

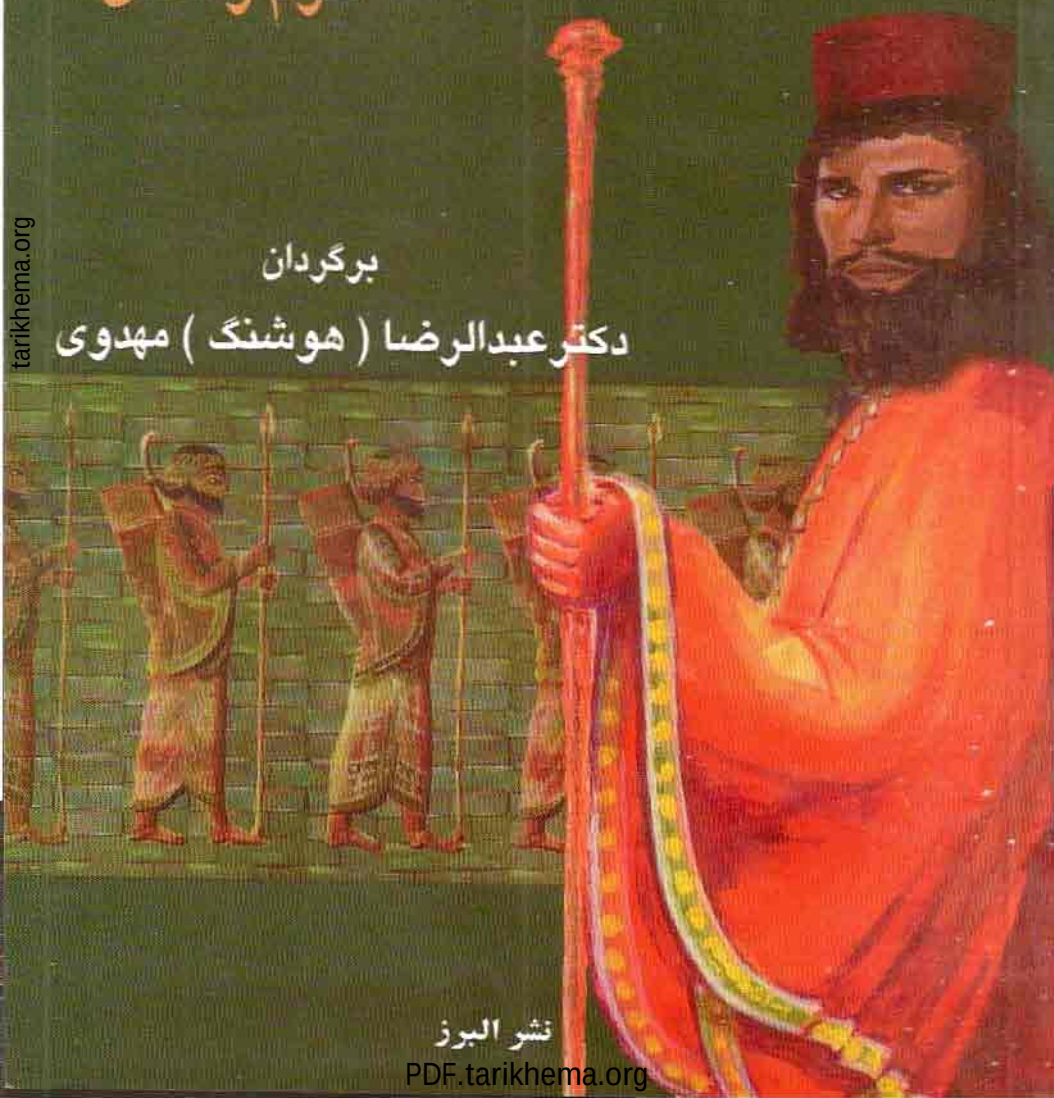
داریوش، شاه شاهان

برنار ابرت
خرم راشدی

برگردان

دکتر عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

tarikhema.org



نشر البرز



داریوش، شاه شاهان

(داستان تاریخی)



برنار ابرت / خرم راشدی

برگردان

دکتر عبدالرضا (هوشنگ) مهدوی

چاپ دوم

نشر البرز

تهران - ۱۳۸۶

این کتاب برگردانی است از:

DARIUS, ROI DES ROIS

Par

Bernard Hébert et Khorram Rashedi

Editions 1, Paris 2003

Hebert, Bernard

ایر، برنار

داریوش، شاه شاهان (داستان تاریخی) / برنار ایرت، خرم راشدی؛ برگردان عبدالرضا
(هوشنگ) مهدوی. — تهران: البرز، ۱۳۸۳.

ج: نقشه.

۳۴۴ ص

ISBN 964 - 442 - 411 - 5 (ج. ۱)

Les Perses: roman, 2003.

عنوان اصلی:

این کتاب ترجمه جلد اول اثر اصلی تحت عنوان "Darius, roi des Rois" است.

۱. داستانهای فرانسه -- قرن ۲۰ م. ۲. داستانهای تاریخی. ۳. داریوش هخامنشی اول،
شاه ایران، ۵۵۰ - ۴۸۵ ق. م. -- داستان. الف. راشدی، خرم Rashedi, Khorram ب.
مهدوی، عبدالرضا هوشنگ، ۱۳۰۹ - مترجم. ج. عنوان.

۲۴۶۱ / PQ ۹۱۴/۴۳

۱۲۸۳ الف ۱۳۸۳

۱۳۸۳

م ۲۴۵۲۴ - ۸۳

کتابخانه ملی ایران

♦ چاپ اول: زمستان ۱۳۸۳ / چاپ دوم: پاییز ۱۳۸۶

♦ ویراستار: اصغر اندرودی

♦ لیتوگرافی: لیتوگرافی بهار

♦ شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

♦ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است.

♦ چاپ: چاپخانه آسمان

♦ نشر البرز: خیابان دکتر بهشتی، بین چهارراه اندیشه و سهروردی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن و نمابر:

۸۸۴۰۵۱۸۲ - ۸۸۴۱۷۴۴۶

♦ مرکز پخش: پخش البرز - تلفن: ۸۸۴۵۲۷۴۹ - ۸۸۴۵۵۶۰۹

♦ WWW.ALBORZPUBLICATION.COM

♦ INFO@ALBORZPUBLICATION.COM

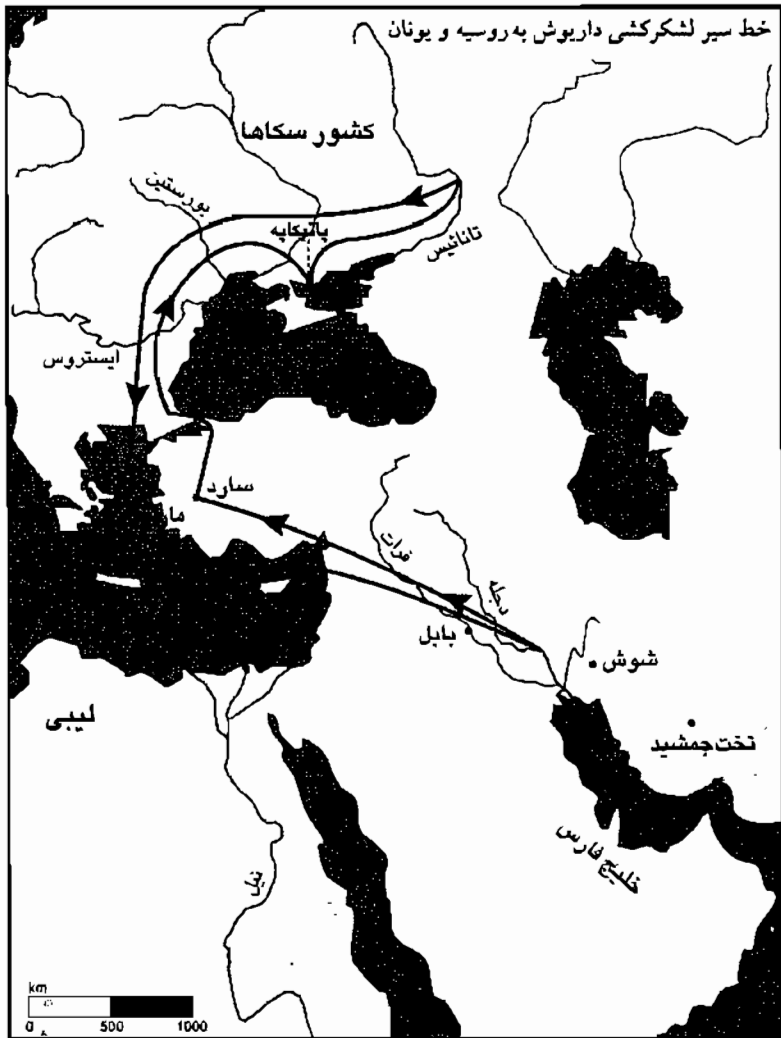
♦ شابک ۵ - ۴۱۱ - ۴۴۲ - ۹۶۴ ISBN 964 - 442 - 411 - 5

تقدیم به رامین عزیزم
به خاطر احساسات ملی و میهنی او

فهرست

- ۱ - چاپارهای خدا باد ۵
- ۲ - زرتشت مغ ۱۳
- ۳ - عروسی هامان ۱۹
- ۴ - یهودی بابل ۳۹
- ۵ - پزشک کروتونا ۵۳
- ۶ - نمایش گارد جاویدان ۶۱
- ۷ - اتاق اسرار ۶۷
- ۸ - طلای سکاها ۷۹
- ۹ - بازی شطرنج ۸۵
- ۱۰ - فرمان داریوش ۹۵
- ۱۱ - اردوگاه شاهی ۱۰۱
- ۱۲ - پادشاهان دروغگو ۱۰۸
- ۱۳ - بدگمانیها ۱۱۴
- ۱۴ - عبور از بسفور ۱۱۹
- ۱۵ - سوار شدن کشتی در افسوس ۱۳۱

- ۱۶ - اسب شاخدار دریایی ۱۳۹
- ۱۷ - خیمه داریوش ۱۴۴
- ۱۸ - مغان ۱۶۱
- ۱۹ - پاییز ۱۶۷
- ۲۰ - ملکه آمازون‌ها ۱۷۵
- ۲۱ - قلعه بودین‌ها ۱۸۵
- ۲۲ - هدیه شاهانه ۲۰۷
- ۲۳ - مانورهای بزرگ ۲۱۳
- ۲۴ - حادثه غم‌انگیز در خداباد ۲۱۹
- ۲۵ - طوفان بر فراز آکروپل ۲۲۵
- ۲۶ - اتحاد هیپاس ۲۳۳
- ۲۷ - نبرد ماراتون ۲۴۱
- ۲۸ - دام ۲۵۵
- ۲۹ - بازگشت مردخای ۲۶۵
- ۳۰ - رنجهای یک سرباز پیاده ۲۷۹
- ۳۱ - میعادگاه فرات ۲۸۷
- ۳۲ - روایت بوگاس ۲۹۱
- ۳۳ - کاروانسرای ۳۰۳
- ۳۴ - بازی تخته‌نرد ۳۰۷
- ۳۵ - نگرانی ملکه ۳۱۳
- ۳۶ - عروسی کتابون ۳۱۹
- ۳۷ - شیطان واجنه ۳۲۷





۱

چاپارهای خداباد



گیو هیکل تنومند خود را بر روی گردن اسب مادی اش خم کرد. چند قدم پشت سر او، هژیر به اسب خود رکاب می زد و می کوشید از او پیشی بگیرد. چهار نعل تاختن لگام گسیخته دو مرکب، آنان را در گرد بادی از گرد و غبار فرو برده بود.

آن روز صبح زود، درون قایقی که از دجله عبور می کرد، اسبها فرصت استراحت یافته بودند. آب نوشیده و از توبره محتوی جو شکم خود را سیر کرده بودند. از این رو، برای شان آسان بود که نیروی خود را تا پایان مسابقه حفظ کنند. زمین مسابقه که مسطح و هنوز خلوت بود، به آبیگری منتهی می شد. چاپارها پیش از وقت تعیین شده به خداباد می رسیدند و احتمالاً پاداش دریافت می کردند.

ناگهان گیو به خنده افتاد. قیافه خرده ساتراپ خداباد را که تازه از خواب بیدار شده بود، در نظر آورد که وقتی بسته‌ای را که در خورجین اسب داشت به او تسلیم می‌کرد، چه حالتی داشت. گیو رئیس و هژیر معاونش بود. هر دو از سوارکاران نخبه بودند و به طبقه چاپارها تعلق داشتند که خون رگهای امپراتوری به شمار می‌رفتند و از ابلاغ فرمانهای شاه به مقتدرترین ساتراپها تا کوچک‌ترین کارمندان دولت به خود می‌بالیدند. داریوش شاه، در هر جا که بود، به برکت چاپارهایش، با دورترین ایالات تماس داشت. چاپارهای شاهی، در توقفگاههای طول راه، در کاروانسراها برای استفاده از بهترین اسبها بدون کمترین وقفه، از اولویت ویژه برخوردار بودند.

مسافری عادی، برای رفتن از شوش به بابل، می‌بایست پانزده روز وقت صرف کند. گیو و هژیر این مسافت را با دو اسب تازه نفس در ظرف کمتر از یک هفته و به میزان پنج پاره سنگ^۱ در روز پیموده بودند. با این همه، باید با دو دشمن مبارزه می‌کردند: رودخانه‌ها، که همیشه نمی‌توانستند بی‌گدار به آب بزنند؛ و راهزنان که گاهی آنان را وامی‌داشتند شمشیرهایشان را از نیام بیرون بکشند.

گیو و هژیر حدس می‌زدند که نامه‌ای بسیار مهم را با خود حمل می‌کنند. حرکت در دل شب، وعده دریافت پاداش مناسب، نگرانی و شتاب افسران کاخ سلطنتی، همگی دلالت بر آن داشت که موضوعی بسیار مهم در میان است. کاتبان شاهی که در فن پنهانکاری استاد بودند، تقریباً همیشه، پیامها را به صورت رمز در می‌آوردند. گاهی لوحهای سفید و پاک را به چاپارها تحویل می‌دادند که محتوای آنها در زیر قشری از موم پنهان شده بود. بنابراین، چاپارها هیچ‌گاه از مضمون آنچه همراه داشتند آگاه

۱. پاره سنگ که امروز فرسنگ نامیده می‌شود، برابر با ۵۱۴۰ متر بود.

نبودند و چنانچه به دست دشمن اسیر می شدند، دهانهایشان قفل بود و اسرار شاه ناگشوده می ماند.

در این شغل احتمال رویارویی با خطر، بسیار بود. در هنگام شورشی که لیدی و ایونی را به لرزه درآورد، ساتراپ محلی که قصد داشت داریوش شاه را از خبری مهم آگاه سازد، در صدد یافتن مطمئن ترین و کارآمدترین چاپارها برآمد. سرانجام پدر گیو را برگزید که قرار شد در دل سرزمین مصر به اردوی شاهی پیوندد. در آن دوران جاده‌های بی اندازه خطرناک بود، از این رو پیام را در جایی مخفی می کردند که هیچ دشمنی نمی توانست حتی فکر یافتن آن را به مخیله خود راه دهد. بدین سان بود که سر چاپار را از ته تراشیدند و متن پیام را بر جمجمه برهنه پدر گیو که به لباس بازرگانی ساده درآمده و به یک کاروان کندرو پیوسته بود، خالکوبی کردند.

در عرض راه گیسوان او رشد کرده بود و هنگامی که موهایش به اندازه کافی بلند شد، همسفرانش را ترک گفته و بدون اینکه با هیچ گونه ناراحتی رو به رو شود، از سرزمین دشمن عبور کرده بود. هنگامی که به پایان سفر رسید، هویت خود را آشکار و تقاضا کرده بود پیش از آنکه به حضور شاه شرفیاب شود، سرش را بتراشند. از آن روز به بعد، داریوش به او علاقه مند شده و وی را غرق افتخار ساخته بود. خود گیو نیز از این افتخارات بی بهره نمانده و در سلسله مراتب چاپارها به ترفیع درجه نایل آمده و اکنون سالها بود که در جاده‌های شاهنشاهی چهار نعل اسب می تاخت.

هنگامی که شاه کمبوجیه جهان را بدرود گفت، داریوش تخت شاهی را با خدعه و نیرنگ تصاحب کرد و برای تحکیم تاج و تخت مورد اعتراض خود چند سال جنگید. درحالی که از تش در کوههای سوریه، در کاپادوکیه و حبشه پیشروی می کرد، گیو برای تحویل پیامها، جمع آوری مالیاتها یا استخدام سربازان، اسب خود را در هر جهت می راند. روزی، درحالی که از

سفر دور و درازی در سرزمین کنعان باز می‌گشت، شاه پیام او را شنید و یک سکه در یک طلا به او پاداش داد. سپس امر کرد در خیمه و سیعی که به تالار تخت بدل شده بود، در میان درباریان بنشیند. گویا ترجیح می‌داد به روستای مجاور برود، نفسی تازه کند و در بستر زنی فلسطینی در زیر سایه درختان خستگی در کند. اما آن روز شاه به جای او تصمیم گرفته بود و وی ناچار شد بدن عرق کرده و پر گرد و غبار خود را در میان لباسهای پاک و تمیز درباریان پنهان کند. آن روز ساتراپ ساگر تی را که متهم بود خودش را شاه خوانده است، محاکمه کرده بودند. پیشتر جلاد بینی و زبان او را بریده و ساتراپ مخلوع، عرق در خون، در برابر شاه ایستاده بود. داریوش با وقار شاهانه تخت را ترک گفته بود و انتهای تیری فلزی را در آتش می‌گذاخت، در حالی که چهار تن از افراد گارد جاویدان پادشاه دروغین را نگه داشته بودند. داریوش، بی‌اعتنا به زوزه‌های محکوم و خونابه‌ای که از دهانش می‌ریخت، دو چشم او را ترکاند.

سپس به نوشیدن شراب و، به رسم ایرانیان، پاشیدن نمک در جامهای محتوی آبجو پرداختند. هنگامی که گویو، مست و مخمور، از خیمه سلطنتی بیرون آمد، با وحشت چوبه‌های دار را دید که در کوچه‌ها برپاشده بود و بر فراز هر یک فرزندان و وفاداران ساتراپ خیانتکار تاب می‌خوردند. شاه دروغین را زنده گذاشتند؛ چندین هفته او را می‌دیدند که در کاخ سرگردان است و چهره ترسناک خود را در معرض نمایش می‌گذارد تا هیچ کس غافل نباشد که عدالت داریوش تا چه اندازه بی‌رحمانه است. گویو، از آن روز به بعد، وجود خود را وقف این ارباب بی‌رحم کرد؛ اما می‌کوشید فاصله‌اش را حفظ و کاری کند که احترامش محفوظ بماند.

یک مرغ ماهی خوار که در بوته‌ها پنهان شده بود، سرش را در آب فرو کرد.

وقتی آن را بیرون آورد قورباغه‌ای را به نوکش گرفته بود که با وجود کنده شدن سرش، هنوز با ناامیدی دست و پا می‌زد. در برابر این منظره عادی، هیکل کوچک کودکی برفراز مرداب سر برافراشت. دخترک پیراهنی ژنده در برداشت و در حدود دهساله به نظر می‌رسید. در پیرامون او، انبوه مگسها سکوت فضا را بر هم می‌زدند. بوی زننده‌ای از او متصاعد می‌شد. دخترک به آهستگی به سوی ساحل رودخانه پیش رفت و درحالی‌که مواظب بود پاهایش را روی استخوانهای ماهی نگذارد، یک گل خطمی چید. سپس به سوی توده استخوانها برگشت و گل را به پشت سرش پرتاب کرد.

دخترک از آبگیر بالا رفت و به جاده رسید. زنجره‌ها، با برهم زدن بالهایشان، فضا را پر سر و صدا کرده بودند و گویی با صدای یکنواخت چرخ چاه همناوایی دارند. با این همه، دخترک هیچ اثری از زندگی انسانی نیافت.

او، به طور غریزی، به سوی خورشید در حال طلوع پیش رفت. درد اندکی در شکم، به او یادآوری کرد که گرسنه است. برای سد جوع از علف، میوه یا هر چیز دیگری، ناچار بود یک بار دیگر به سوی بوته‌های خطمی پایین برود؛ اما وزوز مگسها و خاطره استخوانهای ماهی که در همه جا پراکنده بود، او را منصرف کرد. او، از شب پیش، هر چه اشک داشت فرو ریخته و همه ناله‌هایش را سر داده بود. دوران بی‌قیدی سپری شده بود. در افق، ابری از گرد و غبار پدیدار شد. ستاره که در میان ترس از راهزنان و نیاز به کمک در نوسان بود و درباره آنچه باید انجام دهد تردید داشت، نمی‌دانست باید به سرعت از سرازیری پایین برود یا در همان جا بماند و منتظر حادثه‌ای پیش‌بینی نکردنی باشد.

او احساس خستگی می‌کرد. از زخم کوچک دستش دوباره خون

می ریخت. در کنار جاده چمباتمه زد و طلسم نقره‌ای را که به گردنش آویخته بود، در دست فشرد و چشمانش را به دو سواری دوخت که در مسابقه‌ای دیوانه وار، به سوی او می تاختند.

هژیر، با مهمیز زدن پی در پی به اسب خود، رفته رفته از رئیسش جلو می زد. اکنون دو مرکب در کنار یکدیگر قرار داشتند و هژیر جوان که آشکارا خوشحال بود، دست خود را به نشانه پیروزی بلند کرد. می بایست به اسبان مجال نفس تازه کردن بدهند. آفتاب طلوع کرده بود و سایه‌های بی قواره‌ای بر روی زمین می افکند. دو سوار توقف کردند.

دانه‌های عرق از چهره هژیر می چکید. درحالی که کلاه چرمی را از سرش بر می داشت، ناسزایی بر زبان راند و به سوی رئیسش برگشت و گفت: «با اینکه پیر شده‌ای، هنوز شکست دادنت دشوار است! آیا آنچه را من در کنار جاده می بینم، تو نیز می بینی؟»

- بدون شک زنی روستایی است که اردکهایش را می فروشد.

- ولی این زن روستایی خردسال است. یک کودک است!

- راست می گویی. قیافه آدم بزرگها را ندارد.

- آهای کوچولو، نامت چیست و در این ساعت صبحگاهی تنها در این

جا چه می کنی؟

ستاره که هنوز به حالت چمباتمه نشسته بود، نگاه چشمان سیاه خود را به اسبانی دوخت که از دهانشان کف می ریخت و غرق در گرد و غبار بودند. اسبها از دست مگسها عصبانی بودند و با بی تابی سم بر زمین می کوبیدند. چاپار جوان تر باحسن نیت به نظر می رسید و با زبانی که او می فهمید سخن می گفت. ترسش ریخته بود؛ ولی نمی دانست چه پاسخی بدهد.

چنین می نمود که مرد جوان ناراحتی دخترک را درک کرده است.

درحالی که قریوس زین را در دست گرفته بود که از اسب پیاده شود، مرد پیر او را متوقف ساخت و گفت: «ول کن هژیر، ما وقت نداریم!»
- حضور یک کودک خردسال تنها در کنار جاده امری عادی نیست. بگذار با او صحبت کنم. طولی نخواهد کشید.

هژیر به زمین جست و بر روی کودک خم شد. راه پیمای خشن جاده‌ها، کوشید با دست مالیدن به ریشش دخترک را به لبخند زدن وادار کند. سپس مشک آب پوست بز خود را به سوی او دراز کرد و گفت: «تو باید تشنه باشی... نمی‌خواهی نامت را به من بگویی؟ پدر و مادرت کجا هستند؟»
سپس به گیور و کرد و ادامه داد: «نگاه کن، او زخمی شده است!»
- عجله کن. ما داریم لحظه‌های با ارزشی را از دست می‌دهیم.

دخترک، با نوشیدن آب فراوان، نزدیک بود خودش را خفه کند. پس از سرفه‌ای، لباسش را با سرآستین پیراهنش سترد و سپس دست خود را برای مطالبه خوراکی دراز کرد.

هژیر از خورجین خود یک قرص نان و یک خوشه انگور بیرون آورد. ستاره میوه را با حرص به سوی دهانش برد، سپس از جا برخاست و دست کوچکش را بر روی دست بزرگ هژیر قرار داد. با این حرکت می‌خواست بگوید، «مرا با خودت ببر!»

دخترک درحالی که روی سر و سینه اسب خم شده بود، راه نوردی را کند می‌کرد. خشم گیو کاهش نمی‌یافت و هژیر را مرتب سرزنش می‌کرد: «نمی‌بایست او را همراهمان می‌آوردی. این کار برخلاف مقررات است. او مزاحم است و باعث تأخیرمان خواهد شد. دخترک بیش از ده سال ندارد و هیچ کس او را نمی‌خواهد. برای کار کردن خیلی کوچک است؛ همچنین برای کار دیگر...»

هژیر چپ چپ به رئیس نگریت. رفتار خشن گیو را در هنگام
تاخت و تاز یا نبرد با راهزنان می ستود؛ ولی رفتار او را با زنان و طرز سخن
گفتنش را که آمیخته با کلمات رکیک و جمله های بی ادبانه بود،
نمی پسندید. گیو با زنان خدمتکار در کاروانسراها با خشونت رفتار
می کرد... او کاملاً قادر بود به این کودک تجاوز کند.

ولی گیو به این چیزها نمی اندیشید. پس از چند لحظه تفکر در سکوت،
فکری به خاطرش رسید که سبب انبساط خاطرش شد: «در صورتی که پدر
و مادر این کودک را پیدا نکنیم، به گمانم راه حلی داشته باشیم. ما به زودی
به خدایاد خواهیم رسید و من کانی را می شناسم که حاضرند این کودک
را بپذیرند.»

۲

زرتشت مغ



در چند پاره سنگی آن محل در کرانه فرات، روستای خداباد برای روزی دیگر از خواب بیدار می شد.

زکریا پاهای درازش را از هم گشود. از جا برخاست تا دستورهای روزانه را بدهد. خدمتکارش از قبل مشغول کار شده بود. زکریا، سراپا برهنه و درحالی که لُنْگی ساده به کمر بسته بود، شاخه های درخت مو را در کوره سوزان افکند. در حدود پنجاه آجر به رنگهای قهوه ای روشن و سبز که لعاب داده شده بود و نقش گاو بالدار بزرگی را نشان می داد، در کنار دیوار خشک می شد. زکریا آخرین نقص کوره را برطرف کرد و سپس به سوی دری که به سوی کوچه باز می شد روان گردید و به تماشای رفت و آمد بی وقفه رهگذران کوچه باریک پرداخت. فریادها و همه می های که از

صبحدم آغاز شده بود، با نزدیک شدن نیمروز به اوج می رسید. در کوچه بوی زننده سرگین چهارپایان به مشام می رسید. به زودی چند پسر جوان مجهز به جارو و سبدهای ترکه بید بر سر جمع آوری این کودهای با ارزش به نزاع می پرداختند. زکریا، مانند هر روز، بازی عالمانه و پیچیده سلام و علیک ها را آغاز کرد. سر فرود آوردنی ساده در برابر هر بیگانه ای کافی بود؛ ولی با هر همسایه و دوستی روبوسی می کردند یا دست می دادند. در عوض، نمی بایست از یاد ببرند که در برابر هر کسی که به درست یا نادرست از باب شناخته می شد، کرنش کنند.

زکریا، در جست و جوی یک دوست یا آشنا، میدان را با نگاه خود جارو کرد. خریداران در برابر بساط فروشندگان زین اسب، ادویه یا انواع عطر به یکدیگر فشار می آوردند. زنان روستایی درحالی که کوهی از سبزی را در کنار مرغان محبوس در قفسهای چوبی نهاده بودند، با فریاد مشتری می طلبیدند. مردان قوی هیكل روستایی کیه های آرد جو و ارزن را در برابر خود چیده بودند. گروهی دیگر مشغول پختن نان شیرینی بودند. قصابان به کندن پوست گوسفند سرگرم بودند. سبذافان الیاف درخت خرما را به دور هم می پیچیدند.

«ملکه آتوسا چقدر خوشبخت است که بستر خود را با شاه شاهان تقسیم می کند!»

— برای من کافی است که همسر خرده ساتراپ باشم؛ همان کسی که در پس دیواری که تو تکیه داده ای زندگی می کند...

— به جای اینکه شب و روز سبذ بافم تا جایی که شانه هایم درد بگیرد، شکر هندی خواهم خورد.

— درحالی که خواجه سرایی مرا باد خواهد زد...

— خواجه سرا؟ زن بیچاره تو با خواجه سراها چه کار داری؟

- من دلم می خواست نوازنده بودم.

- یا رقاچه...

- یا خدمتکاری که به مهمانان شراب تعارف می کند.

پرگویی زنان در ازدحام جمعیتی که در پیرامونشان گرد آمده بود، ادامه داشت. جاسوسان شاه از خوشه چینی آنها غفلت نمی کردند.

مسافر لگام اسب کهر خود را در دست گرفته بود. او از کسانی که راهش را سد کرده بودند، یک سروگردن بلندتر بود. چهره و لباسش نشان می داد که گرمای سوزان آفتاب را آزمایش کرده است. حضور فردی بیگانه در خداباد امری استثنایی نبود. آنان معمولاً شبانگاه می رسیدند و یکسره به کاروانسرا می رفتند. اما این یکی هیچ مشابهتی به سرباز نداشت؛ به ویژه سربازی مزدور یا بازرگانی راه گم کرده. منش و رفتار کورتش^۱ را هم نداشت. دستار خود را، به سبک اعراب و هندیان، بر سر بسته بود. در زیر نیم تنه^۲ پشمی خود پیراهنی کهنه از پشم عجیبی^۳ که در مزارع مصر به عمل می آید، پوشیده بود.

انبوهی از کودکان مسافر تازه وارد را محاصره کردند و برای در دست گرفتن مهار اسب با یکدیگر به مجادله پرداختند. دستان خود را برای درخواست یک پول سیاه دراز کرده و او را با هزاران پرسش زیر فشار قرار داده بودند.

«کیستی؟ نامت چیست؟ آیا پیشتر به خداباد آمده بودی؟ از کجا می آیی؟»

گروه رفته رفته به راه افتاد و میدان بازار را ترک کرد. مسافر، هنگامی که

۱. کارگرانی که داریوش شاه به منظور ساختن پایتخت، مربازخانه یا کاخ از شهری به شهر دیگر می فرستاد.
۲. پنبه.

به برابر کارگاه زکریا رسید، با حرکتی تند و ادای کلمات درشت به زبانی ناشناس کودکان را پراکنده کرد.

همین که کودکان پراکنده شدند، مرد مسافر به تنهایی در برابر کارگاه زکریا توقف کرد و گفت:

«درود بر تو.

- همچنین بر تو.

- و بر خانواده‌ات.

- و بر اهورامزدا...»

ردو بدل کردن تعارفها ادامه داشت؛ اما زکریا از اینکه مرد بیگانه نام اهورامزدا را برده بود، از جا جست. در بابل که هنوز مردم خدایان کهن آشوری را می‌پرستیدند، اهورامزدا خدایی ناشناخته بود. تنها چیزی که زکریا می‌دانست این بود که داریوش شاه او را ستایش می‌کند و امتیاز بسیاری از فتوحاتی را که بدانها نایل آمده است به برکت او می‌داند.

- داخل شو، بیگانه نجیب. با اسبت داخل شو و در سایه بنشین و گلویت را تازه کن. خورجینه‌ایت را بر زمین بگذار و چکمه‌هایت را از پا به در آر.»

مرد وارد حیاط شد و دهنه اسب خود را به حلقه‌ای بست. زکریا پرسید:

«از راه دور می‌آیی؟»

مرد پاسخی نداد. او، به‌طور قطع و یقین، جاسوس بود. زکریا به فراست دریافت احتیاط ایجاب می‌کند پیش از سخن گفتن زبانش را هفت بار در دهان بچرخاند و به‌ویژه اطلاعات زیاد به او ندهد.

افشا کردن مطالبی نظیر اینکه زمین این محل بسیار غنی و دارای کشتزارهای گندم و جو است و بوته‌های کدو مسمایی آن در سال سه بار و حتی چهار بار محصول می‌دهد و درختان نخل در همه جا می‌روید و

به افراط میوه می دهد و شراب، عسل و حتی چوب برای ساختن قایقهایی که در دجله در رفت و آمدند تأمین می کند، برای هیچ کس در زمره اسرار به شمار نمی رفت؛ ولی چه لزومی داشت سفره دل خود را در برابر فردی بیگانه بگشاید؟

در خداباد، همه مردم بیش از آنکه داریوش را دوست داشته باشند، از او می ترسیدند. مردمان طبقات پایین از جنگ و خشم شاه وحشت داشتند. پس بهتر بود کلامی بر زبان نیاورد.

مرد بیگانه هیچ پرستی نمی کرد. از جیب خود یک سنجاق نقره که روی آن نگینی از سنگ لاجورد نصب شده بود بیرون آورد و گفت: «بین رفیق، در کشور من این سنگها مانند گل می روید!»

سنجاق نقش عقابی را از نمای رو به رو بر خود داشت که بالها و پنجه هایش را گشوده بود. بر فراز بدن عقاب که قطعه ای صیقلی از سنگ لاجورد بود، سری به شکل شخصیتی ریشدار با تاجی بر سر قرار گرفته بود. چهره این شخصیت، به گونه ای عجیب، به چهره داریوش شاه مشابیه داشت.

«پس تو یک مغ هستی؟ نامت چیست و از کجا می آیی؟»

مرد بیگانه جره ای از کوزه محتوی آبجو نوشید و لقمه ای از ماهی پخته آغشته به کنجد را در دهان نهاد. در میان پاهای آنان مرغی گرسنه می دوید و ته مانده غذا را دانه چینی می کرد.

«نام من زرتشت است و از کوههای میان دو دریای شمالی می آیم که زمستانهایی پر برف دارد؛ ولی تابستانهایش دلپذیر و پر نیم است.»

زرتشت، در ضمن سخن گفتن، دستارش را از سر می گشود.

«در کشور من کودکان به کلی بی مو به دنیا می آیند.»

شاگرد سفالگر، شگفت زده، از کار کردن باز ایستاد تا به تماشای

جمجمه مغ که مانند سنگ چخماق صیقلی بود، پیردازد. زکریا نیز رفته رفته به سخنان مهمانش علاقه مند می شد. خود را آماده می کرد جرعه ای دیگر آبجو به او بدهد که صدای همه های غیر عادی از پس دیوار او را متوقف ساخت.

در میدان دهکده، دو سوار غرق در گرد و غبار، راه خود را از میان جمعیت رنگارنگ می گشودند. یکی از آن دو بر ترک اسبش کودکی را نشاندۀ بود. آنان بی درنگ به سوی اقامتگاه خرده ساتراپ رفتند.

زکریا سرش را با حالتی که نشان می داد موضوع را فهمیده است، تکان داد و گفت: «این دو مرد بی شک چاپارهای شاهی هستند. آنان از شوش یا تخت جمشید می آیند. معمولاً در این جا توقف نمی کنند؛ چون خدآباد چاپارخانه ای رسمی نیست. بسته ای که امروز حمل می کنند برای ماست، یا درست تر بگویم، برای بهمن خرده ساتراپ خدآباد است. او مردی حيله گر است که تخم و حشت می پراکند. می گویند در پس دیوارهای پردیس^۱ وقایعی خنده آور روی می دهد.»

مرد بیگانه نگاه چشمان بی حالت خود را به او دوخته بود، درحالی که زکریا تصمیم به رعایت احتیاط رابه فراموشی سپرده، و به شرح و بسط رویدادها پرداخته بود.

دو چاپار در پس دروازه ای که بی درنگ پشت سرشان بسته شد ناپدید گردیدند. دخترکی آنان را همراهی می کرد و این امری غیر عادی به شمار می رفت. ولی زکریا خیلی زود فرصت یافت که در این مورد اطلاعات بیشتری کسب کند: آجرهای لعاب داری که در کارگاه سفالگری در حال خشک شدن بود برای تزیین گیلویهای کاخ ساخته می شد. او به بهانه اندازه گیری، می توانست روز بعد به کاخ برود و از این معما پرده بردارد.

۱. باغ زیبایی که در جوار اقامتگاه باشکوه ساتراپها قرار داشت.

۳

عروسی هامان



دیواری از آجر و گل خشک شده کاخ را از شهر جدا می‌کرد. در دو سوی این محوطه، دو جهان متفاوت وجود داشت که مانند رود و بیابان، یا شب و روز با هم بیگانه بودند.

دو چایار از دروازه کاخ عبور کردند. اسبهای آنان از زیر شاخ و برگهای به هم پیوسته درختان صد ساله با قدمهای آهسته گذشتند. صدای سارها به پرگویی طوطیان پاسخ می‌داد. سایه درختان، عطر و لطافت گل‌های ابریشم، دو چایار را که به‌بوهای سنگین و نامطبوع کاروانسراها عادت داشتند شگفت زده کرده بود. آنان به درون اقامتگاه بهمن، خرده‌ساتراپ منطقه آمده بودند.

هنگامی که کورش^۱ جهان آن روزی را فتح کرد، در رأس هر یک از ایالات تحت امر خود یکی از نجبای ایرانی را گماشت تا با وفاداری به او خدمت کنند. برای او سرباز، رقاصه و خواجه تدارک ببینند، مالیاتها را وصول کنند و با وسواس و دلسوزی برایش بفرستند. در مورد بقیه مسائل، هر ساتراپ تقریباً از آزادی کامل برخوردار بود. کورش به آنان گفته بود: «از من تقلید کنید، ثروتمند شوید و مانند شاهزادگان زندگی کنید. آنچه را به من مدیون هستید بپردازید و زیاده بر آن را برای خودتان نگه دارید.» از این رو، کارمندان عالیرتبه، بدون آنکه ارباب خود را فریب دهند، می توانستند به طرزی باشکوه زندگی کنند. تنها چند فرد بی باک که از گشاده دستی دروغین پادشاه به هیجان آمده بودند، پوست خود را، به معنی واقعی کلمه، در معرض خطر قرار داده بودند؛ زیرا شکنجه مورد علاقه داریوش این بود که پوست دشمنانش را زنده زنده بکند.

بهمن، اگر چه زیاد مال پرست نبود، جاه طلبی فراوانی داشت. او، در چهل سالگی، هنوز مقام خرده نایب ساتراپ از درجه پنجم را داشت؛ اما حاضر نبود برای ابد در این مقام باقی بماند. سعی می کرد با حفظ شکم فرو رفته، ریش با دقت منظم شده و گیسوان مجعدی که تا پس گردن ادامه داشت، از هر جهت شبیه اربابش، داریوش شاه، باشد. او می توانست با سرانگشت، تعداد مردان بالغی را که قادر بودند تبدیل به سرباز یا کشاورز شوند، بشمارد. از تعداد درختان نخل، اسبان و شترانی که مالک بود اطلاع داشت و می دانست که چند تالان می تواند به عنوان مالیات وصول کند. به برکت این اطلاعات، مانند ارباب مطلق، بر چهار صد سرباز و همین

۱. نخستین پادشاه هخامنشی کورش نام داشت. سلسله هخامنشی به مدت سیصد سال یکسره بر ایران سلطنت کرد؛ ولی در ۳۴۲ پیش از میلاد به دست اسکندر کبیر، پادشاه مقدونیه، منقرض شد.

تعداد باغبان، پنجاه آشپز، بیست خواجه، شمار فراوانی خدمتکار، سه همسر و تنها دخترش مهتاب حکومت می‌کرد.

همین که نام مهتاب برده می‌شد، چیزی شبیه به لبخند چهره عبوس بهمن را روشن می‌ساخت. او، در بیش از بیست سال زندگی زناشویی، تنها سه همسر و یک فرزند داشت و به این گنجینه بیش از هر چیز علاقه‌مند بود. قرار بود امروز مهتاب را شوهر بدهد، یا به عبارت دیگر، قرار بود او را از دست بدهد.

عروسی مهتاب با نجیب زاده‌ای به نام هامان را هفت شبانه روز در خداباد جشن می‌گرفتند. بهمن، در حالی که ده پانزده نفر از مهمانان به دنبالش می‌رفتند، در ژرفای پردیس فرو رفت. پس از عبور از نخلستان، باغهای باشکوه جای خود را به جنگلی درهم و برهم دادند که مأمّن حیوانات وحشی بود. خرده‌ساتراپ دهنه اسب را کشید تا از سرعت حیوان بکاهد و داماد آینده‌اش، هامان، به کنار او برسد.

مأموران شکاربانی چند رأس گراز وحشی قوی هیکل را محاصره کرده و به مرکز نخلستان رانده بودند. این نوع شکار که نجیب زادگان جوان از دوازده سالگی به آن می‌پرداختند، بخشی از هنر جنگیدن بود و به همان خصایل پهلوانی و دلاوری نیاز داشت. چند لحظه بعد که حیوانات کورکورانه به مرکز نخلستان می‌رسیدند، شکارچیان از آنها استقبال و پوستشان را بانوک نیزه سوراخ می‌کردند.

بهمن، به‌رغم میانسالی، خودش را نیرومند و قادر به افزودن چندین کله گراز به مجموعه‌ای که در اقامتگاهش نصب کرده بود می‌دانست. با وجود این، هامان مهمان ویژه او بود و ادب اقتضا می‌کرد که شکار بهترین حیوانات را به او واگذار کند. خویثاوندی با هامان ارزش این فداکاری را داشت. این جوان خوش سیما که از خانواده‌ای مشهور بود، امکان داشت

روزی مشاور یا وزیر داریوش شاه شود. در این صورت متحدی ارزشمند برای بهمن می‌شد؛ ولی تارسیدن آن زمان شوهر خوبی برای مهتاب کوچک خواهد بود.

هامان قوی، پر عضله و چالاک، بیست و یک سال پیش در اکیاتان به دنیا آمده بود. چنین به نظر می‌رسید از کلیه مواهب و فضایی که نجیب زادگان باید داشته باشند برخوردار است. مادرش، خواهر ناتنی داریوش و پدرش یکی از هفت نجیب زاده ایرانی بود که شاه را در دست یافتن به تاج و تخت یاری داده بودند.

چند سال پیش از تولد هامان، درحالی که شاه کمبوجیه مشغول جنگیدن با لیبیاییها در آن سوی شنهای صحرا بود، مغی به نام گئوماتا تخت و تاج او را غصب کرد. کمبوجیه با سپاهانش به سرعت به پایتخت بازگشت؛ ولی در راه مرگ در انتظارش بود. یک ضربه نیزه رانش را درید و درحالی که قانقاریا به بدنش هجوم آورده بود، هفت تن از وفادارانش را سوگند داد انتقام او را بگیرند و دست غاصب را از تاج و تخت کوتاه کنند. این هفت نفر، به محض ورود به پایتخت، توطئه‌ای بر ضد گئوماتای مغ ترتیب دادند و داریوش جوان او را از میان برداشت، هفت همدست، همین که سوگند خود را اجرا کردند، به مشورت پرداختند. تنها یکی از آنان می‌توانست سلطنت کند و برای تعیین این شخص تصمیم گرفتند آن را به دست تقدیر، یعنی گزینش الهی، واگذار کنند.

قرار بر این شد که هنگام طلوع آفتاب، هفت مدعی تاج و تخت سوار بر اسب در شهر به گردش پردازند و کسی که اسبش پیش از دیگران شیهه کشید، عصای پادشاهی هخامنشیان را صاحب شود. داریوش تصمیم گرفت به کمک گزینش الهی بشتابد و بدین منظور، به مهترش اوبارس متوسل گردید.

اوبارس شب پیش از گزینش، یک مادیان را به میعادگاه برد و دهنه آن را به درختی بست. سپس دستور داد اسب داریوش را بیاورند و آن را چند بار به دور مادیان بگردانند تا آماده جفت گیری شود. در نخستین ساعات روز که هفت رقیب رسیدند، اسب داریوش محل لذت شبانه اش را شناخت و شروع به شیهه کشیدن کرد. در همان حال برقی در آسمان درخشید و صدای غرش تندر به گوشها رسید. این نشانه های پی در پی، پیروزی داریوش را تضمین کرد و هر چند وابستگی او به خاندان سلطنت چندان روشن نبود، بی درنگ تاج و تخت به او داده شد.

اما دیگر توطئه گران نیز بی نصیب نماندند. داریوش آنان را به عضویت شورای سلطنت منصوب کرد که در هر موضوع مهمی مورد مشورت قرار می گرفتند. و نیز تعهد کرد همسری به غیر از خانواده های این هفت نفر اختیار نکند و هر گونه امتیازی از جمله این حق انحصاری که نوک تاج خود را به جلو سر بگذارند، به آنان داد. آنان حق داشتند بدون اعلام قبلی وارد اقامتگاه سلطنتی شوند؛ مگر وقتی که داریوش با یکی از همسرانش خفته باشد.

هامان، فرزند اوتانس، یکی از توطئه گران بود.

شکارچیان داخل مرغزاری شدند. روبه رویشان و در میان درختان جنگل، بوته های درهم پیچیده و تنه درختان نخل سدی سدید به وجود آورده بود که فرارگراها به سوی مرغزار را اجتناب ناپذیر می ساخت. صدای عووی سگها نزدیک می شد و جنگل از ضربه های ناشی از برخورد سم اسبان به زمین می لرزید. می بایست بی درنگ از اسب پایین جست و حیوانات را دور کرد. مهترها آنها را از صحنه شکار دور بردند. هامان و بهمن در نخستین صف پانزده شکارچی مسلح به نیزه، جای خود را اشغال

کردند. اکنون آماده بودند با این غولهای وحشی روبه‌رو شوند.

پوران، همسر بهمن، در انتظار بازگشت شکارچیان، در رأس انبوهی خدمتکار آخرین دستکاریها را در تدارک جشن عروسی انجام می‌داد. مهمانخانه، بخشی از کاخ که به‌روی همه مهمانان حتی کسانی که چندان آشنا نبودند گشوده بود، سر تا سر طبقه زیرین اقامتگاه خرده‌ساتراپ را تشکیل می‌داد. تا چند ساعت دیگر نخستین همسران مهمانها با خدم و حشم وارد می‌شدند. شوهران عرق کرده و غرق در گرد و غبار و خسته از شکار، اما مغرور از شکارهایی که کرده بودند، دیرتر می‌رسیدند.

خدمتکاران بر کف مرمر تالار پذیرایی فرشهای گرانبهای گسترده بودند که برخی از آنها از دورترین نقاط امپراتوری آورده شده بود. در هر گوشه از تالار پیکره، وسایل تزئینی و ظروف سفالی منقوش نهاده بودند. همه اشیایی که مهمانخانه را در جشن عروسی زینت می‌داد، به‌منظور نمایش قدرت ایران و ثروت بهمن بود که به‌کشورش خدمت می‌کرد. پوران نیز کمتر از این اشیای گرانبها فریبندگی نداشت. او نخستین همسر بهمن بود که در شانزده سالگی با مهریه‌ای سنگین با او ازدواج کرده و هر روز کوشیده بود او را با زیبایی و تشخص خود مفتخر سازد. او، آن روز، پیراهن کتانی پوشیده و با پای برهنه بر روی قالیهای باشکوه راه می‌رفت، درحالی‌که به‌میچ دستها و پاها و گردنش حلقه‌های طلای مکرر به‌جواهرات گرانبها بسته و در میان گیسوان سیاهش چند گل سرخ و یاسمن نهاده بود که عطری شهوت‌انگیز می‌پراکند.

هنگامی که نخستین بانوان پدیدار شدند، پوران در میان خدمتکارانش ایستاده بود تا به مهمانانش آب و دوشاب تعارف کنند و آنان را برای تماشای اشیای قیمتی که افتخار خانه به‌شمار می‌رفت، دور تالار بگردانند.

پوران، در حالی که می رقصید این وظیفه را انجام می داد، چون سنت چنین بود که در طول هفت شبانه روز جشن، مادر عروس، به جز هماهنگ کردن پاهای خود با نوای یک موسیقی خیالی پدیدار نشود و برای اینکه مهمانان را بر سرشوق آورد، وانمود کند که با خوشحالی در حال رقصیدن است. مهتاب کوچک، دختر سومین همسر بهمن بود. با این همه، جشنی که امروز آغاز می شد پیروزی پوران را مسجل می ساخت. نه دومین همسر بهمن که کف پاهایش صاف و کمرش بسیار پهن بود و نه مادر مهتاب که زنی زشت و بدبو با صدایی خشن و گرفته بود می توانستند آبروی بهمن و خانواده اش را، چنانکه باید و شاید، در برابر خانواده هامان حفظ کنند.

پوران در آستانه در ورودی تالار پذیرایی ایستاده بود. تا جایی که چشم کار می کرد، باغچه های گلکاری دیده می شد: گلهای سرخ، یاسمن، خطمی در زیر سایه های بلند درختان نخل و سرو. فواره های بی شمار آب را به درون حوضهای کاشیکاری آبی و سبز رنگی می پاشیدند که در آنها ماهیهای قرمز به آرامی از کنار یکدیگر می گذشتند. در درون باغ، زیر سایه درختان انجیر، خدمتکاران مشغول پر کردن کوزه های بزرگ شراب شیراز و نیشابور بودند. این شرابها که سالیان دراز در سردابها حفظ شده و هرگز نور ندیده بود، اکنون می بایست مهمانان را سرخوش و مخمور، زبانهایشان را باز و روحشان را تخدیر کند.

هنوز کارهای دیگری بود که باید انجام می شد. از این رو، هنگامی که زنگ در به صدا در آمد، پوران از جا پرید. مهمانان او را غافلگیر کرده بودند. هنوز در مهمانخانه برای نشستن میهمانان بالش ننهاده بودند، هنوز خدمتکاران گذرگاه میهمانان را در باغ آب پاشی نکرده بودند. سپس می بایست به زمین و هوا گلاب پاشند تا بوی ناخوشایند سرگین حیوانات را بزدایند.

پوران بی اختیار دستبندها و آرایش گیوانش را مرتب کرد و سپس نگاهی به در ورودی افکند. اگرچه نخستین مهمانان زودتر از ساعت موعود رسیده بودند، او میل داشت آنان را، چنان که باید و شاید، بپذیرد. به طور غریزی شروع به رقصیدن کرد و شانه هایش را با آهنگ پاهای خود تکان داد. اما هیچ کس پدیدار نشد و در بسته ماند. دربان سالخورده به سرعت شروع به دویدن به سوی ساختمان خانه کرد. وقتی به چند قدمی خانم خانه رسید خود را به زمین افکند، در برابر او سجده کرد و منتظر ماند.

«برخیز! آیا نخستین مهمانان رسیده اند؟»

دربان که طبق رسم چشمان خود را به پاهای پوران دوخته بود گفت:

«اینها چاپار هستند که زودتر رسیده اند. می گویند حامل پیامی مهم هستند.»

- آنان را داخل کن، به اسبانشان رسیدگی کن و خودشان را در اتاق ویژه چاپاران جا بده. احترامات لازم را نسبت به آنان به عمل آور؛ ولی سفارش کن با کسی گفت و گو نکنند.

- آنان یک کودک همراه دارند که ژنده پوش است. گمان کنم دختر باشد.

- یک دختر، همراه چاپارها؟ این کار نه معمول است و نه طبق مقررات... به ویژه امروز که قدری ناراحت کننده است. واقعاً نمی دانم چه کنم. دختر را نزد من بیاور. من از او پرسش خواهم کرد.

نوازندگان که لباسهایی به رنگ آبی پوشیده بودند، به آماده سازی آلات موسیقی خود سرگرم بودند. تنبک را در برابر آتش گرم و تار را کوک می کردند. یک زن زیبای اهل لیدی انگشتان ظریف خود را روی چنگ می کشید. صدای صاف و دلنشین گروه همخوانان یکی از سرودهای گاتها^۱

۱. گاتهای پنج گانه اشعاری است که اصول عقاید دین زرتشتی را بیان می کند.

را آزمایش و آهنگ عروسی را تمرین می کرد:
 امشب چه شبی است
 شب امید است امشب
 عروس مبارکت باد
 داماد مبارکت باد

در آن سوی کاخ، اندرونی، قلمرو زنان بود. در آن جا بانوان و خدمتکاران با هم زندگی می کردند و مانند همدیگر، لباسهایی به رنگهای تند می پوشیدند. بسیاری از آنان بر روی حصیرها و قالیها چمباتمه زده بودند. در کنار اجاق، خدمتکاری آتش را به هم می زد و دود زننده ای از آن بر می خاست. دیگری دوک بافندگی را می چرخاند و گیسوان سیاه با ظرافت بافته شده اش از زیر عرقچین صورتی بر پشتش ریخته بود. زن جوانی، از شکاف پیراهن، پستان پر شیر خود را به دهان کودکی نوزاد نهاده بود تا فریادهای او را ساکت کند.

مهتاب کوچک، بخش عمده دوران کودکی را در این اتاقهای وسیع سپری کرده بود. اکنون، پس از مدتی کوتاه، خانه پدری را برای همیشه ترک می کرد.

درباره آرایش عروس، از یک هفته پیش، همچنان که در بیشتر حرمسراها اتفاق می افتد، نبردی خشن و زهر آلود در گرفته و چیزی نمانده بود کاخ را منفجر کند. مادر مهتاب از قبیله ای صحرانورد در مرز عربستان بود و می خواست عروسی دخترش مانند عروسی خودش باشد. به دخترش گفته بود: «تو تا هفت روز دیگر باید به پاکی کبوتری سفید در برابر شوهرت حاضر شوی.» درحالی که عقلا ی قوم می گفتند پاکی عروس وقتی کاملاً به چشم می خورد که پیش از آن عروس دچار ناپاکی بزرگی

شده باشد. بنابراین، رسم بر این بود که عروس آینده را با روغنهای بدبو بیالایند و بدون شست و شو و تعویض لباس یک هفته تمام به حال خود واگذارند.

خوشبختانه برای مهتاب، پوران همیشه از سومین همسر شوهرش نفرت داشت و او را زشت و بی تربیت می دانست. این رسم غیر انسانی بهانه خوبی به دست او داد که آن روز او را عرب بدوی بنامد و بگوید: «تو می خواهی دخترت را واداری که در کثافت زندگی کند، درحالی که او به زودی در بستر هامان با او شریک خواهد شد! بدنش از بوی روغنهای بدبو و فلفل شیرین بوی تعفن خواهد داد و در شب زفاف در وضع بدی خواهد بود.»

قدرت پوران به اندازه ای بود که خیلی زود حرف خود را به کرسی نشاند. خدمتکاران، با شتاب، برگ گل سرخ روی سر مهتاب افشاندند و امروز او، تمیزتر از همیشه خود را آماده پوشیدن لباس عروسی می کرد. دو خدمتکار بر روی شانه ها و سینه های کوچکش گلاب پاشیدند. گیوان سیاهش در انتظار بافته شدن و لباس سنگین عروس بر کناره بستر طنابی اش آویخته بود. هرکس درباره زیبایی عروس اظهار نظری می کرد و همه از سفیدی پوست، سفتی سینه، کمر باریک و منحنی ظریفی که از کمرش آغاز و به بالای رانهایش ختم می شد اظهار شگفتی می کردند. آیا مهتاب این تفسیر را می شنید؟ او از توضیحات دقیق و دشواری که مربی اش از یک هفته پیش به او می داد، بیشتر آموخته بود تا از شنیدن پرگویی خدمتکاران.

عروس، درحالی که اندکی هیجان زده به نظر می رسید، بر روی چهارپایه ای از سنگ خارای صورتی نشسته و پاهای بلند خود را با ظرافت زیر بدنش نهاده بود. ندیمه اش از خدمتکاران خواست گیوان بلندش را

بالا بگیرند تا با ظرافتی که ویژه افراد حرفه‌ای است گوشواره و گردنبند او را ببندد.

«شاهزاده خانم من، از جابر خیز و دستهایت را بلند کن!»

خدمتکارانی که دستبند طلا مکمل به یاقوت و سنگ لاجورد را آورده بودند، آن را به میچ دست مهتاب بستند. اندام برهنه مهتاب در شانزده سالگی در اوج زیبایی و شکوه بود. فرو رفتگی کمر، و گردن باریک او را شبیه به الهه‌های هندی کرده بود. انگشتان ظریفش گویی از مرمر تراشیده شده بود. یک دوجین زن خدمتکار مشغول بافتن گیسوان، آرایش چهره، مالش دادن ماهیچه‌ها و رانهایش شدند.

اندکی دورتر، مادر و خاله‌های داماد با رشک و غرور این منظره را می‌نگریستند. علاقه مندر از همه مادر داماد بود که با دقتی بدخواهانه بدن بسیار زیبای مهتاب را نظاره می‌کرد تا در آن نقصی بیابد و به پسرش اطلاع دهد.

بناگوش، گردن و زیر بغلهای مهتاب را عطر زدند. او می‌کوشید نفسش را حبس کند تا از ضربه‌های تیغ زنی که مشغول تراشیدن موهای زهارش بود در امان بماند. ناگهان احساس کرد پاهایش سست شده است و بی اختیار به یاد هامان افتاد که فردا شب او را تصاحب می‌کرد. می‌گفتند او خوش سیما، جوان و نیرومند است. یک لحظه در عالم خیال دید که بر روی تشکی از پر قو دراز کشیده و نوازشهای او را می‌پذیرد و می‌گذارد. هیجان شدیدش آرام گیرد.

زن آرایشگر به کار خود خاتمه داد، سپس ندایی از تحسین برکشید و به سوی زنان خانواده برگشت تا رضایت آنان را از شاهکاری که به وجود آورده بود دریابد. اکنون مهتاب زیبا، شایستگی پذیرفتن هامان را داشت. مادر داماد، با نشان دادن خالی که بر روی شکم مهتاب دیده

می‌شد، با بدجنسی و پیروزمندانه فریاد زد: «در این جا چه می‌بینم؟ این خال علامتی شوم و مخصوص زنان تنبل و شهوانی است که دوست دارند وقت خود را در بستر بگذرانند!»

مہتاب جوان خم شد تا این علامت ننگ آور را ببیند. مادر و خاله‌هایش، با چهره‌های بهت زده، با شتاب به‌سوی او رفتند. زن آرایشگر گفت: «چیزی نیست. وجود خال در این محل واقعاً کمیاب است؛ ولی به‌قدری در جای خوبی قرار گرفته است که نشانه خوشبختی به‌شمار می‌رود. زنانی که این خال را دارند، از حرارتی استثنایی برخوردارند. هامان یقیناً شوهری خوشبخت خواهد شد!»

دو خاله جوان مہتاب خنده کنان در گوش یکدیگر گفتند: «در هر صورت، او زیاد از بسترش خارج نخواهد شد!»

در همین لحظه، در اتاق با شدت باز شد. پرحرفی زنان یکباره به سکوت بدل گردید، به‌طوری که می‌شد صدای پروانه‌ای را که بر روی گلی نشسته بود شنید. نسیمی خنک وارد اتاق شد و به‌دنبال آن پوران، درحالی که دست دخترکی ژنده پوش را در دست گرفته بود، به‌درون آمد. به مہتاب نزدیک شد و او را غرق در بوسه کرد و طراوت، خوشبویی و سلامت کامل او را تبریک گفت. سپس کودک را پیش راند و گفت: «نام او ستاره است. گیوانش کثیف و لباسهایش برای افکندن در آتش مناسب است. اما او کودکی خردسال بیش نیست و لازم است کسی از او مراقبت کند. آیا تو حاضری این کار را به‌عهده بگیری؟ امروز من به‌قدری سرم شلوغ است که به کار او نمی‌رسم.»

عروس آینده دهانش را گشود تا پاسخ دهد وقت چنین کاری را ندارد؛ ولی بی‌درنگ تجدید نظر کرد و به کودک کثیفی که پوران همراه خود آورده بود، نگاهی تحقیر آمیز افکند و از میان لب‌های برهم فشرده‌اش گفت: «اوه

مادر، چه سعادتی و چه هدیه‌ای که شایسته خدایان است! برای این کودک که در این ساعت فرخنده آورده‌ای سپاسگزارم. او را در این جا بگذارید. شت و شویش خواهیم داد و لباس خواهیم پوشاند. او، بی تردید، علامت خوشبختی هامان و من خواهد بود.»

مهتاب می‌دانست که نخستین زن پدرش هرگز با او دوست نخواهد شد. پس آیا بهتر نبود دشمنی او را برنینگیزد؟ دست خود را دراز کرد و گفت: «در این صورت با ما بمان، ستاره کوچک.»

برای ستاره، رویدادهای آن روز با سرعتی شگفت‌انگیز رخ داده و از این رو ذهنش درهم و برهم شده بود؛ وزوز مگسها بر فراز توده استخوان ماهیها، گرسنگی و تشنگی، سپس خواب رفتن در آغوش چایارهای خوش قلب. در هنگام ورود به پردیس، از زیبایی زنان پابره‌نه‌ای که بر روی قالیهای گرانبهارا می‌رفتند، مبهوت شده بود و اکنون، در برابر این دختر جوان کاملاً برهنه و غرق در جواهر که از او بوی عطری شدید به مشام می‌رسید، متوجه بدبختی خودش شده بود و هایهای می‌گریست.

در همین حال، هامان و بهمن توانسته بودند هر یک دو گراز وحشی شکار کنند که باید با ضربات نیزه کارشان را تمام می‌کردند. بهمن دردی شدید در شانه‌اش احساس کرد؛ ولی مایل نبود چیزی بروز بدهد. کوزه‌ای از آب خنک به سوی داماد آینده‌اش دراز کرد. شکار توفیق آمیز فضایی توأم با شادی به وجود آورده بود اکنون او می‌پذیرفت که هامان کلیه صفات نیک را داراست.

«با این شکار زندگی مجردی‌ات پایان می‌یابد و من بیار خوشحالم که تو را در خانواده‌ام می‌پذیرم. اما می‌بینم که به فکر فرو رفته‌ای. بدون شک برای کشف گنجینه‌ای که به نام همسر تقدیم کرده‌ام، بی تاب هستی!»

هامان بی جهت نگران نبود. البته برای دیدار همسر آینده‌اش بی‌تابی می‌کرد؛ ولی در این لحظه تنها یک فکر ذهن او را مشغول ساخته بود؛ فرو نشاندن گرسنگی و حشتمانی که دلش را به درد آورده بود. افزون بر آن، از چشم انداز مراسم تمام نشدنی عروسی دلتنگ بود. هامان، از مدتها پیش، با ویژگیهای نامزدش آشنایی داشت. رفقاییش به او گفته بودند که مهتاب پاک و زیباست؛ و نیز بسیار تربیت شده و دارای طبیعتی شاد. خون جوانش در حال جوشیدن است و به محض پایان یافتن مراسم عروسی او خواهد توانست عروس جوان را به زیر چادر خود در صحرا ببرد.

نگرانی هامان یک علت دیگر هم داشت: علاقه شدید پدر زن آینده‌اش که او را با این همه احترامات پذیرفته بود و هامان نمی‌خواست او را دلسرد کند. خبری که همین امروز صبح از دهان جاسوسانش شنیده بود، به او نوید می‌داد که هفت شبانه روز جشن کوتاه شده است. چگونه خرده ساتراپ خداباد از این موضوع آگاه نشده بود؟

«آری خرده ساتراپ عزیز، دل من از امید و بی‌صبری می‌لرزد. ولی شما هم، مثل من، می‌دانید که سنت اجازه نمی‌دهد دخترتان را پیش از پایان دومین روز جشنهای عروسی به من نشان بدهید و ما در روز نخست هستیم. اکنون بهتر است شکارها را به خانه ببریم.»

گرازها که پاهایشان را به چهار تیر بلند بسته و بر دوش باربران نهاده بودند، پیشاپیش هامان و بهمن به سوی پردیس روانه شدند.

اگر بهمن از حوادثی که دامادش از آن آگاه بود اطلاع داشت، در هنگام ورود به پردیس لبخند پیروزمندانه شکارچی راضی را بر لب نداشت. جشن به تازگی آغاز شده بود. دومین و سومین همسر بهمن که از واگذاری کلیه اختیارات این روز استثنایی به پوران ناراحت بودند، از گروهی به سوی گروه دیگر می‌رفتند و با تعارف آب میوه، حلقه‌های گل یاسمن و

شیرینی‌های هندی، در نمایش جواهراتشان با هم رقابت می‌کردند. این دو زن نخستین کسانی بودند که به محض دیدن شوهرشان به‌سوی او دویدند تا جواهرات و لباسهایشان را به‌او نشان دهند و به‌خاطر پیروزی در شکار به‌او تبریک بگویند. اما بهمن برای شنیدن چاپلوسیهای آنان آمادگی نداشت. شانه‌اش دوباره درد گرفته بود و احساس خستگی می‌کرد و آرزو داشت پس از رفع تشنگی خودش را همراه با پانزده نمرود^۱ خسته در حوض آب سرد بیفکند.

بهمن به میز بزرگی که پوشیده از میوه‌ها و کوزه‌های آبجو بود، نزدیک شد. در حال بریدن هندوانه‌ای بود که دستی بسیار ظریف بر شانه درناکش نهاده شد که بر اثر آن از جا پرید. هنگامی که به‌سوی مزاحم برگشت، چهره او از درد شدید در هم رفته بود. او پوران را شناخت.

حضور یک زن در سر میز شکارچیان و اینکه این زن جرئت کرده بود در انتظار عمومی به‌او دست بزند، برخلاف تشریفات بود. اما بهمن نمی‌توانست نسبت به پوران خشمگین شود. او هیچ‌گاه دستش را به‌روی پوران دراز نکرده بود. پس از گذشت بیست سال، او را مانند روز نخست دوست می‌داشت و زیبایی‌اش را ستایش می‌کرد. اگر پوران می‌توانست فرزندی برایش بیاورد، هرگز همسر دوم و سوم اختیار نمی‌کرد.

از طرز رفتار و قیافه جدی پوران می‌توانست حدس بزند که حادثه مهمی روی داده است. وقتی آنچه را می‌خواست در گوش بهمن زمزمه کرد، بهمن قدری نمک در لیوان بزرگ فلزی حاوی آبجو ریخت و در یک جرعه آن را سرکشید و به‌سوی رفقاییش برگشت تا به‌آنان بگوید که بدون حضور او در جشن شرکت کنند. سپس با گامهای بلند به‌سوی ساختمان رفت.

۱. شخصیت تورات، شکارچی بزرگ.

در سر راه او، نوازندگان از نواختن باز ایستادند و مردان از سخن گفتن با یکدیگر ساکت شدند. تنها سگها بر سر دل و روده شکارها دعوا و پارس می کردند. مهمانان و خدمتکاران در جایشان خشک شده بودند و برای او، به نشانه احترام، راه می گشودند.

با گذشت ساعتها، سایه زیگورات^۱ دراز می شد و چنین به نظر می رسید که جشن عروسی متوقف شده است. شکارچیان مدتی بود که تشنگی خود را رفع و خستگی ناشی از شکار را برطرف کرده بودند. چربی گرازهای به سیخ کشیده بر روی شعله های آتش می چکید و ترق و تروق می کرد. زوجهای زن و مرد شروع به گردش در خیابانهای باغ کرده بودند.

وقت نشستن بر سر میز غذا گذشته بود و گروه ساقیان و پیشخدمتها در برابر ظرفهای غذا و کوزه های آبجو صف کشیده بودند. با به مشام رسیدن بوی قوی گوشت سرخ شده و ادویه، اشتهای میهمانان تحریک شده بود و شکمها از گرسنگی فریاد می کشیدند. با این همه، به فکر هیچ کس نمی رسید که در غیاب ارباب ضیافت را افتتاح کنند. پوران و دو همسر بهمن به پوزش خواهی از مهمانان پرداختند و گفتند: «تا چند لحظه دیگر جشن آغاز خواهد شد و پدر عروس را خواهید دید.» اما بحث درباره غیبت ارباب آغاز شده بود و سه رقاصه زیبا نگاههای نومیدانه خود را به دری دوخته بودند که محکم بسته و در پشت آن بهمن مشغول مذاکره با چاپارها بود.

هامان، درحالی که چند تن از رفقا و خواهرزاده وفادارش نریمان پیرامون او حلقه زده بودند، لباس دامادی خود را که عبارت از قبای

۱. برج مخصوص میان رودان که از گل پخته ساخته شده بود. هر شهری زیگورات خود را داشت. مشهورترین آنها زیگورات بابل بود که در تورات به عنوان برج بابل نام برده شده است.

نازک سفید و گشاد با آستر نقره‌ای بود پوشیده و بر روی چمنها دراز کشیده بود و یک ساقه گل را می‌جوید و با رفقاییش گفت وگو می‌کرد. هیچ کس یارای آن را نداشت که با صدای بلند درباره دلایلی که مانع شده بود بهمن جشن را افتتاح کند، چیزی بگوید. تنها هامان می‌توانست آن را حدس بزنند و می‌دانست این غیبت که آغاز جشن را به تعویق افکنده است، طولانی خواهد بود. از این رو، رو به سوی خواهرزاده‌اش کرد و گفت: «نریمان، حوصله‌ام بی‌اندازه سر رفته است؛ درحالی‌که این دقایق از دست رفته شیرین‌ترین لحظه‌های زندگی زناشویی‌ام به‌شمار می‌رود.»

- حق داری سرور من، من نیز به سهم خود می‌دانم که عروس دوست‌داشتنی‌ات هم از آتشی همانند تو می‌سوزد. مایلید برای رفع بی‌حوصلگی پیاله‌ای با من بنوشید؟

هامان پاسخ داد: «نه، من مشروب زیادی نوشیده‌ام و تنها برای یک چیز شتاب دارم.» آن‌گاه به آرنج خود تکیه داد و سپس، تلوتلو خوران، از جا برخاست و علفهای چسبیده به شلوارش را زدود. او که چشمانش از مستی برق می‌زد، تکرار کرد: «به راستی که زیاد مشروب نوشیده‌ام!»

هامان از رفقاییش خواست به دنبال او بروند. خورشید ناپدید شده بود و هنگامی که برای ورود به ساختمان درختان درهم را دور زدند، تاریکی به سرعت فرود آمده بود. از کنار سه خواجه سرایی که با بی‌قیدی سرگرم نگاهیانی بودند، گذشتند و در پشت ساختمان به دیواری رسیدند که از خرده ریزهای ظروف سفالین شکسته بنا شده بود.

هامان گفت: «گمان می‌کنم همین جا باشد.»

از پس دیوار صدای تار و تنبک به گوش می‌رسید:

صدای محبوبم را می‌شنوم

که از دور می‌آید.

از کوهها بالا می رود،
به فراز تپه ها جست و خیز می کند،
محبوب من به غزال می ماند،
و به بچه آهوئی شبیه است.

صدای زیر خواننده، با صافی و ملایمت برمی خاست. خواننده زن می باید بسیار جوان بوده باشد. هاما و نریمان این اشعار را دعوت تلقی کرده و تنها یک فکر در سر داشتند: از روی دیوار بپرند و به گروه نوازندگان نزدیک شوند. آنان هیچ مشابهتی به غزال و، کمتر از آن، به بچه آهو نداشتند؛ ولی می دانستند بازوان قوی و پاهای چالاک دارند. در یک لحظه، با کمک شاخه درختان و یک کنده درخت از روی دیوار پریدند. خواننده آواز خود را از سر گرفت:

محبوب من به غزال می ماند.
او در پس این دیوار است.
از پنجره مواظب است.
در پشت پرچین کمین کرده است.

این دعوتی واقعی بود. پنجره و پرچین در برابر آنان قرار داشت. در درون اتاقی که با دو مشعل روشن می شد، مهتاب لباس عروسی اش را پوشیده بود. دو رفیق از مشاهده زیبایی او مبهوت شدند. روی سرش روسری نازکی افکنده بود و پیراهنی از کتان سفید برتن داشت. پیرامون او سه رقاصه جوان و زیبا بدنهایشان را پیچ و تاب می دادند و با خنده های بلند، تقلید عشق بازی غزال و بچه آهو با نامزدش را در می آوردند. خواننده که در میان نوازنده تار و تنبک نشسته بود و با مهارت می خواند، کسی به جز ستاره کوچک نبود. او ترانه عاشقانه ای را می خواند که ده سال پیش همه مردم میان رودان زمزمه می کردند. گفته می شد این سرودی مذهبی است که

یهودیان در هنگام تبعید از بابل می خوانده اند، این ترانه به همه زبانها و گویشها، از مصر تا رود سند، ترجمه شده بود و عاشقانی را که شبها در بستر خود دراز کشیده بودند به عالم رؤیا می برد.

هامان و نریمان، با استفاده از تاریکی که هیکلهایشان را می پوشاند، از دیدن این نمایش لذت می بردند. مهتاب، با زیبایی خیره کننده اش، همه گونه هوسی را بیدار می کرد؛ اما امشب مقدس بود و هیچ یک نمی توانستند به او نگاه کنند و یا به او دست بزنند. زبان دو مرد جوان از دیدن این منظره بند آمده بود.

نوازنده تنبک که زنی اهل کیلیکیه با پوست سفید بود، رو به سوی خواننده کوچک کرد. ستاره که استحمام کرده و عطر زده بود، نیمته ای ابریشمی و ساده به تن داشت که ساقهای ظریف، صورت کودکانه و اندام جوان او را در معرض نمایش می گذاشت.

تو را سوگند می دهم

ای دختر دلربا

از خواب بیدار نشو

و عشقم را بیدار نکن.

درست در همین لحظه بود که نگاه ستاره با نگاه دو مرد مزاحم برخورد کرد و از خواندن باز ایستاد. مردانی در کمین! شاید نظیر راهزنانی که خانواده اش را قتل عام کرده بودند! آنان دیر یا زود حمله می کردند. ستاره در جایش میخکوب شده و وحشت حالت چهره اش را تغییر داده بود. نریمان ضربه ای به شانه اربابش زد: بهتر بود برای احتیاط ناپدید شوند. آن دو، بی سر و صدا، در تاریکی ناپدید شدند.

هنگامی که به محوطه باغ و ویژه عروسی رسیدند، جشن آغاز شده بود. آشپزها گوشت ران پخته گرازها را می بریدند و مهمانان جامهای شراب و

آبجو را خالی می کردند.

سرانجام خرده ساتراپ بهمن به جشن عروسی پیوسته بود و در میان مهمانان گردش می کرد. با وجود این، نریمان متوجه چهره درهم و خسته او گردید. در دست چپش لوله کاغذی را گرفته بود که بدون شک فرمان^۱ داریوش شاه بود. هامان از جزئیات فرمان، چنانکه گویی خودش آن را نوشته است، اطلاع داشت.

۱. فرمان، حکم کتبی شاه بود که قانون به شمار می رفت.

۴

یهودی بابل



نزدیک غروب زرتشت مغ اثاث مختصر خود را جمع و دهنهٔ اسبش را از میخ طویله باز کرد. سایهٔ خانه بر کوچه گسترده بود. زکریا گفت: «پس از سومین چهار راه مهمانسرای خواهی یافت. امیدوارم که تحت توجهات خدایت اهورامزدا باشی! دلم می‌خواهد باز هم تو را ببینم.»

«حتماً همدیگر را خواهیم دید. من آرامش کارگاه تو را دوست می‌دارم و در نظر دارم در شهر تو اقامت گزینم. به امید دیدار. این هدیهٔ ناقابل را به نشانهٔ حق‌شناسی از سوی من نگه دار.»

زرتشت سنجاقی کوچک با نگینی از سنگ لاجورد رادر دست سفالگر نهاد و سپس دور شد. خدمتکار در میان دسته‌های کاه چرت می‌زد. زکریا پخت آجرهایش را بررسی کرد. وقت آن رسیده بود که برود و دوستش

مردخای را بیابد. آنان، همراه با یکدیگر، چند ریشهٔ فلفل هندی را خواهند جوید. جرعهای شراب خرما خواهند نوشید و دربارهٔ امور جامعهٔ یهودیان بحث خواهند کرد. زکریا خیلی چیزها داشت که برای همدست همیشگی‌اش تعریف کند.

صبح آن روز، زکریا که از ورود چاپارها کنجکاو شده بود، کوشید اطلاعات بیشتری در این باره کسب کند. او که از سالها پیش تهیه کنندهٔ رسمی کاشی و سفال برای خرده‌سازان خداباد بود، معمولاً در کناخ به‌خوبی مورد استقبال قرار می‌گرفت و از اخبار آگاه می‌شد. با وجود این، امروز وقتی به‌پردیس مراجعه کرد با در بسته رو به‌رو شد. دربان به‌او گفته بود: «هیچ کس اجازه ورود ندارد. در خانه ارباب بهمن جشن و سرور برپاست!»

- از اینکه جشن و سرور برپاست خوشحالم؛ ولی چاپارها هنوز خارج نشده‌اند. آنها با این دختر بچه چه کار داشتند؟

دربان او را با شدتی غیر عادی عقب رانده بود. زکریا دستار خود را بر سر بست و عصای بزرگش را در دست گرفت و در کوچه‌ای که به‌روخانه منتهی می‌شد، به‌راه افتاد. یک کوفه^۱ در ساحل پهلوی گرفته بود. زکریا پیش از آنکه طناب قایق را از ساحل جدا کند، آن را به‌دور خود چرخاند. قایق در میان بوته‌های نی به آرامی تکان خورد و سرانجام در انتهای خلیجی کوچک در میان تور ماهیگیران به‌گل نشست.

جامعهٔ یهودیان خداباد مرکب از صد تا دویست نفر بود که بیشترشان در حومهٔ شهر در کنار یکی از شاخه‌های فرات سکونت داشتند. آنان در حرفهٔ ماهیگیری تخصص یافته بودند: ساختن قایق، بافتن تور ماهیگیری،

۱. قایق مخصوص میان رودان؛ کاملاً مدور که از ترکه‌های درهم بافتهٔ درخت بید ساخته و قیر اندود می‌شد و شمار زیادی از آنها در سواحل فرات رفت و آمد می‌کردند.

خشک کردن و فروختن ماهی. برخی دیگر از آنان، مانند زکریا، صاحب دکانی در شهر بودند و همه چند بار در هفته گرد می آمدند و به خواندن متون مقدس و نیایش می پرداختند.

در کوچه های تنگ و آرام خداباد چند مرد مخفیانه در پیرامون یک کارگاه پارچه بافی گرد آمده بودند. به جز صدای برخورد ته عصای مردی نابینا به زمین، سکوت فضا را انباشته بود. در محله یهودیان هیچ کودکی دیده نمی شد و تنها زنان به چشم می خوردند. در هر دیداری از این محله، خوشحالی زکریا با اندوه لمس شدنی که بر این مکان سنگینی می کرد، از میان می رفت.

خانه مردخای ساختمان آجری به نسبت بزرگی بود که سقفی از نی آن را می پوشاند. در درون آن تاریکی حکمفرمایی می کرد و با نور شمعدانی هفت شاخه ای روشن می شد که شعله های آن می رقصیدند. لوله های کاغذ پاپیروس و لوحهای گلی را به دیوار تکیه داده بودند. یک تختخواب طنابی و چند قالی نخ نما اثاث خانه را تشکیل می داد. چهره مردخای باریش خاکستری که با دقت منظم شده بود، او را پیرتر از سن واقعی اش نشان می داد و زکریا که دقیقاً همسن او بود، می دانست که بیش از چهل سال ندارد.

مردخای برای پیشواز دوستش از جا برخاست و او را محکم در آغوش کشید: «خوش آمدی. از خواندن متون مقدس حوصله ام سر رفته بود. بیا برویم زیر درختان نخل بنشینیم.»

سپس دو دست خود را به هم کوبید و مردی جوان دو پیاله و یک کوزه شراب خرما برایشان آورد.

«آفتاب در حال غروب است و ما می توانیم بدون ترس از مستی از این لذت کوچک بهره مند شویم.»

دو مرد، از مدتها پیش، یکدیگر را می شناختند. هر دو فرزند مهاجران یهودی و در بابل زاده شده بودند، و خاطره هایشان به یادگارهایی از پدربزرگها و داستانهایی که آنان در شبهای شبات برای افراد خانواده در میکده های ویژه یهودیان نزدیک دروازه ایشтар یا در سایه زیگورات تعریف می کردند، محدود می شد. سالخوردگان، شهر اورشلیم و معبد شاه سلیمان را به یاد می آوردند.

در دوران پیش از مهاجرت، ساکنان اورشلیم خدا شناسانی بزرگ بودند و با این رفتار بود که خشم خدای یگانه بر آنان نازل شد. پادشاهانی که بر آنان سلطنت می کردند، برای خاموش کردن نفرینهای ارمیای نبی که می گفت: «ای اورشلیم، زناکاریها و فریادهای لذت تو، روسپیگری شرم آور تو، بدون کیفر نخواهد ماند» هیچ اقدامی انجام ندادند.

یهوه خشمگین بازوان انتقام جوی بخت النصر، پادشاه آشور، را بر ضد این قوم برگزیده مسلح کرد. شهر اورشلیم و معبد آن تا آخرین سنگ از بن ویران شد، گلوی ساکنان آن را بریدند، تیر به مقعدشان فرو کردند و یا از دم تیغ گذراندند. از کشتن پادشاهشان که کور و تحقیر شده بود خودداری ورزیدند؛ ولی او را همراه با بازماندگان که هشتصد و سی و دو نفر بودند، به بابل تبعید کردند.

در آن هنگام بابل لبریز از مجموعه ای از ثروتهای نیرومندترین شهرهای جهان بود. باروهایی که در پیرامون شهر برپا شده بود، دوازده دروازه مفرغی داشت که در دو سوی دجله احداث گردیده بود و در برابر حملاتی که از سوی بیابان یا رودخانه متوجه شهر می شد، دفاع می کرد. زیبایی و ثروت و مجسمه ها و نقاط دیدنی آن باعث بهت و حیرت هر مسافری می شد که از آسیا، عربستان، مصر و حتی یونان می آمد. آنان، برای دیدن معبد مردوخ و دروازه ایشтар می آمدند که با چهل اژدهای طلاکاری

آراسته شده بود. زیگورات بزرگ بابل، با شانزده طبقه‌اش، نمایش را تکمیل می‌کرد. بخت‌النصر در ساحل چپ رودخانه کارگاه ساختمانی عظیمی برپا کرده بود. در وسط شهر نیز، در باغهای معلق، همه‌گونه درختان و گل‌های آسیا را گرد آورده بود. باغهای یاد شده تحسین دیدار کنندگان را بر می‌انگیخت و از همان زمان یکی از عجایب هفتگانه عالم به‌شمار می‌رفت. شاه آن را برای هم‌رش که شاهزاده خانمی مادی بود و در هوای دم کرده بابل می‌سوخت و حسرت تپه‌های سرسبز دوران کودکی‌اش را می‌خورد، ساخته بود.

رفت و آمد بی‌وقفه کشتی‌ها هر روز انبوهی آجر، الوار، ثروتهای مشرق زمین و هر چیزی را که برای زندگی روزمره بیش از صد هزار تن از ساکنان و با شکوه‌ترین دربار شاهان لازم بود، پر و خالی می‌کردند. شهر میعادگاه همه دانشمندان بود. فلاسفه یونان، و ریاضی دانان از کنار کاتبان می‌گذشتند. همین که شب فرا می‌رسید اختر شناسان از پلکان زیگورات بالا می‌رفتند تا رقص ستارگان را از نزدیک تماشا کنند.

تبعید بزرگ یهودیان در حدود صد سال طول کشیده بود. هشتصد و سی و دو اسیری که همراه با بار و بُنه پادشاه ستمگر آشوری آمده بودند، خیلی زود به چندین هزار نفر تبدیل شدند و در محله‌هایی که بخت‌النصر در کنار باروی غربی شهر در ساحل رودخانه به آنان اختصاص داده بود، زندگی می‌کردند. یهودیان که هنوز در بابل اسیر بودند، به سبب دانش و تبحر در تجارت، جای خود را در این جامعه باز یافته بودند.

پدر و مادر مردخای به کشتی سازانی ثروتمند بدل شده بودند، درحالی‌که دیگران استعدادهای خود را در امور مالی نشان داده بودند و به ریاضیات، اختر شناسی و غیگویی اشتغال داشتند.

زکریا و مردخای از دوران کودکی خود خاطرات شیرینی به یاد داشتند

که با شوخی و خنده مطرح می کردند. کودکانی سر تا پا گل آلود که از درختان نخل باغهای سمیرامیس بالا می رفتند و به دزدی خرما می پرداختند و در برابر چند سکه پول خرد سطلهای آب را برای کارگران و بنایان کارگاههای ساختمانی می بردند.

سپس ساعتها به تماشای قاطرهایی که قایقها را به سوی بالای رودخانه می کشیدند سرگرم می شدند. به داستانهایی که ملاحان درباره کشورهایی که آب دریا به صورت امواج و حشتناک به عرشه کشتی می ریزد و ساکنان مناطق وحشی که پوستشان مانند زغال سیاه است و مرغانی که به اندازه شتر دوکوهانه بزرگ هستند و ماهیهایی که چهره ظریف زنان را دارند و آوازشان آنان را مسحور به قعر امواج می کشاند، گوش فرا می دادند.

از آن پس، زکریا به فراگرفتن هنر علاقه مند شد و مردخای به مذهب و سیاست. آنان شبها در میکده ای در کنار دروازه ایشترار یکدیگر را می دیدند و ساعتهاى متمادی بارفقایشان عیسایا و حزقیال و ارمیای جوان به جویدن فلفل هندی و نوشیدن آبجو و بحث درباره اوضاع جهان می پرداختند. اغلب اوقات با دانیال، که نوجوانی بزرگتر از خودشان بود، ملاقات می کردند. دانیال شیفته اختر شناسی و استاد در تعبیر خواب بود و علوم آشوریان را آموخته بود. مردخای او را تحسین می کرد و قصد داشت روزی پا جای پای او گذارد. اما صعود دانیال تازه آغاز شده بود.

در همین هنگام بود که نخستین حادثه بزرگ در زندگانی این جمع روی داد: فتح بابل به دست ارتش ایران. پایتخت بزرگ که غافلگیرانه محاصره شده بود، با وجود استحکاماتی که به تسخیر ناپذیری مشهور بود، تنها چند روز مقاومت کرد.

مردخای و زکریا هنوز عظمت روحی فاتح بابل را ستایش می کردند.

پس از به‌تخیر درآمدن شهر، کورش مانع شده بود سربازانش شهر را غارت کنند و ساکنانش را مورد آزار قرار دهند. همه ترسیده بودند و هر کس تصور می‌کرد شکنجه خواهد شد، سرش را خواهند برید یا به‌عنوان برده به‌فروش خواهد رسید. اما کورش، به‌محض ورود به‌بابل، نام خدای حامی شهر را پرسید. به‌او نام مردوخ، خدای آشوریان، را گفتند؛ ولی توضیح دادند که در عین حال چند خدای درجه دوم را نیز ستایش می‌کنند. کورش کاهنان و مغان را که شمارشان کمتر از پانصد نفر نبود، احضار کرد، به‌هر یک از آنان یک تالان نقره داد و خود را آماده پرستش خدایان بابل اعلام کرد و سپس دستور داد جشن بزرگی به‌افتخار مردوخ برپا کنند.

ورود جهانگشای بزرگ به‌بابل نقطه عطفی برای جامعه یهودیان به‌شمار می‌رفت. کورش اصالت یهودیان و مذهبشان را درک کرده بود. در نظر او که پادشاه چندین قوم بود و اقوام مزبور ثروت خود را برای کاهنان و خدایان بی‌شمار خرج می‌کردند، مذهبی که تنها یک خدا را ستایش می‌کرد، نوآوری ای واقعی بود. این مذهب می‌توانست به‌او اجازه دهد جلو مال دوستی کاهنان را بگیرد. او، از مدت‌ها پیش، به‌فکر تغییر مذهب افتاده بود و در مدت چند ماهی که شهر را در محاصره داشت، بارها رؤسای جامعه یهودیان را به‌حضور پذیرفته بود. دیری نگذشت که در میان آنان دانیال نبی را تشخیص داد.

نفوذ دانیال در دربار کورش هر روز بیشتر می‌شد و دانیال از آن به‌سود هم‌کیانش استفاده می‌کرد. او پادشاه را به‌بدبختیهای قوم خود علاقه‌مند ساخت، داستان تبعید بزرگ را برایش تعریف کرد و وقتی ماجرای خراب کردن معبد سلیمان را بر زبان آورد، اشک از چشمان کورش سرازیر شد. کورش که از داستانهای مرد جوان منقلب شده بود، سرانجام به یهودیان بابل آزادی بازگشت به‌کشورشان را اعطا کرد.

کورش به عبرانیان احترام می‌گذاشت و تصمیم گرفته بود آنان را متحد خود سازد. مایل بود به قومی که کوههای یهودا را در اختیار داشت، امید بندد و در فتوحات آینده خود راهی به مصر و دری به سوی دریای مدیترانه داشته باشد. در مدتی بیش از بیست سال، مبالغ گزافی برای کمک به یهودیان هزینه کرد تا آنان سرزمین خود را باز یابند و معبدشان را مرمت کنند.

خانواده‌های زکریا و مردخای، با استفاده از حق شهروندی که به آنان اعطا شده بود، ترجیح دادند در این شهر که آنان را ثروتمند کرده بود بمانند. اما به جای اینکه چشم طمع به تجارت و ثروت‌های عربستان بدوزند، علاقه دو مرد جوان به همکیشانان که بازگشت به کنعان را برگزیده بودند، جلب شده بود. بنابراین، با گروهی از رفقایان توانستند علاقه جامعه خود را به کسانی جلب کنند که در آن سوی رود اردن می‌جنگیدند. افراد یاد شده که به دلیل گشاده دستی یهودیان بابل تا دندان مسلح بودند، در زمین‌هایی که از چنگ اعراب بدوی بیرون آورده بودند، کشت و زرع و درختکاری می‌کردند. در آغاز، توفیق آنان ناچیز به نظر می‌رسید؛ ولی، بر خلاف هر منطقه‌ای، به برکت پشتیبانی کورش و پول او، به زودی توانستند دیوارهای معبد را بازسازی کنند.

شی‌گروهی از دوستان پیرامون بشکه‌ای آبجو، نه چندان دور از پیکره مردوخ، گرد آمده بودند و درباره دشواریهایی که دانیال در دربار با آنها روبه رو شده بود، گفت و گو می‌کردند. از چند هفته پیش، کورش فشار آورده بود که او را با اصول عقاید مذهب یهود آشنا کند. اما دانیال از تغییر مذهب دادن شاه طفره می‌رفت؛ زیرا خطرهایی را که از جانب میلیون‌ها نفر بی‌دین ساکن در امپراتوری کورش متوجه یهودیان می‌شد، پیش بینی می‌کرد.

یوشع رشته سخن را در دست گرفت. او که از توفیق دوستش اندکی دچار حسادت شده بود، نتوانست از اظهار نظر خودداری کند: «در هر حال، نفع دانیال ایجاب می کند این کار را مخفیانه انجام دهد. برخی از درباریان از اینکه فردی یهودی وزیر اعظم شود، خوشوقت نیستند. هفته گذشته درباریان او را درحالی که در روز شبات به نیایش مشغول بوده غافلگیر کرده اند. می گویند آنان قصد داشته اند درباره اش افشاگری کنند. هیچ کس در دربار حق ندارد خدایی به جز شخص کورش را نیایش کند.» کورش چشمانش را بر هم نهاد؛ ولی قانون ایرانیان استثنا پذیر نیست و حتی شاه هم نمی تواند از آن سرپیچی کند. دانیال باید به مجازات مرگ محکوم می شد. حزیقال که برخلاف عیسایا دوست صمیمی دانیال بود، طغیان کرد: «این دامی است که دشمنان دانیال گسترده اند!»

- آری، در واقع یک دام است. در کاخ زمزمه می کنند که شاه قصد دارد یهودی شود. این امر هیچ کس، به خصوص کاهنان، را خوشحال نمی کند. چند تن از درباریان به دیدن کورش رفته و تقاضا کرده اند دانیال را به آنان تحویل دهد و گویا گفته اند؛ وگرنه تو و خانواده ات را خواهیم کشت. شاه در برابر اصرار درباریان تسلیم شد و دانیال را به زندان افکند و روز بعد جلو شیرها انداخت.

- حیوانات گرسنه ای که از هفت روز پیش هیچ چیز نخورده بودند. مجسم کردن شیرهایی که با مشاهده پیامبر اشتهایشان تحریک شده بود، همیشه مردخای را به خنده می انداخت. درحالی که لبخندی بر لب داشت جام کوچکی از شراب خرما به دوستش تعارف کرد و گفت: «ولی او توانست به سلامت از گودال خارج شود.»

در واقع، دانیال پس از یک شب تمام که در میان شیران گرسنه گذراند، توانسته بود از چنگال مرگ نجات یابد. راستگویی و درست کرداری او

سبب شده بود دهان حیوانات گرسنه بسته شود و از دریدن او خودداری کنند. صبح روز بعد سنگی که گودال را می پوشاند برداشتند و کورش، با خوشحالی، وزیر اعظم خود را در حال نیایش یافت. کورش دستور داد درباریانی که دانیال را متهم کرده بودند بازداشت و با زن و بچه هایشان به کام شیران بیفکنند. گروه درندگان بی درنگ به آنان هجوم برده و با چند ضربه دندان جانشان را گرفته بودند.

دو رفیق باز هم مدتی درباره خاطرات دوران جوانی در بابل گفت و گو کردند. بیش از بیست سال از ماجرای دانیال می گذشت. در آن هنگام مردخای تنها به سیاست و سیاستمداران علاقه مند بود، به سرنوشت پیامبر یهودی رشک می برد و می کوشید از هر جهت از او تقلید کند. ساعتها در کتابخانه به مطالعه تعبیر خواب می پرداخت.

ولی روزهای خوش بابل به سر رسیده بود و دومین محاصره، بسیار شدیدتر از نخستین، چیزی نمانده بود که آینده پایتخت مغرور را به طور قطع دگرگون کند.

کورش چندین سال پیش در گذشته و شاه کمبوجیه نیز در حالی که از جنگ با لیبیاییها باز می گشت، جان سپرده بود. امپراتوری ایران بی صاحب مانده بود و در هر گوشه آن ساتراپهای بی شمار گمان می کردند زمان اعلام استقلالشان فرا رسیده است. ساتراپ بابل نیز بدبختانه از جمله شورشیانی بود که گمان می کردند شاهد صعود ستاره اقبال خود هستند.

همین که داریوش به تاج و تخت دست یافت، در صدد فتح دوباره بابل برآمد. ساکنان شهر خود را آماده تحمل محاصره ای بسیار طولانی کردند؛ با این امید که موفق خواهند شد داریوش را منصرف سازند. در واقع، شهر

با باروهای نفوذ ناپذیر محصور شده بود و آب انبارها و چاهها هر محله‌ای را مشروب می‌کرد و ذخیره غذایی اجازه می‌داد که بیش از یک سال مقاومت کنند.

از وقتی که محاصره آغاز شد، ساتراپ و شورای ریش سفیدان تصمیم گرفتند برای اینکه امکان زنده ماندن بیشتری برای خود فراهم آورند، دهانهای بی‌فایده را حذف کنند، از این رو دستور دادند به جز مردانی که قادر به حمل اسلحه هستند، کسی را زنده نگذارند. برای هر رزمنده‌ای تنها یک زن باقی گذاشتند. این دستور که بر خلاف هر منطق و انسانیته بود، قدرت ساتراپ بابل را نشان می‌داد.

هنگامی که زکریا این خاطره رنج آور دوران جوانی خود را به یاد می‌آورد، به زحمت می‌توانست جلوریزش اشکهایش را بگیرد. او موفق نشده بود برای دفاع از مادر و دو خواهرش هیچ اقدامی بکند. وقتی به خانه‌اش بازگشته بود، همسایگان او، یعنی همان کسانی که سالها در صلح و صفا با آنان زیسته بود، به قتل رسیده بودند. رفقای او، برای حفظ بخت ضعیف زنده ماندن خود، به موجوداتی خونخوار تبدیل شده بودند.

بابل، به صورت ظاهر، تسخیر ناپذیر به نظر می‌رسید و داریوش، به مدت هجده ماه، می‌کوشید از حصارهای مستحکم به درون شهر راه یابد. سرانجام بابل، در نتیجه خیانت، سقوط کرد. زکریا راه فرار در پیش گرفته و زندگی در آوارگی را آغاز کرده بود. او، با پیوستن به گروهی چند نفری، سالیان دراز از شهری به شهر دیگر نقل مکان کرده بود تا از بهترین استادان مهم‌ترین اسراری را که هرگز به رشته تحریر در نمی‌آید، بیاموزد. از پنج پایتخت ایران دیدن کرده بود. در سارد، پایتخت قدیمی شاه کرزوس، علم کیمیا را آموخته و زنی از اهالی آن شهر لذت ناز و نوازش زنان و یک مرد یونانی جوان ظرافت همخوابگی با نوجوانان را به او آموخته بود. سپس

چند ماه در شوش و پس از آن در اکباتان به سر برده بود؛ پیش از آنکه در کارگاه عظیم ساختمانی پارسه، پایتخت جدید پادشاهان هخامنشی - که یونانیان از همان وقت پرسپولیس می نامیدند - به کار پردازد.

خانواده مردخای به اندازه زکریا دستخوش محنت و بلا نشده بود. مادرش در آغاز محاصره، توانسته بود با عبور از بادگیری بگریزد و با سوار شدن بر کلک از رودخانه پایین برود و به روستاها پناه ببرد. هنگامی که به خدباد، روستایی در کنار فرات رسید، سفر طولانی اش پایان یافت.

مردخای، اندکی پس از مادرش، با نگرانی و اندوه در کوچه های بابل که به طور غیر عادی ساکت بود گردش می کرد. در آن ساعات شب، معمولاً محله گرم و گیرا بود. فروشندهگان کباب، گدایان و روسپیان از کنار سقایان می گذشتند. اما آن شب هر خانواده ای در پس درهای بسته سنگر گرفته بود تا از دشنه آدمکشان در امان بماند. هنگامی که مردخای از کوچه ای باریک می گذشت، صدای سم اسبانی را شنید که به سوی او می آمدند و دختری جوان، نفس زنان، خود را در آغوشش افکند و گفت: «نجاتم بده، آنها می خواهند مرا بکشند!»

چشمان سبز و گیسوانی که با نوار بر روی پیشانی بسته بود، تبار قفقازی او را نشان می داد. هر چه بود، جودیت یهودی نبود. چه اهمیتی داشت! هنگامی که تعقیب کنندگان رسیدند، زوجی را مشاهده کردند که در آغوش یکدیگر فرو رفته بودند. مردخای ادعا کرد که جودیت همسر اوست و چون خودش در سینی است که قدرت حمل اسلحه را دارد، حق دارد او را زنده نگه دارد؛ چون به جز او کسی را ندارد. تعقیب کنندگان دروغ او را باور نکردند؛ ولی یک کیسه پر از دریک کافی بود که جان جودیت را نجات دهد. خاخام یهودی بی درنگ عقد زناشویی را جاری کرد و بدین سان جودیت نجات یافت و یهودی شد.

چند ماه پس از سقوط بابل، داریوش به خاطر آورد که کورش به یهودیان احترام می گذاشته است و درحالی که هر سنگ از بناهای تاریخی بابل مغرور را ویران می کرد، به این فکر افتاد که آنان را برای ایجاد مهاجر نشینهای یهودی به روستاها بفرستد. عبرانیان سختکوش می توانستند هر وقت بخواهند به پرستش خدای یگانه بپردازند. بنابراین، مردخای توانست با همسرش و مثنی از مهاجران از بابل غریمت کند.

بدین سان بود که مردخای، پس از چند حادثه، چندین فرار و شماری جنگ و گریز، این اقبال را یافت که مادرش را در خداداد پیدا کند. او خدمتکار ساده‌ای در خانه خرده‌ساتراپ شده بود. مردخای وجودیت در نزدیکی شهر، در کنار شاخابه‌ای از رود فرات، جامعه ماهیگیران را تأسیس کردند. چند سال بعد، بر حسب تصادف، زکریا دوست دوران کودکی مردخای به آنان پیوست.

«زکریای بیچاره! می بینی که ما هنوز داریم بهای این کشتار و حشتناک را می پردازیم. جدویت از محاصره بابل به اندازه‌ای آسیب دیده که بر اثر آن عقیم شده است. با اینکه هنوز جوان است، بینایی خود را تقریباً از دست داده است و با هیچ کس سخن نمی گوید. مانند شبیحی از درد و رنج در ژرفای خانه من گردش می کند. جامعه کوچک ما، در برابر بیش از صد و پنجاه مرد، بیست زن بیشتر ندارد. من هر روز از اینکه فریادهای شادی کودکان را نمی شنوم، گریه می کنم.»

اکنون وقت آن رسیده بود که زکریا اخبار روز را برای دوستش تعریف کند. از ماجرای ستاره آغاز کرد:

«بر اساس آنچه دیدم، او دختر بچه‌ای دهساله است. چپاها او را درحالی که گرسنه و تشنه بوده، در کنار یکی از آبگیرهای رودخانه یافته‌اند.

درحالی که گرسنه و تشنه بوده، در کنار یکی از آبگیرهای رودخانه یافته‌اند.
 - یک کودک رها شده؟ به چه زبانی سخن می‌گوید؟
 - چند کلمه به زبان آرامی بر زبان آورده است.
 - پس او اهل این جا نیست. اهالی روستا به جز بابلی به زبانی تکلم نمی‌کنند.

- شاید او روستایی نباشد؟

- شاید. امیدوارم به او آسیبی وارد نیاورند. تو باید وقتی به کاخ خرده‌ساتراپ می‌روی، سعی کنی او را ببینی.
 - تا زمانی که جشنهای عروسی ادامه دارد، به کاخ برنخواهم گشت. وانگهی، موضوع دیگری در میان است. عادی به نظر نمی‌رسد که چاپارها این مدت طولانی در خداباد توقف کنند. هنگامی که وارد شدند خورشید هنوز ندمیده بود و وقتی که من دکان خود را برای آمدن نزد تو ترک کردم، آنان هنوز از کاخ خارج نشده بودند.»

زکریا دست خود را، در جست‌وجوی سنجاق سینه نگین‌دار کوچک، در جیب فرو برد؛ ولی در آخرین لحظه تأمل کرد. میل داشت درباره دیدارش با زرتشت مغ گفت و گو کند؛ اما احساس کرد که ذهن رفیقش مشغول است و خودش نیز به دشواری می‌توانست معنی این رویدادها را درک کند. آیا میان ستاره و ورود زرتشت رابطه‌ای وجود داشت؟ ورود چاپارها به کاخ در گرما گرم جشن عروسی چه معنایی می‌داد؟
 خدمتکار جوان یک بشقاب عدس پخته آورد. نور شمعدان بر روی دیوار، سایه‌ها را به رقص وامی‌داشت و شب تقریباً فرا رسیده بود.

۵

پزشک کروتونا



شوش، پایتخت زمستانی داریوش، در کنار رود شاپور گسترده بود. آبهای تنیدی که از کوهها جاری می‌شدند، پیش از آنکه در دلتای مردابی به دجله و فرات پیوندند، از سرعت خود می‌کاستند. خورشید از سوی شرق، از پس تیغه‌های مه‌آلود کوههای زاگرس طلوع می‌کرد. سقفهای ساخته شده از برگ درخت خرما شهر را هنوز در سایه نگه داشته بود؛ ولی در ارتفاعات شهر، دیوارهای مستحکم و پلکان باشکوهی را که در دو سوی آن پیکره گاوهای بالدار قرار داشت نوازش می‌داد. در کنار هر یک از دروازه‌های کاخ، سربازان گارد جاویدان به پاسداری سرگرم بودند.

وقتی کسی از دو دروازه کاخ عبور می‌کرد، با چند حیاط پی در پی روبه‌رو می‌شد که با انبوهی از ستونهای یکپارچه سنگی آراسته شده بود و

به تالارهای پذیرایی راه داشت. در یکی از اتاقهای شاهانه طبقه سوم، ملکه آتوسا در بسترش دراز کشیده و از درد به خود می پیچید. خدمتکاران در مجمرهای پای بستر عود و عنبر می سوزاندند. با این همه، قادر نبودند بوی داروها، زخمها و بیماری که اتاق را انباشته بود بر طرف سازند.

از هشت روز پیش، ملکه آتوسا در میان زندگی و مرگ در نوسان بود. با این همه، دیشب را بهتر گذرانده بود. عصاره خشخاشی که شب گذشته به ملکه داده بودند، او را به خوابی خوش فرو برده بود. بدنش دیگر نمی لرزید و درد سینه اش خفیف تر شده بود. چند لحظه پیش، هنگامی که از خواب بیدار شد، هنوز صحنه هایی از خواب شیرین در خاطرش باقی مانده بود: یک گربه ایرانی که بر روی قالی دراز کشیده بود و به او بی اندازه مشابَهت داشت، با بچه هایش بازی می کرد. ناگهان موشهای کوچک از هر سو پدیدار شدند و از پستانهای او شروع به شیر خوردن کردند.

ملکه تشنه بود و ساعت دیدار پزشک نزدیک می شد. خدمتکاران می بایست بالشهایش را مرتب و عرق بدنش را پاک کنند. خودش نیز می بایست آثار درد را از چهره اش بزداید.

در همان حال، چند راهرو دورتر، پزشک یونانی به سوی خوابگاه ملکه می رفت. او ایرانی تر از هر ایرانی واقعی به نظر می رسید. با قبایی آستین گشاد و کفشهای دمپایی نمدی، به آرامی بر روی سنگفرشهای مرمر گام برمی داشت. پیشاپیش او، دو خدمتکار که یکی فانوس و دیگری کوزه محتوی مرهم و ادوات پزشکی را در دست داشت، راه می پیمودند.

دموکدس در روستای کرو تونا، مهاجر نشین یونانی در کرانه جنوبی ایتالیا، نه چندان دور از تارانت و ناکوس، به دنیا آمده بود. پزشکان این ناحیه بهترین پزشکان یونان شناخته می شدند و شهرت جهانی داشتند.

دموکدس از شش سال پیش در دربار داریوش شاه اقامت گزیده بود. زندگی او مجموعه‌ای از ماجراهای خارق العاده بود. نزد بهترین استادان معبد آسکلیپوس در اپیدور دانش آموخته بود. در آن زمان، هنر پزشکی بر اساس ورد خوانی و تزکیه روح بود. ولی اندک زمانی پیش، نوگرایان از الگوی مصریان پیروی کرده و به بررسی ریشه بیماریها و شناسایی گیاهان دارویی پرداخته بودند. حتی شروع به استفاده از ادوات پزشکی از قبیل امانه، کارد جراحی و درفش برای سوزاندن زخم کرده بودند.

شاگردان بر روی پلکان معبد آسکلیپوس پیرامون استاد گرد می آمدند و صبحهای خود را وقف بررسی بیماریهای هزاران نفری می کردند که برای درمان به این عبادتگاه می آمدند. شماری از آنان به تشخیص بیماریها و علت آنها اشتغال داشتند و شماری دیگر مشغول ترجمه کتابهای نامفهوم مصری یا پوست کندن گیاهان دارویی بودند. کاهنان پزشک به دموکدس آموخته بودند چگونه چلاق‌ی پا و شکستگی استخوان را ترمیم و تب و سرفه و عفونت و کرم معده را درمان کند.

مردان آن زمان، بیش از معلومات شخصی، به علم متکی بودند. روح فلسفه به شدت بر یونان حکمفرما بود. همه بحث می کردند و همه چیز را زیر سؤال می بردند. شاگردان و کاهنان معبد اسکلیپوس، برای بحث درباره تشخیص، درمان یا پیش بینی بیماریها در سایه یک درخت سرو گرد می آمدند و قواعدی وضع می کردند که مغز پزشکی در هزاره های بعدی را تشکیل می داد.

دموکدس خاطره یکی از همدرسان خود را به یاد داشت. این خاطره مربوط به هیپوکرات^۱ بود، جوانی یونانی که از جزیره اوبه آمده بود و چانه و دهان خود را زیر ریشی مجعد پنهان می کرد. او شبانه روز وقت خود را

۱. بقراط حکیم.

صرف نوشتن یافته‌های خود بر روی ورقه‌های باریک کاغذ پاپیروس می‌کرد و گاهی، با به کار بردن کلمات قصار، همدرسان خود را ناراحت می‌ساخت. می‌گفت: «زندگی کوتاه؛ ولی هنر جاودانی است. تجربه نامطمئن و قضاوت دشوار است.»

شاگردانی که بر روی پلکان نشسته بودند، زیر لب می‌گفتند: «این هیپوکرات کیست که چنین اظهار نظرهایی می‌کند؟»

اما هیپوکرات به طعنه‌های همدرسانش پاسخ نمی‌داد. او به اندازه‌ای به کوتاهی زندگی اعتقاد داشت که پس از خوردن غذایی ساده به بالین بیمارانش برمی‌گشت، درحالی‌که دیگران به بازیهای ویژه جوانان یا خواب بعد از ظهر یا نوشیدن شراب می‌پرداختند.

دموکدس رد پای هیپوکرات جوان را گم کرده بود. پس از چند سال تحصیل به زادگاهش کروتونا بازگشته و دیگر سخنی درباره او نشنیده بود. او ابتدا در نزدیکی میدان بزرگ شهر اقامت گزید، جایی که به نظر می‌رسید اشتغال به طبابت برای او شهرت و رفاه خواهد آورد. ولی خیلی زود درگیر توطئه‌های سیاسی شد که شخصیت‌های مخالف بر ضد حکام جبار محلی می‌چیدند. به دنبال قیامی عمومی، به مدارج عالی قدرت دست یافت و سپس، به دنبال انقلابی دیگر، خودش را زنجیر شده بر روی نیمکت یک کشتی پارویی کارتازی دید. پس از چند هفته دریانوردی در ظلمت زندان با اعمال شاقه، او را در بازار شهر صور به بردگی فروختند.

کاروانی که صف طولانی بردگان را به قلب امپراتوری ایران می‌برد، چندین هفته در راه بود. در روز دهم دموکدس از سرنوشت غم‌انگیز هم زنجیران خود گریخته بود. او قافله سالار را از بیماری شکم روش نجات داده و پای یک ماده خر لنگ را درمان کرده بود. هنگامی که به بازار برده فروشان شوش رسیدند، شهرت او به عنوان پزشکی حاذق پخش شده و او

را در ازای مبلغی کلان به داریوش فروخته بودند.

شاهنشاهی ایران به یقین کثوری بزرگ بود و مردم آن خود را نجیب‌ترین انسانها می‌دانستند. ولی پزشک یونانی این کشور را دوست نمی‌داشت. ایرانیان کاری به جز ورد خواندن و دور کردن شیاطین بلد نبودند و هیچ چیزی دربارهٔ اماله و مهمل نمی‌دانستند. در ایران، وقتی کسی بیمار می‌شد، بر کف میدان دراز می‌کشید تا درد خود را به رهگذران نشان بدهد. هر کس، از بی سواد گرفته تا دانشمند، نظر خود را ابراز می‌کرد و سرانجام مرد بدبخت در صورتی بهبود می‌یافت که بیماری‌اش بی‌ضرر باشد.

در چنین وضعی، معلومات دموکدس امکان نداشت معجزه تلقی نشود. اندکی پس از ورود او، داریوش شاه قریبانی حادثه‌ای در شکار گردید. قوزک پای او هنگام پریدن بر پشت اسب در رفت و پزشکان معمولی‌اش، با مالیدن آن با خشونت، کاری به جز تشدید درد نکرده بودند. شاه که چند شبانه روز از خواب و استراحت محروم شده بود، هنگامی که مزایای دموکدس اهل کروتونا را برایش تعریف کردند، او را فرا خواند و پزشک او را بر اساس شیوه‌های یونانی با مالش دادن قوزک پا با ملایمت و نه با خشونت درمان کرد. چند هفته بعد شاه دوباره سوار اسب شد و چندین سکه در یک طلا با یک خانه به پزشک خود بخشید. شهرت دموکدس به سرعت از دیوارهای کاخ گذشت. ثروتمندان شوش به مطب خصوصی او هجوم آوردند. با اینکه دموکدس برده‌ای بیش نبود، در کمتر از یک سال ثروت کلانی به دست آورد. از آن پس تنها چیزی که کم داشت آزادی و بیش از آزادی، ترک این کشور و بازگشت به یونان بود.

اکنون چند روز بود که ملکه آتوسا او را به‌بالین خود فرا خوانده بود. او

همسر داریوش شاه و دختر کورش، بزرگ‌ترین پادشاه هخامنشی بود. وضع مزاجی ملکه بسیار وخیم بود. از چند روز پیش کودکی که در شکم داشت مرده بود. اندک زمانی بعد پستان راست او شروع به ورم کردن و قرمز شدن کرده بود. بدنش که بر اثر تب می‌سوخت و می‌لرزید، میان گرمی آتش و سردی یخبندان نوسان می‌کرد. پزشک تراکم عفونت بافت‌ها را تشخیص داد و مرهمی مخلوط از شیرۀ درخت انجیر هندی، چربی و صمغ درخت کاج بر روی آن نهاد. اما چشمان بیمار بی‌فروغ شده و تورم پستان به رنگ بنفش درآمده بود. همه از ادامهٔ حیات او ناامید شده بودند. دموکدس موبدان ایرانی که اهورامزدا را می‌پرستیدند احضار کرد و گذاشت به‌ورد خواندن بپردازند؛ ولی شیوۀ درمان را تغییر داد. اکنون زخم بندی او به‌ضمادی مرکب از جوش شیرین، آرد سفید گندم و روغن کنجد تبدیل شده بود که بر روی آن فضلۀ مگس پاشیده بودند. دمل در پنجمین روز سرباز کرد و دموکدس توانست بیشتر داغی را به‌عمق زخم فرو کند. اکنون، به یاری اهورامزدا، ملکه بدون شک درمان می‌شد.

دموکدس، درحالی‌که در راهروهای کاخ قدم می‌زد، با خود می‌اندیشید او نجات خواهد یافت. اطمینان دارم که آینده‌ام تأمین شده است. درحالی‌که آشکارا راضی به‌نظر می‌رسید، گیوان خود را به‌عقب افکند و آستینهای قبایش را بالا زد: «من ملکه آتوسا را نجات دادم. وقتی برپا بایستد، شاه نخواهد توانست هیچ لطفی را از من دریغ کند. از همین حالا می‌توان نقشه‌های شاه را حدس زد. اگر اشتباه نکرده باشم، یک بار دیگر منافع من و داریوش شاه در یک مسیر پیش می‌رود.»

همه چیز از چند هفته پیش آغاز شده بود. یک چاپار خسته، با اسبی که کف از دهانش می‌ریخت، به‌دروازهٔ کاخ رسیده بود. آمده بود تا سقوط سارد،

یکی از پنج پایتخت امپراتوری و نماد پیشرفت آن را در متنها الیه غربی آسیای صغیر به داریوش اعلام کند. ذره‌های طلا که در میان امواج رود پاکتول می‌درخشید، آن شهر را به یکی از منابع تمام نشدنی ثروت کشور بدل کرده بود.

داریوش از شنیدن این خبر دستخوش خشمی پر سر و صدا گردیده، خواستار شناسایی راهزنانی شده بود که مسئول کاری بودند که آن را اعلان جنگ تلقی می‌کرد. هنگامی که دریافت آتنی‌ها مسئول این کار بوده‌اند، کمان خود را برداشته، تیری به آسمان پرتاب کرده و گفته بود: «ای اهورامزدا به من نیرو بده که آتنی‌ها را تنبیه کنم!»

داریوش که غرورش بی‌اندازه جریحه‌دار شده بود، انتقام خود را مز مزه می‌کرد. برای نخستین بار در تاریخ ایران جوان، قلب شاهنشاهی مورد تجاوز قدرتی بیگانه قرار گرفته بود. اوج بی‌آبرویی این بود که تجاوزگر، کشوری بسیار کوچک بود. از آن روز به بعد، هیچ کس در دربار شک نداشت که جنگ آینده با آتنی‌ها خواهد بود. در این حال، اگر شاه ایران قصد تلافی داشت، به مشاورانی مآل‌اندیش نیازمند بود که زبان و کشور یونان را بشناسند. دموکدس آرزو می‌کرد روزی یونان را دوباره ببیند. وقت آن رسیده بود که استعدادهایش را بروز دهد.

چشمان ملکه درخشندگی خود را باز یافته بود. دمل سینه خالی شده بود. دموکدس لبه‌های زخم را با یک قلم چوبی باریک تمیز کرد. اگر چه تب قطع شده بود، آتوسا می‌بایست هر دو ساعت یک بار یک قاشق از شربت‌ی از پوست آلو و خرما که در محلول صمغ خرد و سپس با شیر و آبجو مخلوط شده بود بنوشد.

«علیاحضرتا، تا چند روز دیگر همه اینها خاطره‌ای تلخ بیش نخواهد

بود. امشب و فردا صبح برای تعویض زخم بندی خواهم آمد.»
دموکدس برده، کاری به جز انجام دادن وظیفه نکرده بود. ثروت و رفاهی که نصیبش شده بود، به فراخی معلومات او را جبران می کرد. ولی بزرگان دوست دارند ارزش خدمات خود را با آنچه آنان را به اوج احترام رسانده است، بسنجند. ملکه آتوسا همسر داریوش و دختر کورش و مادر خشایارشا ولیعهد آینده بود. نجات دادن ملکه ایران با نجات خدمتکاری ساده تفاوت داشت.

«دموکدس، بگو از من چه می خواهی؟ هر چه بخواهی به تو خواهم داد.»

در برابر شگفتی آتوسا، مرد یونانی از این پیشنهاد تعجب نکرد. در برابر او به سجده نیفتاد و کلمات عادی سپاسگزاری را بر زبان نیاورد. پاسخ او آماده بود:

«ای ملکه بزرگ، شوهر تو عازم جنگ است. آتنی ها به همان زبانی تکلم می کنند که من سخن می گویم و اطلاع دارم که آنها دچار تفرقه هستند. اگر مایل باشی من مراقب او خواهم بود.»

به نظر می رسید همه چیز رو به راه است. پزشک یونانی حتی پول مطالبه نکرده بود.

«من بسیار خسته ام دموکدس. بگذار استراحت کنم. اما تو را باز هم خواهم دید. امشب برای تعویض زخم بندی من بیا.»

هنگامی که پزشک یونانی در کوزه های مرهم خود را بست و از اتاق خارج شد آتوسا دو دست خود را برای احضار خدمتکار بر هم کوبید:
«به مردونیوس بگو بی درنگ نزد من بیاید. باید با او گفتگو کنم.»

۶

نمایش گارد جاویدان



آپادانا، بزرگ‌ترین تالار کاخ، از هر جهت باشکوه‌ترین تالارها بود. از سوی غرب با ایوانی ستون‌دار به دره شاپور مشرف بود. مراسم رسمی، ضیافتها، نمایشها و سخنرانیهای شاه در این تالار برگزار می‌شد. دیوارهای آن، با نقوش برجسته، قدرت و عظمت شاه را می‌ستود. مواد ساختمانی آن را از ایالات دور دست آورده بودند: سنگ لاجورد باختریان، آجرهای براق بابل، چوبهای گرانبهای پیشاور و سدر لبنان. فضای وسیعی که میان ستونها و سقف وجود داشت، اجازه می‌داد هوا و نور آفتاب به آسانی داخل تالار شود.

در این ساعت صبحگاهی، صدای طلبهایی که از آپادانا بر می‌خاست، به گوش هر کس در دورترین نقاط کاخ می‌رسید. در حدود یکصد

ورزشکار ریشو مشغول چرخاندن میله‌های سنگین بودند. با وجود ابعاد بزرگ تالار، بوی شدید عرق بدن و چرم مرطوب از این مردان در حال حرکت بر می‌خاست.

سربازانی که این مراسم را انجام می‌دادند، یک گروهان از گارد جاویدان بودند؛ لشکر نخبه‌ای که داریوش شاه برای محافظت شخص خود تشکیل داده بود. افراد گارد جاویدان که تعدادشان ده هزار نفر بود و تحت فرماندهی سردار هیرکانس قرار داشتند، همگی ایرانیانی بودند که به سبب نیروی بدنی و وفاداری تزلزل‌ناپذیر خود برگزیده شده بودند. البته، هیچ یک از آنان رؤیای زیستن جاودانی را در سر نمی‌پروراند. وظیفه آنان فدا کردن جان خود در راه پادشاهشان بود. از این رو، در میان ارتش داریوش مکانی ویژه به آنان اختصاص داده شده بود. هرگاه یکی از آنان دستخوش بیماری یا مرگ می‌شد، بی‌درنگ یکی دیگر را جانشین او می‌کردند، به گونه‌ای که شمار افراد گارد هرگز بیشتر یا کمتر از ده هزار نفر نبود.

«شاهزاده خشایارشا، اکنون وقت آن رسیده است که مرخص شویم. نمایش گارد جاویدان هر روز قلب مرا سرشار از سرور و شادی می‌کند. می‌دانم درحالی‌که چند صد نفر از آنان در کاخ شوش به تمرین سرگرم‌اند، هزاران نفر دیگر در سراسر امپراتوری برای اطمینان از وفاداری رعایا از یک ساتراپ نشین به‌دیگری سفر می‌کنند. ولی آفتاب در حال طلوع کردن است و اکنون وقت آن رسیده که به‌نیایش بپردازیم. بعد هم باید چند تن از سرداران را به حضور بپذیریم.»

دو مردی که از ایوان سمت راست آپادانا این نمایش دیدنی را تماشا می‌کردند، کسی به‌جز داریوش و فرزندش خشایارشا نبودند. آنان تاج بر سر و ریشی کوتاه داشتند.

داریوش دو سوم از عمر خود را سپری کرده بود و باریش و موهای

مجدد هنوز به نوجوانی مشابهت داشت که تمثال او سکه‌های پول امپراتوری را زینت می‌داد. وی مایل بود خوش سیماترین مرد کشور باشد و بدین منظور، کوتاهی قد و لنگی پای خود را با کفشهایی دارای کف ضخیم جبران می‌کرد. داریوش نمایندگان خارجی را از فراز تختی که بر روی تختگاهی با سه پله بلند نهاده بودند، می‌پذیرفت. برای پنهان کردن سن زیادش همیشه چند مشعل و شمع قدی پشت سرش می‌گذاشتند. شاید این تدابیر زاید به نظر می‌رسید؛ زیرا داریوش شاه در شصت سالگی ورزشکاری کامل بود. هنوز به کشتی و تیراندازی با کمان می‌پرداخت و در اربابه رانی تا از نفس افتادن اسبان، نظیر نداشت.

مسئله واقعی او نادیدنی بود؛ ولی مانند نقصی محو نشدنی نمی‌توانست آن را از کسی پنهان کند. این زخم عمیق تا آخرین روزهای زندگی او را آزار می‌داد. داریوش نه از سوی مادر و نه از سوی پدر از نسل مستقیم کوروش، نخستین پادشاه بزرگ هخامنشی نبود. او بیش از سی سال بود که بر کشور ایران فرمانروایی می‌کرد و اکنون هیچ کس فکر مخالفت با وی را به سر راه نمی‌داد؛ اما از فکر جانشین‌اش بر خود می‌لرزید. همواره به مسئله جانشینی که سلطنت و زندگی‌اش را تیره و تار کرده بود می‌اندیشید. هنگامی که تاج و تخت را، پس از توطئه هفت نفری، به دست آورد، بیشتر با دختر گبر یاس، یکی از توطئه‌گران، زناشویی کرده بود. از این نخستین ازدواج صاحب سه پسر شده بود که ارشد آنان آرتش‌باز نام داشت؛ کودکی برخوردار از همه استعدادهایی که شاهزاده‌ای جوان ممکن است آرزو داشته باشد. بر پشت یک اسب در حال تاخت می‌پرید، با سنگ پرنده در حال پرواز را می‌گشت و از رویارویی با دست خالی با شخصی که دو برابر سن او را داشت، بیم به خود راه نمی‌داد. هنگامی که به سن بلوغ رسید، توانست صفات ضروری را برای اینکه روزی جانشین پدرش شود

بروز دهد. اما بدبختانه حتی یک قطره خون هخامنشی در رگهای او جریان نداشت.

داریوش که لازم بود مطمئن شود جانشینش اصالت خانوادگی بی چون و چرایی داشته باشد، خیلی زود دریافت هر قدر به آرتهمباذ علاقه داشته باشد، او هیچ گاه نخواهد توانست وارث تاج و تخت شود. از این رو، چون مردی با نظم و ترتیب بود تصمیم گرفت، نظر به اینکه فرزندان او از سوی پدری هیچ نسبتی با کورش ندارند، از جانب مادری داشته باشند.

در این هنگام بود که آتوسا و آریستونه را به او معرفی کردند که هر دو دختر کورش بودند؛ ولی برای به دنیا آوردن فرزندان با خون سلطنتی، بسیار جوان به نظر می رسیدند. داریوش بی درنگ با هر دو خواهر ازدواج کرد؛ ولی به زودی وجود پرمیس، دختری را که نواده کورش بود، به او اطلاع دادند. داریوش، به منظور اجتناب از اینکه شاهزاده دیگری رقیب او شود، ناچار شد برای چهارمین بار با این دختر هم زناشویی کند.

با این همه، هنوز یک مسئله باقی بود: داریوش، هنگام جلوس بر تخت، قول داده بود همسران خود را به جز از محفل در بسته شش خانواده توطئه گر انتخاب نکند. او، با ازدواج با دختران و نواده کورش، تکلیف پادشاهی خود را انجام داده بود. اما پس از سه بار نقض عهد، قادر نبود پنجمین همسر خود را به غیر از افراد خانواده یکی از توطئه گران برگزیند؛ و گرنه به پیمان شکنی محکوم می شد... از این رو، فایدیمه، دختر اورانس رئیس هفت توطئه گر، را برگزید.

شاهزاده خشایارشا ارشد فرزندان بود که آتوسا برای داریوش آورد. به زودی داریوش می بایست او را از ترتیباتی که داده بود آگاه سازد. پیش از هر چیز، لازم بود ماجرای تولد او را برایش شرح دهد:

«به استثنای مادرت آتوسا، همه همسران من تقریباً یک سن و سال داشتند. آریستونه هنوز باکره و از زیبایی خیره کننده‌ای برخوردار بود. من از او خیلی خوشم می‌آمد و مایل بودم او را سوگلی خود بکنم؛ ولی در این گونه موارد قدرت پادشاه در آستانه اتاقش متوقف می‌شود و برای من هرگز راحت نبود در این کاخ زندگی خصوصی داشته باشم. همسران پنج‌گانه‌ام با یکدیگر نمی‌ساختند و خیلی زود زندگانی‌ام تبدیل به جهنم شد. خوشبختانه وظایف پادشاهی و شورشهای مکرر ساتراپها به من اجازه می‌داد بیشتر به چهار گوشه کشور سفر کنم و کمتر در کاخ باشم. در هر حال، مادرت چندی بعد رهبری زندگی خانوادگی را در دست گرفت.

«او زنی کدبانوست. پیش از آنکه از او تقاضای زناشویی کنم، دو شوهر داشته است. نخستین آنان شاه کمبوجیه برادر تنی‌اش بوده است. او مردی خشن بوده و همسرش را کتک می‌زده است تا جایی که مادرت از همراهی او در لشکرکشی مصر امتناع ورزید. در این لشکرکشی کمبوجیه به دیوانه‌ای بدل شد که ناچار بودند او را زنجیر کنند و در انتظار مرگش باشند. در این هنگام بود که گئوماتای مغ تاج و تخت را تصاحب کرد.

«گئوماتا دومین شوهر مادرت بود و او را به این سبب به زنی گرفت که یک شاهد مزاحم را ساکت کند. او متوجه شد که به بردیا، برادر کمبوجیه که شاه پیش از عزیمت به مصر دستور قتلش را داده بود مشابهت فراوانی دارد. از این رو، هویت او را غصب کرد تا بتواند حق وصول به تاج و تخت را مطالبه کند. او کوشید درباریانی را که می‌توانستند نقاب از چهره‌اش بردارند بکشد؛ ولی می‌دانست که نخواهد توانست به ملکه آتوسا آسیب برساند. از این رو، از ترس اینکه مبدا افشاگری کند، به سرعت با او ازدواج و در عمق یکی از کاخها زندانی‌اش کرد. آتوسا نمی‌توانست با هیچ کس ملاقات یا مکاتبه کند. ازدواج آنان هیچ‌گاه صورت واقعی پیدا نکرد.

«بنابراین، دو تجربه نخستین زناشویی مادرت فاجعه آمیز بود. بسیاری از شاهزاده خانمها از تحمل این وضع جان می سپردند؛ ولی آتوسا اراده‌ای آهین داشت. دیری نگذشت که فهمید با ازدواج با من سرانجام همسر پادشاهی واقعی خواهد شد. و کاری کرد که بر چهار همسر دیگرم برتری یافت. حاضر نشد از مقام سوگلی دست بردارد و به‌ویژه با خواهر جوانش آریستونه که عشق من به او واقعی بود، درافتاد.

«تو روزی خواهی فهمید که چه توطئه‌های ریاکارانه‌ای در اندرون جریان دارد. اما بخت به مادرت لبخند زد. هنگامی که تو، شاهزاده خشایارشا را زایید، نخستین زنی شد که توانست پری با خون شاهی برای من به دنیا آورد.»

اکنون تقریباً سی سال از آن ماجرا گذشته بود. آتوسا که زنی سالخورده شده بود، دیگر فرزندی به دنیا نمی‌آورد و داریوش هر یک از همسران خود را که در آغاز زندگی زناشویی برایش دشواری فراهم کرده بودند، بخشیده بود. او اکنون دوازده پسر داشت و به‌نظر نمی‌رسید از وفور نعمت ناراضی باشد؛ زیرا پس از فوت پرمیس بدبخت، همسر دیگری اختیار کرده بود. او فراتاکونه نام داشت و فرزند هیچ یک از شرکای توطئه نبود؛ بلکه خواهرزاده خودش بود و هیچ کس حرفی برای گفتن نیافت.

۷

اتاق اسرار



داریوش و خشایارشا در ضمن گفت و گو تالار را ترک کردند و برای غذا خوردن رفتند. خوراک شاه ساده و عبارت از یک سبد میوه و یک کاسه ماست بود.

داریوش یک هفته خرما را که ساعتها جویده بود، بی اختیار در دهان می چرخاند. این عادت بود که از جنگهایش در صحراهای افریقا به یادگار مانده بود. در آن زمان، مأموران تشریفات نمی توانستند وظیفه خود را انجام دهند و میز سلطنتی را آماده کنند و غذایی که در پشت اسب صرف می شد، عبارت بود از چند دانه خرما که می بایست تا فرا رسیدن شب به آن بسته کنند.

خون مادها که در رگهای خشایارشا جریان داشت، به او پوست

سفیدتری از پدرش داده بود؛ ولی به جز این موضوع جزئی کاملاً، به پدرش مشابهت داشت. هر دو تاج کوچکی بر سر نهاده بودند.^۱ ریش و سبیل ویژه هخامنشیان به طور یکسان چهره آنان را پوشانده بود.

هسته خرما در دهان شاه که هنوز به نمایش گارد جاویدان می‌انداختید یک بار دیگر چرخید و گفت:

«آنها هندوستان و باختریان را گشوده‌اند. از رود نیل تا نخستین آبشارها بالا رفته‌اند، میله، سارد و بابل را تسخیر کرده‌اند. تا زمانی که شاهنشاهی ایران وجود دارد، آنان محکم‌ترین پشتیبان من خواهند بود و پس از من، هنگامی که تو شغل سلطنتی را بر دوش گرفتی، پشتیبان تو.»

داریوش به خشایارشا رو کرد و مدتی به او خیره ماند. اراده تزلزل ناپذیر و اعتماد به نفس پدر، در پسر جای خود را به بی‌بی‌قیدی می‌داد. از پس ابروهای پر پشت پسر درخشندگی چشمان خاکستری روشن او دیده می‌شد. داریوش ادامه داد: «به خواست اهورامزدا، هنگامی که من در جایگاه ابدی خود قرار گیرم، تو جانشین من خواهی شد.»

تا آن زمان داریوش، برای سنگین کردن کفه ترازو به سود خشایارشا، نتوانسته بود استدلال با ارزشی بیابد. اکنون، به توصیه یک زندانی، سرانجام نتوانسته بود گزینش خود را توجیه کند.

دمارات، پادشاه سابق اسپارت، در کاخ شوش در تبعید به سر می‌برد. او نتوانسته بود راز داری خود را ثابت کند و هر روز از رویدادهای دربار آگاه می‌شد. او از مدتها پیش با غصه و نگرانی‌ای که قلب داریوش را به درد می‌آورد، آشنا بود.

۱. تاج کوچک، کلاه معمولی بزرگان ایران در دوران هخامنشیان بود. سرداران، افسران و حتی افراد غیر نظامی مجبور بودند نوک تاج را به پشت سرشان بگذارند. تنها شاه و اعضای خاندان سلطنت مجاز بودند نوک تاج را رو به جلو قرار دهند.

یک روز صبح که در شرفیابی به حضور شاه شرکت جسته بود، در گوش داریوش زمزمه کرد که در اسپارت، هنگامی که پادشاه چند وارث داشته باشد که یکی از آنان پیش از تاجگذاری وی به دنیا آمده است، تخت و تاج لزوماً به او تعلق نمی‌گیرد؛ زیرا نخستین فرزند بیش از اولاد شهر وندی ساده نیست، در حالی که دومی فرزند شاه است.

این برهان به نقشه‌های داریوش کمک کرد و به او اجازه داد ملکه آتوسا را راضی کند. تا چند روز دیگر ولیعهدی خشایارشا اعلام می‌شد. تنها کاری که باقی می‌ماند، محافظت او از دشنه آدمکشان بود. داریوش بهترین راه نجات خشایارشا را در این دانست که در جنگ آینده وی را همراه خود ببرد. به منظور ساکت کردن اعتراض مخالفان، آرتشباذ را در شوش باقی می‌گذاشت، در حالی که به شدت زیر نظر آتوسا و وزیرانش قرار داشت.

صرف غذا با خرما و میوه به پایان خود نزدیک می‌شد. داریوش، در حالی که خشایارشا او را دنبال می‌کرد، از جا برخاست و به تالار مجاور رفت. این اتاق که همه آن را با وحشت «مخزن اسرار جهان» می‌دانستند، در واقع تالاری بود که هر روز شورای سلطنت در آن تشکیل می‌شد. یک کاتب، یک مغ و یک نقشه بردار انتظار می‌کشیدند. داریوش از تختگاه بالا رفت تا بر روی صندلی‌ای چوبی با دسته‌هایی به شکل گاو بالدار بنشیند. نگاه خود را در تالار گردش داد و به جست‌وجوی کسانی که دیر کرده بودند پرداخت. بلد بود ساکت بماند و مواظب حرکات مشاوران باشد و از کوچک‌ترین حرکت لبها یا آهنگ صدا مقاصد آنان را حدس بزند. مایل نبود مشاورانش به جز رئوس مطالب را بر زبان آورند. در صورت لزوم، صدایش را برای تشویق حضار بلند می‌کرد. امروز می‌خواست درجه وفاداری سپاهیان را آزمایش کند.

نقشه بردار یک نقشه بزرگ امپراتوری را بر روی میزی از سنگ آهک پهن کرد. داریوش از نقطه طلوع آفتاب تا محل غروب آن، تقریباً بر همه دنیای متمدن سلطنت می کرد. کشور مادها، در شمال در منطقه ای کوهستانی مرکب از دره ها و بیابانها گسترده بود؛ همان جایی که یکصد سال پیش قبایل خانه به دوش به رهبری کورش به حرکت درآمده بودند. سپس کشوری که میان رودان نامیده می شد و در میان رودهای دجله و فرات قرار داشت که شهرهای اور، بابل و نینوا را آبیاری می کردند. در میان این دو منطقه کشور پارس قرار داشت. در حالی که در جنوب، در آبهای گرم بحر عمان و خلیج فارس، کشتیهای متعلق به اعراب و هندیان رفت و آمد می کردند. رودخانه های نیل و سند، دو رود بزرگی که لبریز از سوسمارهای وحشتناک بودند در مرزهای امپراتوری جریان داشتند. و سرانجام در غرب، آسیای صغیر بینی بزرگ خود را در میان پونت اوکزین^۱ و دریای اژه دراز کرده بود و راه به سوی اروپا داشت؛ یعنی جهانی دشمن و افسونگر که به زودی می بایست آن را فتح کرد.

شایع بود که اروپا سرزمینی حاصلخیز است که در اراضی آن درختان ناشناس با میوه های خوشمزه می روید. داریوش درباره زیتون و انگورهای اروپا مطالبی شنیده و شراب آن را نوشیده؛ ولی هیچ گاه موفق نشده بود به جز در دامنه زاگرس، تاکستانهایی ایجاد کند. بنابراین چه تعریف می کردند، در اروپا دشتهای سرسبز تا چشم کار می کرد گسترده بود و طلا را با بیل جمع می کردند.

داریوش، از مدتی پیش، به این فکر افتاده بود که مرزهای غربی امپراتوری خود را به سوی غرب گسترش دهد. از دیدن نقشه جغرافی که به او اجازه می داد گوناگونی و پهناوری کشورش را ارزیابی کند، لذت

۱. دریای سیاه که امواج سهمگین آن موجب وحشت ملوانان یونانی می شد.

می برد. پیکره های گلی کوچک هنگهای ارتش ایران را که مانند مهره های شطرنج بر روی نقشه پخش بودند، نشان می داد.

چند تن از سرداران که برای شرکت در شورا دعوت شده بودند، در راهرو انتظار می کشیدند. ارشدترین آنان هیرکانس و مگابیز نام داشتند. هیرکانس، فرمانده گارد جاویدان، با صورت پهن و قاچ قاچ از اثر زخم، ورزشکاری برتر از نیرومندترین سربازانی بود که بر آنان فرماندهی می کرد. مگابیز رفیق نخستین ساعات داریوش بود. آن دو، همراه با یکدیگر، در همه لشکرکشیها شرکت کرده بودند. گذشت زمان خطوط چهره او را عمیقاً گود کرده بود؛ ولی مگابیز در پنهان کردن آثار زمان کوششی نمی کرد و به ریش خاکستری اش می بالید. بر اساس قواعد تشریفاتی که همه ساتراپها، سفیران، سرداران و رجال درباری مکلف به رعایت بودند، دو سردار تا پای تخت داریوش پیش رفتند، در برابر او عمیقاً کرنش کردند و بوسه ای بر مشت گره کرده شاه نهادند.

سردار بعدی مردونیوس بود که کرنش نکرد. قواعد تشریفاتی بسیار شدید دربار داریوش او را از این کار معاف می داشت؛ چون فرزند گبریاس یکی از هفت توطئه گر بود و از طریق خواهرش، شوهر خواهر شاه می شد. او داریوش را در آخرین لشکرکشی هایش همراهی کرده و با مهارت استراتژیکی خود، چه در زمین و چه در دریا، از دیگر سرداران پیشی گرفته بود.

ناگهان شخصیتی ناشناس وارد تالار شد و سه سردار را به کناری هل داد. او که لباس خدمتکاران را در برداشت، بسیار سالخورده به نظر می رسید. او از میان نیمکتها گذشت و درحالی که وانمود به کرنش می کرد به شاه نزدیک شد. سپس تغییر رأی داد، در جایش ایستاد و با صدایی دو

رگه فریاد زد: «سرور من، آتنی‌ها را به‌خاطر بیاور!»

هنگامی که داریوش از غارت و آتش زدن سارد آگاه شده بود، تیر انتقامجوی خود را از تیردان در آورده، به‌سوی آسمان هدف‌گیری کرده و به این دلک پیر دستور داده بود روزی سه بار به‌یادش بیاورد که از آتنی‌ها برحذر باشد و انتقام را فراموش نکند. در هر جایی که دربار تشکیل می‌شد، این شخص وظیفه‌اش را به‌شیوه‌ای جدید انجام می‌داد. گاهی در محل تجمع سربازان، تا هیچ‌کس از آن غافل نماند. گاهی به‌آهستگی در گوش شاه زمزمه‌وار می‌گفت و گاهی، مانند هنرپیشه‌ای، آن را با آب و تاب اعلام می‌کرد.

هنوز برای آخرین مهمان یک جا خالی بود. این شخص درحالی که دلک را با خشونت به‌عقب می‌زد راه خود را گشود. این شخص اردوان برادر شاه و مانند او پسر و ویشتاب بود و هیچ‌یک از قواعد تشریفاتی شامل حال او نمی‌شد. دو برادر مدتی طولانی یکدیگر را در آغوش کشیدند و اردوان در کنار شاه نشست.

آتش زدن سارد فرصت اعلام جنگ را در اختیار داریوش گذاشت؛ ولی عجلاناً نگرانی چندانی از آتنی‌ها نداشت. او که جهانگشایی سیری ناپذیر بود، اروپا را با معادن طلا، دشتهای پهناور و رمه‌های اسبان وحشی می‌خواست. به‌محض اینکه اروپا را می‌گشود، می‌توانست سلاحهای خود را به‌سوی دشمن دیگر برگرداند. با این همه، هیچ‌یک از سردارانی که امروز حضور داشتند، از نقشه جنگی او آگاه نبودند. هر کسی می‌پنداشت داریوش خود را برای جنگ با آتنی‌ها آماده می‌کند و هر کدام خود را آماده می‌کردند که به‌او نظر مشورتی بدهند.

مردونیوس بر روی میز سنگی خم شد و با یک قلم حجاری جاده

شاهی را که از شوش تا منتها الیه آسیای صغیر می‌رفت، خط انداخت. در آن سوی سارد، جاده‌ای که به بسفور و تراکیه منتهی می‌شد، از تنگه‌ای میان دو دریا می‌گذشت که از زمانهای بسیار قدیم آسیا را از اروپا جدا می‌ساخت. بسفور به طور موقت مرز امپراتوری داریوش را مشخص می‌کرد. مردونیوس می‌گفت: «تدارکات جنگ از ماهها پیش در دست تهیه است. در هر هشت پاره سنگ محلی برای استراحت سربازان تعبیه شده است. گاریهای حاوی گندم و عدس و گله‌های گوسفند و مرغ را برای تغذیه سربازان خریداری کرده‌ایم.»

او با انگشت محل اردوگاهها و انبارهای گندم را نشان داد و سخنش را پی گرفت: «از چند هفته پیش چابارها برای سربازگیری به چهار گوشه کشور گسیل شده‌اند.»

داریوش با نگرانی پرسید: «پس تکلیف ده هزار نفر افراد گارد جاویدان چه می‌شود؟»

هیرکانس توضیح داد: «آنان پیشتر به راه افتاده‌اند و در کرانه‌های سوریه چهارصد کشتی در دست ساختمان است. چوب برای ساختن بدنه کشتی و پاروها از جنگلهای لبنان و کوههای توروس تأمین می‌شود.»

داریوش از تخت فرود آمد و با دقت به مطالعه کرانه‌های نامنظمی پرداخت که مرزهای امپراتوری او را از جانب دریا تشکیل می‌داد. برای نخستین بار در تاریخ جهان، ارتشی تجاوزگر می‌بایست خود را به آب بیفکند. بدون کمک نیروی دریایی، فتح اروپا عملی نبود. با این همه، به جز چند بازرگان و چند کاشف، مردم ایران قومی دریانورد نبودند. داریوش گفت: «آری، می‌دانم که ساختن کشتیها به عهده متحدانمان مهاجران یهودی است که دره‌های لبنان را اشغال کرده‌اند و فنیقی‌ها که دریا را در اختیار دارند. بیشتر پارو زنان ما سوریها و یهودیان هستند.»

هنگامی که تصمیم قطعی درباره جنگ گرفته شد، داریوش، در آخرین لحظه، سرداران را غافلگیر کرد. به آنان اجازه داد ابراز عقیده کنند؛ ولی به هیچ وجه قصد نداشت تحت تأثیر قرار گیرد. با این کار امیدوار بود نقاط ضعف و جاه طلبیهای آنان را بشناسد و نقاب از چهره آن که روزی خیانت خواهد کرد بردارد.

مگابیز رشته سخن را در دست گرفت:

«در آن سوی شهر سارد، وفاداری متحدان را باید با طلا خرید. از بیزانس تا هالیکارناس، کرانه‌های آسیای صغیر در دست یک دوجین جبار خونخوار است که اغلب یونانی هستند و گاهی خود را به آتنی‌ها و گاهی به تب‌ها یا اسپارت‌ها می‌فروشند. و آن هم در صورتی است که خود را به بهایی گزاف‌تر به پادشاه ایران نفروشند.»

سردار سالخورده، با گیسوان و ریش خاک‌تری، از سالها پیش در آسیای صغیر اقامت داشت. او در کوچک‌ترین بندرهای دریای اژه چشم و گوشهایی داشت.

«اگر مایلی با یونانیان بجنگی، زود دست به کار شو. آنان دچار تفرقه‌اند و به جز زبان و وجه مشترکی ندارند؛ زبانی که از صبح تا شب برای مطالعه در مسائل فلسفی و بحث و مشاجره به کار می‌برند. یونان به شمار زیادی شهرهای کوچک تقسیم شده که هیچ‌گاه موفق به اتحاد در برابر ارتش نیرومند تو نخواهند شد.»

شاه، مگابیز را کارشناس امور یونان و وفادار واقعی می‌دانست. در چندین سال پیش، روزی پیشخدمت یک سبد میوه در برابر شاه نهاده و او یک انار را برداشته بود. برادرش اردوان از او پرسیده بود از این همه دانه‌های انار چه چیزی نصیبش خواهد شد. داریوش که بنا بر عادت دانه‌های انار را یکی پس از دیگری می‌مکید، نگاهش را به اردوان دوخته

و گفته بود: «دلم می خواست به اندازه این دانه های انار پیرامون خود مگابیز می داشتم تا مانع شود که یونانیان قانون خود را به من تحمیل کنند!»

سخنان مگابیز در گوش داریوش که هنوز خشمگین بود، مانند عسل جاری شد. یونانیان با طلاهایی که از سارد ربوده اند چه کرده اند؟ چه مردمان دزد و دروغگویی! به زودی آتنی ها را ادب خواهد کرد.

داریوش دلیل دیگری هم برای حقیر شمردن آتنی ها و فیلسوفان آن شهر داشت. آنان دموکراسی را اختراع کرده بودند. او که به عنوان پادشاه بی چون و چرا بر بزرگترین امپراتوری جهان فرمانروایی می کرد و حق مرگ و شکنجه رعایایش را داشت؛ او که به بیست و دو زبان مورد ستایش قرار می گرفت؛ چگونه می توانست وجود کشوری را تحمل کند که ادعا می کرد حق آزادی بیان به مردمانش داده است؟ نمی توانست تصور کند که میلیونها ایرانی، همانند یونانیها در برابر آکروپل، در برابر کاخ آپادانا گرد هم آیند و به بحث درباره تصمیم های او بپردازند. اندیشیدن به دموکراسی، پادشاه بزرگ را ناراحت می کرد. در واقع، همزیستی با یونانیان ناممکن شده بود.

مگابیز که گویی افکار و سرور خود را خوانده است، سخنان خود را از سر گرفت: «به عقیده من زمان آن که به یونانیان حمله کنیم فرا رسیده است. اهالی این کشور دروغگویی هستند که از عهد شکنی و برهم زدن اتحادها دست بر نمی دارند. آنان باید تنبیه شوند و کشورشان به ایالتی ایرانی بدل گردد.»

به نظر می رسید مگابیز با ارزش کلمات آشناست؛ زیرا داریوش همواره دروغگویی یعنی خیانت را به عنوان بزرگترین گناه نهی کرده بود. اکنون داریوش می اندیشید: بدون شک حق با توست مگابیز و بلدای

خوب سخن بگویی. اما وقتی آن تبدیل به ایالتی ایرانی شود، امیدواری تو ساتراپ آن بشوی. صبر داشته باش مگابیز. هنوز ساعت تو فرانسیده است.

مردونیوس نیز سپس رشته سخن را در دست گرفت. سرباز ممتاز، برادر زن شاه، بلد بود سپاهیان ایران را رهبری کند و به پیروزی نایل آید. به هر جایی که دستور می دادند می رفت و با هر دشمنی که به او نشان می دادند می جنگید. همو بود که ساعتی پیش تدارکات لشکرکشی را با ملاحظه کاری فاش کرده بود. ولی امروز احساس می کرد برای مأموریتی خاص در نظر گرفته شده است. ملکه آتوسا، بلافاصله پس از ملاقات با پزشک مخصوص، او را محرمانه نزد خود فراخوانده بود. ملکه از او انتظار داشت شاه را به اعلان جنگ وادارد. با این همه، به او دستور داده بود که رازداری کامل به کار ببرد، چون هیچ کس نمی بایست از نقشه های او آگاه می شد.

سخنان مگابیز بسیار به موقع بود و فرصتی نامنتظر در اختیار مردونیوس نهاد که وظیفه اش را انجام دهد: «آتن و اسپارت در حال جنگی پنهانی اند. یونانیان دچار تفرقه اند و جزایرشان از سیسیل تا دریای اژه پراکنده است. افزون بر آن، چندین شهر یونانی نشین در آسیای صغیر به دست ایرانیان افتاده است که تجارت و امنیت آنها را تضمین کرده اند. شهرهای آنان، در مقایسه با ایالات ما، چیزی نیستند. اگر تو ضربه محکمی وارد کنی، نیمی از آنان به ما خواهند پیوست و نیم دیگر مطیع خواهند شد.» مردونیوس دومین بخش از مأموریت خود را فراموش نکرد و افزود: «تو در کاخ خود مردی را داری که قادر است سرداران ما را به پیروزی رهنمون شود. او دموکدس، پزشک مخصوص توست.»

چهره داریوش تأثیر ناپذیر مانده بود. هیچ عاملی به مردونیوس اجازه

نمی‌داد درباره شیوه لشکرکشی او تصمیم بگیرد. هنگامی که نوبت اظهار نظر به هیرکانس رسید، او به گفتن این مطلب بنده کرد که گارد جاویدان آماده است برای پادشاهش جانسپاری کند. او که درباری کارکشته‌ای بود، چون از نیات واقعی پادشاه آگاهی نداشت، هیچ لزومی به تکرار آنچه دیگران گفته بودند نمی‌دید و خلاف گویی را نیز مصلحت نمی‌دانست.

اردوان لب از لب نگشوده و تاکنون هیچ سخنی نگفته بود. او که سیاستمداری ماهر بود، می‌دانست که نمی‌تواند در شور و حرارت عمومی شرکت جوید. جنگ با یونانیان اقدامی خطرناک بود. او نیز، مانند داریوش، نسبت به ملت کوچک یونان احساس تحقیر توأم با تحسین داشت. با این همه، بر عکس برادرش، از پیامدهای مصیبت بار جنگ و شکست احتمالی می‌ترسید. مشاوران شاه سخنان خود را بر زبان آورده و اکنون همه خاموش شده بودند تا نتیجه اظهار نظرهایشان را بشنوند. ولی داریوش عادت نداشت درباره تصمیمهایش به کی توضیح دهد.



طلای سکاها



روز آغاز شده بود و گرمای سوزان رفته رفته بر دشت چیره می‌شد. هنگامی که سه سوار از دری مخفی از کاخ خارج شدند، نسیمی سبک بر دشت می‌وزید. داریوش، خشایارشا و اردوان، طبق عادت، در برابر ستون سنگی افراشته در کنار جاده توقفی کوتاه کردند. داریوش دستور داده بود بر روی این ستون چند کلمه افسانه‌ای نقر کنند تا موفقیت بر تخت نشستن او را به یاد رهگذران آورد:

«داریوش، پسر ویشتاسپ، به برکت هشیاری اسبش و یاری اوبارس مهترش بود که پادشاه ایران شد.»

اوبارس پیر که چند لحظه پیش پای شاه را در رکاب نهاده بود، هنوز مهتری داریوش را بر عهده داشت. به او گفته بود: «گردش خوبی بکن،

شاهنشاه محبوب من. برایت دعا خواهم کرد!»

- باید امروز بیشتر به درگاه اهورامزدا دعا کنی؛ زیرا تصمیمی خواهم گرفت که برای آینده ایران اهمیت خواهد داشت.

اکنون سه سوار، با لباسهای چرمی، در امتداد رودخانه‌ای که در زیر سایه درختان جاری بود، اسب می‌رانند. در دشت پهناور، گلهای خودرو در معرض باد تکان می‌خورند. داریوش در فکر گردهمایی آن روز صبح بود. دیوارهای کاخ که بازتاب کوچک‌ترین اسرار را چند برابر می‌کرد، کارشان را انجام داده بودند. اما پیش از آنکه سه سوار گردش خود را آغاز کنند، جاسوسی برای عرض گزارش دو ملاقات پنهانی ملکه آتوسا با دموکدس پزشک و سپس سردار مردونیوس به حضور داریوش رسیده بود.

داریوش اندیشید: من به‌راستی از مردونیوس خوشم می‌آید. از اینکه امروز صبح درش را پس داد و از دموکدس تمجید کرد، خنده‌ام گرفت. او بلد نیست دروغ بگوید. چهره‌اش سرخ نشد؛ ولی دستانش می‌لرزید و لحن صدایش مانند وقتی که تدارکات جنگ را شرح می‌داد نبود. چه اهمیتی دارد؟ او کارش را به‌خوبی انجام داد. مردونیوس کمتر درباری و بیشتر سرباز است. با وفاداری به‌من خدمت می‌کند، همان‌طور که امروز صبح به ملکه آتوسا، که اهورامزدا حفظش کند، خدمت کرد. و اما در مورد دموکدس، البته از جدایی پزشک حاذقی مانند او ناراحت خواهم شد. با وجود این، وقت آن رسیده است که برای مقاصد دیگری از او استفاده کنم. او کشتی خود را خواهد داشت و اجازه می‌دهم چند تن از افسرانم را که اعتماد دارد، به‌عنوان دستیار انتخاب کند.

اردوان اسب خود را به کنار اسب داریوش راند و شاه به او گفت: «من

مشغول اندیشیدن به یونان بودم.»

- من هم همین طور. این سه سردار که دو تایشان اظهار نظر کردند، دیوانگانی خطرناک و بی مسئولیت بیش نیستند. جنگ با یونانیان در دریا مترادف با دست زدن به یک فاجعه است. سربازان ما هیچ گاه قدم به درون کشتی ننهاده‌اند و متحدان دریانورد ما، خواه ایونی و خواه فنیقی، خیانتکارانی بالقوه‌اند که به محض تغییر جریان باد بر ضد ما برخوانند گشت. مردونیوس مانند خروسی است که خود را گاو نر می‌پندارد. او، به جز در دجله و فرات، دریانوردی نکرده است. مگابیز هم یک آرزو بیشتر ندارد: ساتراپ یک ایالت جدید شود. معلوم نیست از میان این دو سردار، کدام یک دیرتر به تو خیانت خواهد کرد.

- تا زمانی که من قوی باشم و آنچه را می‌خواهند در اختیارشان بگذارم، هیچ یک به من خیانت نخواهند کرد. تا زمانی که دموکدس پول به دست آورد، هیرکانس در رأس ده هزار گارد جاویدان باقی بماند، مگابیز جنگ را رهبری خواهد کرد و مردونیوس در کنار من فرماندهی نیروی دریایی را برعهده خواهد داشت. من بزرگ‌ترین ارتش جهان را خواهم داشت و ارباب همه خواهم بود.

- باز هم حق با توست، پادشاه و برادر من. اما موضوع دیگری در میان است. اگر تو یونانیها را شکست بدهی، خطر نابودی ایران را پذیرفته‌ای. ثروت ما یونانیان را افسون کرده است. بازرگانان یونانی ثروت خود را از کالاهای شرق که به آنان می‌فروشیم، کسب می‌کنند. ما با کاروانهای خود تجارت می‌کنیم و آنان با نیروی دریایی. آنان آن چنان قوی نیستند که برای ما مزاحمت فراهم کنند و این کار به سودشان نیست. چرا موازنه‌ای را که برای ما سودمند است بر هم بزنیم؟

- برادر عزیز، به سخنان تو گوش می‌دهم و تو را مشاور خوب می‌دانم.

من هم از یونانیان بیم دارم؛ اما نه به همان سبب. تمدن آنان با تمدن ما تفاوت کلی دارد. دیر یا زود یکی باید جانشین دیگری شود. در واقع، یونانیها در حال حاضر توجهم را جلب نمی‌کنند. من با این قصد اجازه دادم سه سردار پرگویی کنند که به نیات واقعی آنان پی ببرم. هنگامی که ارتش من از بسفور عبور کرد، ابتدا به پادشاهان تراکیه حمله ور خواهیم شد و سپس، برای مطیع کردن سکاها^۱، به آن سوی رود ایستروس^۲ خواهیم رفت.

«سکاها بیش از یونانیان توجهم را جلب می‌کنند. آنان هزاران هزار اسب پرورش می‌دهند. زمینهایشان غنی است و به‌ویژه صاحب طلای فراوان هستند؛ طلایی که آتشی‌های لعنتی با ویران کردن سارد که نماد و منبع ثروتشان بود، از چنگشان در آورده‌اند. هنگامی که اختیار کلیه سرزمینهای واقع در کرانه شمالی دریا را به دست آورم، خواهیم توانست یونانیان را سرجایشان بنشانم و آتش را آتش بزنم.»

نقشه جنگی داریوش، اردوان را که از رویارویی در دریا وحشت داشت، راضی کرد. هیچ ضرورتی برای اصرار ورزیدن نبود. دو برادر منظور یکدیگر را به خوبی درک می‌کردند. تا زمانی که داریوش نیرومند بود، اردوان در سایه او قرار داشت؛ ولی روزی که اهورمزدا از پشتیبانی او دست برمی‌داشت، بهتر بود از تاج و تخت دور نباشد.

- اردوان، تدارکات جنگ در چه حال است؟ حداکثر تا یک ماه دیگر سربازان ما باید گرد آمده باشند.

۱. قومی صحرانورد که در فاصله سده‌های نهم تا سوم پیش از میلاد در شمال و غرب پونت اوکزین می‌زیسته‌اند. محل سکونت آنان شامل سرزمینهای کنونی اوکراین، رومانی و بلغارستان می‌شده است. آنان، در تماس با مهاجرنشینهای یونانی، دارای تمدنی ظریف شدند که شاهد آن صنایع دستی و جواهر سازی آنان است. ۲. دانوب

- دقیقاً در یک گردش ماه ارتش آماده کارزار خواهد شد. من گرد آمدن چنین ارتش بزرگی را در شوش مصلحت ندانستم. این ناحیه آن قدر ثروتمند نیست که هزاران سرباز پیاده و تقریباً همین تعداد اسب را در طی چند هفته تغذیه کند. افزون بر آن، شوش بسیار دور از صحنه جنگ قرار دارد.

- بدیهی است. نباید سربازان را در شوش که پر از جاسوس بیگانه است گرد آورد. اگر بیش از هزار سرباز در زیر دیوارهای قلعه شوش اردو برپا کنند، در ظرف یک ماه همه دشمنان کشور اطلاع خواهند یافت.

- حتی در مدتی بسیار کمتر. آنان اکنون از کبوترهای نامه‌بر استفاده می‌کنند و مانند خودمان آموخته‌اند با دود علامت بفرستند. من ترجیح دادم لشکریان ما در بابل تجمع کنند. مادها، آریایی‌ها، کاسیی‌ها خواهند توانست با پایین آمدن از رود دجله به آن جابروند. هندی‌ها، باختریانی‌ها و مصری‌ها پیشتر به راه افتاده‌اند. درحالی که سربازان آسیای صغیر به تدریج که پیش می‌رویم به ما خواهند پیوست.

«هنوز محل به هم پیوستن این لشکرهاى مختلف برای همه آنان مخفی نگه داشته شده است؛ ولی من پیشتر شخص مورد اعتمادی را به این محل فرستاده‌ام که بر روند کارها و وفاداری اهالی محل نظارت کند. او اطمینان خواهد یافت که اوامر تو به‌خوبی واصل و با شور و حرارت اجرا شده است. همچنین جاسوسانی نیز گمارده‌ام. در کمتر از یک ماه، ارتش در این محل اردو خواهد زد و همه مان در آن جا یکدیگر را باز خواهیم یافت.

- نام این شهر که پنهان نگه داشته‌ای چیست؟

- شهر نیست، بلکه روستایی بزرگ است. اگر مایل باشی، می‌توانم در روزی که ارتش آن را ترک می‌کند، از صفحه روزگار محوش کنیم.
- شاید این کار لازم نباشد. وظایف ساتراپ محلی را به او ابلاغ کن.

- او خرده ساتراپی بیش نیست. با پذیرفتن هامان به دامادی اش، از وفاداری او مطمئن شده‌ام.

- هامان، پسر او تانس؟

- آری پسر او تانس که همراه با تو در توطئه بر ضد مغان شرکت داشت. او شخصی کاملاً مورد اعتماد نیست؛ ولی به واسطه سوگندی که هفت خانواده یاد کرده‌اند با خاندان سلطنت مربوط است. افزون بر آن، بسیار ثروتمند است و بیش از هر چیز آرزو دارد روزی به ساتراپی بابل ارتقا یابد. او یکی از بهترین ورقه‌های برنده من است.

- ساتراپ بابل؟ خواهیم دید! چه اهمیت دارد. تو به دختر این خرده ساتراپ شوهر خوبی داده‌ای. راستی از یک جاسوس سخن گفتی؟

- آری، یک مرد مورد اعتماد دیگر. اما مراقب بوده‌ام هویت او فاش نشود. هیچ یک از این دو نفر از وجود دیگری آگاه نیست.

- با من با رمز و کنایه سخن می‌گویی، برادر. می‌توانم دست کم نام این روستای بزرگ را که می‌تواند از صحنه روزگار محو شود بدانم؟

- خدآباد.

- خدآباد؟ بسیار خوب. تا یک ماه دیگر اردوی خود را در قلمرو خرده ساتراپ خدآباد برپا خواهم کرد.»

۹

بازی شطرنج



گیس سفید خانه که زنی نسبتاً فربه بود، آخرین قطعه شیرینی عسلی را با لذت فرو داد و اندکی آب بر روی انگشتان چسبناکش ریخت. او، در سراسر بعد از ظهر، شاهد جست و خیزهای دختران جوانی بود که برای پایان دادن زندگی کودکی مهتاب به بازی قایم باشک سرگرم بودند. زن با خوشحالی دستهایش را محکم به هم کوبید و با صدای بلند اعلام کرد: «اکنون وقت آن رسیده که دختران بروند بخوابند. فردا برای ملاقات با هامان، داماد خوش قیافه، همگی باید تر و تازه باشید!»

مهتاب انتظار این علامت را می‌کشید. چهره‌اش خیس از عرق بود و سرمه از چشمانش می‌ریخت. نوازندگان آلات موسیقی خود را بر زمین نهادند و دختران به خوردن هندوانه و گرمک مشغول شدند. به آب زدن

به صورت‌هایشان پرداختند و سرانجام مشعلها را خاموش کردند. خدمتکاران بسترها را در هوای آزاد در باغ خرده‌ساتراپ خدایاد گسترده بودند. یک تخت چوبی بزرگ که پایه‌هایش در جوی آب قرار گرفته بود و فرش ضخیمی بافت عیلام بر روی آن پهن کرده بودند، که دختران را از مارها و حیوانات شبانه حفظ می‌کرد. دور و بر تخت ناز بال‌شهایی از پر غاز نهاده بودند. بادی ملایم که از سوی شمال می‌وزید، برگهای درختان پرتقال و لیمو و بوته‌های یاسمن را نوازش می‌داد.

گفت و شنوهای در گوشی دختران، چنانکه گویی در تاریکی شب غرق شده باشد، یکی پس از دیگری خاموش می‌شد. ستاره دیدگانش را به گنبد آسمان دوخته بود، هزاران ستاره را می‌نگریست و با نومی‌دی احساس تنهایی می‌کرد. او هرگز موفق نخواهد شد به خواب برود.

کودک رنج دیده هیچ خاطره‌ای از سالها و روزهای گذشته‌اش نداشت. گذشته او در حفرة‌ای سیاه فرو رفته بود. آخرین خاطرة خوشبختی‌اش به‌دیروز تعلق داشت. کاروان به‌اردوگاه خدایاد رسیده و ستاره خود را در میان بستگانش یافته بود. مادرش، ضمن خواندن ترانه عاشقانه لطیفی او را در آغوش خود تکان می‌داد. دختر کوچک، بی آنکه حتی یک لحظه تصور کند چه کابوس وحشتناکی در انتظار اوست، به خواب رفت.

پیش از آنکه ماه از فراز درختان اوکالیپتوس عبور کند، اردوگاه مورد حمله قرار گرفت. فریاد و ناله و صدای چکاچاک شمشیر و دشنام و سپس سکوت و ترس، اجساد مثله شده و بوی سوختگی. ستاره که به‌میان بوته‌ای پناه برده بود، هنگام طلوع آفتاب از صدای مگسها و پرواز لاشخورها بیدار شد. آن‌گاه مردی ریشو او را بر ترک اسبش نشاند و با خود برده بود. در پردیس خرده‌ساتراپ شاهد آرایش عروس شده بود. به او یک پیراهن زیبا دادند و به خواندن اشعار فراموش شده‌ای که نمی‌دانست از کجا آموخته

است، پرداخته بود همه نگاهها، به جز نوازندگان، به او دوخته شده بود؛ به دهانش که کلمات زیرین از آن خارج می شد:

جست و خیز کنان بر فراز کوهها

در حال دویدن بر روی پتهها

محبوب من به غزال می ماند

از پنجره متر صد است

در پس پر چین کمین کرده است.

ستاره خود را نسبتاً خوشبخت می دید که ناگهان چهره ترسناک دو مرد بر فراز دیوار سفید رو به رو پدیدار شد. احساس کرد که بدنش در زیر نگاه شریر آنان یخ کرده است. صدایش خاموش شد و چند لحظه سکوتی غیر عادی حکمفرما گردید. سپس دختران جوان دسته جمعی ترانه او را از سر گرفتند. کابوس محو شده و دیوار شکل سابق خود را باز یافته بود.

ستاره تنها فرد شاهد پدیدار شدن این دو مرد بود، به نظر نمی رسید هیچ کس متوجه ناراحتی او شده باشد. وانگهی، کسی در بند این چیزها نبود. در پیرامون او همه از نو به خندیدن، نوشیدن و خوردن نان جو آغشته به عسل پرداخته بودند.

نازبالتش پر غاز نمی توانست مانع از سر درد او شود. از آن پس ستاره دریافت که باید فرار کند. مردان شب او را باز یافته بودند و تا زمانی که در این کاخ به سر می برد، ترس از او دست نمی کشید.

در حالی که بدنش از رعشه ای طولانی می لرزید، گوش فرا داد. در خوابگاه موقت همه خوابیده بودند. پاشنه هایش را به سینه چسباند و بر روی آرنج بلند شد. در این حرکت سبک احساس کرد هیکلی که در کنارش خوابیده است،

تکان می خورد. آن هیکل متعلق به دختری جوان بود. غرغری کرد و دوباره به خواب رفت.

ستاره از جا برخاست. گیسوان بلندش را تکان داد. یک روسری ابریشمی بر سر افکند و با پای برهنه شروع به گردش به دور دختران به خواب رفته کرد. پیش از آنکه تختگاه را ترک گوید، چند قطعه شیرینی و مٹی انجیر خشک در جیب پیراهنش فرو کرد.

جاده باریک در میان گیاهان جنگلی گم می شد. باد انبوه درختان اوکالپتوس را به آرامی تکان می داد و بوی شن داغ و فضله شتر به مشام می رسید. صدای سمج جیرجیرکها و قورباغه ها، چیزی اطمینان بخش داشت.

هنگامی که ستاره به باروی پردیس رسید، از سهولتی که توانسته بود از دیواری دو برابر قدش بالا برود، شگفت زده شد. با دستهای بی اختیار هر برجستگی دیوار را گرفت و پاهایش را بدون زحمت در کوچک ترین فرو رفتگی دیوار آجری فرو کرد. بدنش مانند مارمولک می لغزید. تصور می کرد به هدفش نایل شده است که ناگهان کسی از پشت سر گیسوانش را کشید. درد چندان زیاد نبود؛ ولی موجودی به حجمه اش فشار می آورد و فریادهای گوشخراش می کشید. ستاره، به طور غریزی، دیوار را رها کرد و کوشید موجود مزاحم را دور سازد. در این حال بدنش تعادل خود را از دست داد و وقتی خواست دوباره به دیوار بچسبد، انگشتانش به جایی بند نشد. او با ناامیدی دست و پا می زد. بدبختانه کاه گلها لحظه به لحظه می ریختند و ستاره فهمید که دارد سقوط می کند.

هنگامی که چشمانش را گشود، دردی شدید بازوی چپ او را از شانه تا

آرنج آزار می داد. او چند دقیقه بی هوش مانده بود. باز هم چند لحظه طول کشید تا بر ترس خود چیره شود و با ملایمت شانه و میج انگشتانش را تکان دهد. دعا کرد که جایی از بدنش نشکسته باشد. با وجود این، دستی که گیسوانش را گرفته بود، هنوز او را رها نمی کرد. یک خفاش سرخ و سیاه با چنگالهای خود مشغول ضربه زدن به جمجمه اش بود. سرانجام وقتی ستاره خود را از شر خفاش سمج نجات داد، حیوان پرواز خود را از سر گرفت و در تاریکی شب ناپدید شد.

دیگر مسئله بالا رفتن از دیوار با بازوی مجروح مطرح نبود. ستاره احساس کرد خستگی بر او چیره شده است. به جای اینکه در این جنگل دشمن بماند، در بازگشت به تختگاه و بستر طنابی اش شتاب ورزید. جره ای آب نوشید و به خواب رفت.

هنگامی که صبح دیرگاه از خواب بیدار شد، دختران دیگر صبحانه خود را که عبارت بود از عسل، نان جو، انگور و ماست خوردند. از گفت و گوهایشان دریافت که آماده رفتن به گردش هستند و مدتی طول کشید تا توانست با وجود درد طاقت فرسای بازو، صورتش را بشوید، پیراهنی تمیز بپوشد و به گروه دخترانی بپیوندد که پیرامون یک گاری که خری آن را می کشید گرد آمده بودند. دختران ضمن وراجی از دروازه پردیس گذشتند.

در کوچه های شهر تا جاده ای که به پردیس منتهی می شد، شنبه بازار برپا بود. در آن جا همه چیز، از هیزم گرفته تا حلقه های گل، و به قول معروف از شیر مرغ تا جان آدم به فروش می رسید. زن گیس سفید، با کمک دو خواجه گروه دختران را در بازار مکاره هدایت می کرد. در قفس پرندگان کبک و خروسهای جنگی را عرضه می کردند، سقایانی که آب خنک می فروختند، با سرو صدا از کالای خود تعریف می کردند. آنان مشکهای آب و سبد

محتوی پیاله‌ها را به دو سر چوبی بسته و با موازنه روی شانه هایشان نهاده بودند و فریاد می‌زدند: «این آب از چاه معجزه آسایی آمده که در زمستان گرم و در تابستان سرد است!»

یکی از سقایان پیاله‌ای به ستاره داد و گفت: «این آب را نرم نرم بنوش و با زبانت آن را گرم کن، چون به قدری سرد است که ممکن است دندانهایت را بشکند!» ستاره هیچ تمایلی نداشت دندانهایش بشکند، به ویژه که فروشنده بعدی قطعه‌ای نان جو آغشته به عسل را که در برگ درخت موز پیچیده بود، به او تعارف کرد. اندکی دورتر، در بازار چهار پایان، بره‌ها در محوطه‌ای در بسته بع بع می‌کردند و دختران جوان از مشاهده زائده‌ای کوچک که در زیر شکم شترها گره خورده بود، نمی‌توانستند از خندیدن خودداری کنند. هنگامی که با شگفتی برخاستن آلت تناسلی یک خر فعل را دیدند، از خنده روده بر شدند.

ستاره کاری به جز تقلید از سرگرمیهای بچه‌گانه دوستانش نداشت. هیجان عشقی خر فعل چند لحظه حواس نگهبانان را پرت کرد و او، با استفاده از این فرصت، با مهارت در میان گروه شتران پنهان شد و چند لحظه بعد خود را در برابر زین و یراقهای یک چرم فروش یافت. چند دقیقه در پس کیسه‌هایی که بوی آب نمک و ماهی خشک از آنها به مشام می‌رسید، پنهان شد.

در برابر او دو مرد خم شده بودند و مهره‌ها را بر روی صفحه شطرنج جا به جا می‌کردند، درحالی‌که زنی که دو خدمتکار دنبالش بودند، برای خرید یک زین چرمی مشغول مذاکره بود. ستاره این زن را می‌شناخت. او همان زن بسیار زیبایی بود که دیروز وی را که غرق در چرک و کثافت ترک اسب چاپارها رسیده بود، پذیرفته بود. او پوران همسر خمرده ساتراپ خداباد بود. ستاره سعی کرد خودش را باز هم کوچک‌تر کند و روسری

ابریشمی را روی چهره اش کشید.

ولی نمی توانست بی حرکت بماند. بازوی بی حس او بیش از پیش دردناک می شد. با پذیرفتن خطر فرو ریختن کیسه ها و طنابها، لازم بود پاهایش را تکان بدهد. خوشبختانه این خطر چندان دوام نیاورد. چانه زدن به پایان رسید و پوران با زینی که خریده بود، همراه با خدمتکارانش دور شد. ستاره از جا برخاست و با وانمود کردن به اینکه به کالاهای گسترده در بساط چرم فروش علاقه مند است، نزدیک شد.

او از هویت دو شطرنج باز آگاه نبود. در عوض، زکریا و زرتشت دختر بچه ای را که در حین ورود به اقامتگاه خرده ساتراپ همراه با چاپارها توجهشان را جلب کرده بود، شناخته بودند. ستاره، با لباس خوب و چهره تمیز، هیچ مشابهتی به کودک ژنده پوش دیروزی نداشت. اما هنوز همان شیء دیروزی را که به طور قطع طلسم بود، به گردن داشت و این موضوع از نظر زرتشت پنهان نمانده بود.

هنگامی که زکریا سرش را به سوی کودک بلند کرد، بالبخندی تا بناگوش، یک بسته خرما به او تعارف کرد. ستاره هدیه را نپذیرفت چون به سبب صبحانه ای که در پردیس خورده و چند چیز خوشمزه ای که فروشندگان دوره گرد به او تعارف کرده بودند، زیاد پرخوری کرده بود. زکریا با مشاهده دست آماس کرده و شانه فرو افتاده دخترک گفت:

«تورا چه شده است؟ بیا به من نشان بده. من تا حدودی پزشک هستم.»

البته، زکریا بیشتر سفالگر بود تا پزشک. با وجود این، ادعا می کرد شکسته بندی استخوان را از یک استاد فن آموخته است. صدای ترق و تروقی که از شانه ستاره، هنگامی که آن را در چنگ گرفت برخاست، جای هیچ گونه تردیدی باقی نمی گذاشت که استخوان کتف شکسته است. زکریا با کمی چربی و یک تکه پوست بز توانست یک آتل بسازد و آن را با یک

نوار پارچه‌ای ببندد. هر چند زخم بندی سنگین و بدبو بود، به سرعت ستاره را تسکین داد. او در کنار قالی نشست و آثار درد و رنج رفته رفته از چهره‌اش محو شد و در همین حال نخستین خرما را به دهان گذاشت.

ستاره احساس درد می‌کرد. خود را ضعیف و در مرز اشک ریختن می‌دید. دیگر کسی برای تسلی دادن او وجود نداشت. در اوج ناراحتی چند دانه دیگر خرما را پذیرفت و گذاشت در دهانش آب شود و یک پیاله آب طلبید. سپس، بدون آنکه کسی از او چیزی بخواهد، شروع به تعریف داستان خود برای دو شطرنج باز کرد. از ورود به خانه خمرده ساتراپ و نخستین شب عروسی مهتاب سخن گفت. هنگامی که پدیدار شدن چهره دو مرد ترسناک را بر فراز دیوار تالار موسیقی نقل می‌کرد، به گریه افتاد و در میان دو سسکه این کلمات را ادا کرد: «من می‌ترسم. نمی‌خواهم هرگز به این کاخ برگردم.»

زکریا و زرتشت، در ضمن تکان دادن سر، نگاهی با هم رد و بدل کردند. سخنان دخترک تا اندازه‌ای نامربوط به نظر می‌رسید و آنان قادر نبودند شبیهایی را که او در میان حق‌ها گریه تعریف می‌کرد، مجسم کنند. ستاره با وحشت به چهره دو مرد نگریست. با معصومیتی که داشت، احساس می‌کرد می‌تواند به آنان اعتماد کند: «تمنی می‌کنم مرا نزد خودتان نگه دارید. مرا به پردیس نفرستید. من می‌ترسم!»

در حالی که ستاره اشک از چشمانش می‌سترد، سفالگر و مغ مشغول اندیشیدن بودند. دیدگان خود را به صفحه شطرنج دوخته بودند؛ ولی فکرشان در بدبختی دخترک غوطه‌ور بود. دختر بچه‌ای به این جوانی! چگونه می‌شد به او کمک کرد؟ زرتشت هیچ فکری به ذهنش نرسید، در حالی که نیمچه راه حلی به فکر زکریا خطور کرد. مگسی بر روی پیشانی‌اش نشست و او دستش را برای راندن آن بالا برد. در همین هنگام

بود که ستاره با حرکتی ساده، وزنه سرنوشت را به نفع خود سنگین کرد. او نیز از چند لحظه پیش به صفحه شطرنج خیره شده بود. به خاطر نمی آورد که هیچ گاه این بازی را کرده باشد. با وجود این، از دو شاه شطرنج، آن را که سفید و در محاصره فیل زکریا بود و در وضعیتی دشوار قرار داشت، جا به جا کرد. ستاره، بدون آنکه بفهمد از این کار چه سودی عایدش می شود، با انگشتان کوچک خود یک مهره گلی را برداشت و ملکه سفید را در کنار فیل قرار داد و با دیدن نتیجه این حرکت چهره اش روشن شد. هنگامی که ستاره به قهقهه خندید، دو بازیکن گویی از آسمان به زمین برگشته بودند، همصدا گفتند: «تو را چه می شود؟ چه چیز خنده داری وجود دارد. مگر نمی بینی که ما به آینده تو می اندیشیم؟»

سپس دیدگان خود را به صفحه شطرنج دوختند. زکریا گفت: «زرتشت عزیز، گمان می کنم این دخترک تو را شهمات کرده باشد.»

ستاره، با حرکت دادن ماهرانه و پیش بینی نکردن یک مهره، تصادفاً بازی را تمام کرده بود. او که با قواعد این بازی که در سراسر ایران رواج داشت به هیچ وجه آشنا نبود، شاید بر اثر الهام آسمانی، این حرکت را کرده بود. اکنون برنده و بازنده با احترام به دخترک می نگریستند. آن روز زرتشت مغ که در غیگیویی استاد بود، چیزی نمانده بود به ستاره بگوید که آینده ای درخشان انتظارش را می کشد. چشمان خود را بر هم گذاشت؛ اما نتوانست پیش بینی خود را مشخص کند: آیا ستاره ملکه خواهد شد؟ یا شاه را خواهد کشت؟ در هر حال، تا آن زمان باید از او حمایت کرد. آنان به هیچ صورتی نمی توانستند او را به کاخ خرده ساتراپ برگردانند.

زکریا آغاز سخن کرد: «شاید من وسیله ای یافته باشم. او مایل نیست نزد بهمن برگردد و بدون شک حق با اوست. در آن جا صدای زیبایش هیچ کمکی به او نخواهد کرد. ثروت، این اشخاص را به کلی فاسد کرده است و

او را چیزی به جز برده‌ای ملوس نخواهند دید. در صورتی که ما او را در این شهر بزرگ تنها بگذاریم، به زودی به دست یکی از برده فروشان خواهد افتاد.»

زرتشت ادامه داد: «یا اینکه بدتر از آن، امکان دارد به دست کاهنان آشوری بیفتد.»

- ولی ما نمی‌توانیم مسئولیت او را عهده‌دار شویم. آیا تو می‌توانی این کار را بکنی؟ سرانجام زکریا راه حلی پذیرفتی پیدا کرد. او دوست و تقریباً برادر رئیس جامعه ماهیگیران در یکی از شاخابه‌های واقع در چند فرسنگی پایین دست رودخانه بود. آنان از یک دختر بچه به خوبی استقبال می‌کردند. بدین سان بود که سرنوشت ستاره رقم زده شد. نیم ساعت بعد یک کوفه که دو مرد بزرگسال و یک دختر بچه سوارش بودند، از میان بوته‌ها به سوی دهکده مردخای لغزید. صدای قورباغه‌ها با نزدیک شدن آنان خاموش شد و یک لک لک به سوی آسمان بال کشید.

۱۰

فرمان داریوش



لک لک با برهم زدن چند بال قوی، تنه خود را بر فراز مردابها به پرواز درآورد. سپس نوک درازش را به پیش دراز کرد و مشغول گردش در آسمان شد. پرنده به سوی پردیس پرواز می کرد؛ جایی که هیچ چیز به صورتی که پیش بینی شده بود، جریان نداشت.

زن و شوهر آینده که لحظه ای از هم جدا نمی شدند، به تپه ها رفته بودند و به دنبال آنان نوازندگان، سیصد مهمان و ساقیان حامی کوزه های شراب با سرنا و نقاره راه می پیمودند. هامان از سنگی بزرگ که بر فراز تپه قرار داشت بالا رفت، دستش را برای استقبال از نامزد جوانش دراز کرد. سپس، با حرکتی نجیبانه، ریمان آبی رنگی که روسری مهتاب را نگه می داشت گشود. مدتی به چهره تازه عروس نگریست و آنگاه کلمات مرسوم را

بر زبان آورد: «من مرد هستم و تو زن. من خورشید هستم و تو ماه. ما با هم متحد می شویم و تو کودکانی زیبا به دنیا خواهی آورد.»

سکوت مهمانان نشانه رضایت بود. خدمتکاران برای فرو ریختن بارانی از برگ گل بر سر عروس و داماد شتاب ورزیدند و با آهنگ طبل و سرنا به نغمه سربازی پرداختند. سپس شروع به گرداندن سینه‌های محتوی شیرینی، انبه و خرمای تازه کردند. برخی از آنان کوزه‌های آبجو و آب انار را پُر و به مهمانان تعارف می کردند و مهمانان نیز جامهای شراب شیراز را با شادمانی و به سلامتی یکدیگر می نوشیدند.

اندکی بعد، درحالی که آفتاب در حال غروب در پس درختان نخل به رنگ سرخ درآمده بود، عروس و داماد سوار گاری آراسته با گل شدند که دو گاو نر سفید آن را می کشید. مهمانان خوشحال خود را آماده یک شب طولانی شراب خواری می کردند که ناگهان بهمن پدر عروس ایستاد و خواستار سکوت شد.

کسانی که در صفهای نخست قرار داشتند، متوجه ریش آشفته و چشمان پف کرده و به ویژه نبود نشاط او گردیدند. خرده ساتراپ بدبخت از روز پیش که به شکار گراز وحشی رفته بود، حتی یک لحظه فرصت استراحت پیدا نکرده بود. پهلوهایش درد می کرد، قوزک پایش آماس کرده بود و با سر درد شدید، ساعت‌های درازی را با چاپارها و کاتبان مشغول ترجمه فرمان شاهی گذرانده بود.

بهمن، درحالی که دو کاتبی که فرمان داریوش را رونویس کرده بودند در دو سویش قرار داشتند، نگاه خود را بر روی حضار گرداند. او، در سکوتی که تنها آواز زنجره‌ها آن را بر هم می زد، فرمان داریوش را که از حفظ کرده بود خواند:

«من، داریوش، شاه پارس‌ها و مادها، با تأییدات اهورمزدا به شما

ساتراپها، خرده ساتراپها و اقوام سراسر ایران خطاب می‌کنم. «قومی کوچک که از آن سوی دریاها آمده، به خود جرئت داده و به یکی از شهرهای عزیز ما تجاوز کرده است. از این شهر که پایگاه مقدم امپراتوری ماست، از این پایتخت زیبا که در آبهای رودخانه‌اش ذرات طلا جاری است، به جز توده‌ای از سنگهای سوخته و ویرانه‌هایی که از آنها دود بر می‌خیزد، چیزی باقی نمانده است.

«ملت ایران، دشمنان ما به سرچشمه ثروت ما یورش آورده؛ ولی آن را خشک نکرده‌اند. ما باید انتقام بگیریم. ما گریه نخواهیم کرد، براندامان لرزه نخواهد افتاد و ورشکست نخواهیم شد.

«امروز هر فرد ایرانی باید نیرو و هوش خود را برای خنثی کردن نیروهای دروغ، در خدمت راستی بگذارد. هر یک از شما باید به یاد داشته باشید که آتنی‌ها با ربودن طلای پاکتول، به حساس‌ترین نقطه ایران ضربه زده‌اند.

«جنگ اعلام شده است. پیش از آنکه آتنی‌ها تنبیه شوند، ما استراحت نخواهیم داشت.

«ملت عزیز ایران، به پیروزی آینده اطمینان داشته باشید. اهورامزدا یار ماست و بر دروغ و نفرت تسلط دارد. اهورامزدا نگهدار شاهنشاهی ایران است.»

مهمانان چند لحظه طولانی مبهوت ماندند و سپس، برای تفسیر رویدادها، گرد هم آمدند. بهمن و دو کاتب ناپدید شدند و عروس و داماد به چادرشان پناه بردند. مراسم عروسی به‌طور ناگهانی کوتاه شد. سه روز عزاداری که داریوش به یاد بود قربانیان سارد اعلام کرده بود از روز بعد آغاز می‌شد. در این سه روز باید خودشان را برای جنگ آماده می‌کردند.



۱۱

اردوگاه شاهی



ستاره، خسته از هیجانهای خود، در کف قایق چمباتمه زده بود و رژه بوته‌های پایپروس و سنبل را می‌نگریست. همراهان او، به جز جملات کوتاه، سخنی رد و بدل نمی‌کردند. زکریا به‌سکان قایق فشار می‌آورد. دقایقی بعد قایق در برابر خانهٔ مردخای توقف کرد.

وقتی قدم به‌خشکی نهادند، مردخای در ساحل منتظرشان بود. او نیز، مانند زکریا، در حدود چهل سال داشت؛ ولی به‌سبب داشتن موهای خاکستری و ریشی که چهره‌اش را پوشانده بود، مسن‌تر به‌نظر می‌رسید. نگاهش را نوری از خوشبختی روشنایی می‌بخشید. ستاره که او را برای نخستین بار می‌دید، بی‌درنگ نسبت به‌او احساس اعتماد کرد.

زکریا و مردخای یکدیگر را در آغوش کشیدند و با هم به‌زبانی

گفت وگو کردند که پارسی نبود؛ ولی به نحوی شگفت انگیز به گوش دخترک آشنا می رسید. آن دو درباره او، چاهارها، ظلسمی که به گردنش آویخته بود حرف می زدند...

زکریا آغاز به سخن کرد: «نام او به زبان آرامی بر روی این جواهر نقش شده است. او ستاره نامیده می شود. اما هیچ کس نمی داند از کجا می آید». مردخای پاسخ داد: «چه اهمیتی دارد. تو می دانی ما چقدر بچه کم داریم. او خوش آمده و ما از او یک یهودی خوب خواهیم ساخت». نظر به اینکه ستاره زبانی را که دو مرد با آن تکلم می کردند می فهمید، نتیجه گیری کرد که این زبان عبری است. جودیت مانند مادری از او استقبال کرد و نهایت محبت را نشان داد. او را در آغوش گرفت و در اتاق کودکی که هرگز پیدا نکرده بود خواباند.

روزهای گذشته. دخترک خانواده جدیدش را دوست می داشت؛ ولی تا مدتی ترجیح می داد راز خود را حفظ و وانمود کند به جز پارسی زبانی بلد نیست.

هر روز عصر، پس از خواب نیمروز، مردخای دستش را می گرفت و از خانه ای به خانه دیگری می برد تا او را با دوستانش آشنا سازد. وی را نزد خیاط، باغبان، حصیرباف، سلمانی و کاه فروش برد و به عنوان دختر خودش معرفی کرد. دوست داشت غروبها، هنگام بازگشت ماهیگیران از بندرگاه با آنان پرگویی کند. همیشه یک داستان را تکرار می کرد که موجب خوشحالی شنوندگان می شد. «این کودک فرزندی است که یهوه برای روزهای پیری نصیب من کرده است؛ زیرا نه از من و نه از جودیت بیچاره دیگر کاری ساخته است...»

یکی از ماهیگیران سخنانش را قطع کرد و گفت: «تو خودت را به جای

حضرت ابراهیم می‌گیری، درحالی‌که این دختر هیچ مشابهتی به اسحق ندارد!»

مرد خای افسانه یهودی را که شخصیت‌های آن ابراهیم و اسحق و یهوه خدای یهودیان بودند، برای ستاره تعریف کرد.

یهوه، ابراهیم را به‌عنوان پدر اساطیری همهٔ انسانهایی برگزیده بود که روزی سطح زمین را پرجمعیت خواهند کرد. از این رو، فرشته‌ای نزد او فرستاد تا این خبر فرخنده را به‌وی بشارت دهد. ولی ابراهیم سالخورده چند صد سال از عمرش می‌گذشت و همرش ساره نیز تقریباً همین سن و سال را داشت. ازدواج آن دو هیچ ثمره‌ای به‌بار نیاورده بود.

ابراهیم نمی‌توانست منظور یهوه را درک کند. با این همه، نظر به‌اینکه بسیار مذهبی بود، مستخدمهٔ جوانش را به‌زنی گرفت. در میان شگفتی ابراهیم، او برایش پسری آورد که نامش را اسماعیل گذاشتند. ابراهیم که این رخداد سبب تشویق او شده بود، ساره پیر را نیز به‌همسری برگزید و خوشحالی تولد اسحق را پیدا کرد.

در آن عصر افسانه‌ای، کاهنان امکان سپری کردن عمری چند صد ساله را داشتند؛ حال آنکه صورت ظاهر جوانی را حفظ می‌کردند. کودکان نیز، به‌محض خارج شدن از شکم مادر، ظرافت، قد و قامت و معلومات جوانی بالغ را داشتند. از این رو، اسحق و ابراهیم همسن و سال به‌نظر می‌رسیدند و به‌اندازه‌ای به‌همدیگر شبیه بودند که هیچ‌کس نمی‌توانست تشخیص بدهد. در نتیجه، وضع در هم و برهمی به‌وجود آمد.

در این هنگام ابراهیم به‌یهوه متوسل شد و از وی تقاضا کرد نشانهٔ کوچکی به‌او بدهد که به‌واسطهٔ آن او را شناسایی کنند. یهوه قول داد تقاضای او را اجابت کند. فردای آن روز که ابراهیم از خواب بیدار شد،

موهایش سفید، صدایش لرزان و چروکهای عمیقی پوست بدنش را پوشانده بود.

داستان پایانی غم‌انگیز داشت؛ ولی ستاره فهمیده بود که مردخای با مقایسه کردن او با اسحق، وی را موهبتی الهی می‌پندارد. او نمی‌توانست مردی با این گشاده دستی را بیش از این فریب دهد. معلوم نبود او از کجا می‌آید و پدر و مادرش را به یاد نداشت. دلش می‌خواست مردخای را تا پایان عمر مانند پدر و مادرش دوست داشته باشد. از این رو، راز خود را به او بازگفت: هر دو به یک زبان تکلم می‌کردند.

چند روز پس از ورود ستاره به خانوادهٔ مردخای، شایع شد که ارتش شاه در دشت خداباد اردو خواهد زد. بدون شک احتیاط حکم می‌کرد که مردخای ستاره را در خانه‌اش در میان نیستان پنهان سازد. اما نتوانست در برابر التماسهای او مقاومت کند و آن دو به یک دستهٔ ورد خوان پیوستند که از بندرگاه به سوی خداباد می‌رفت. در این نقطه رود فرات پهن می‌شد و کوچک‌ترین قایقها از کنار کشتیها و قایقهای بزرگ و ویژه حمل مواد غذایی که بر خلاف جریان آب در حرکت بودند، عبور می‌کردند.

ساحل سمت راست رود، تا جایی که چشم کار می‌کرد، پوشیده از چادرها و پرچم‌های نظامی بود. قایق مردخای در زمینی خشک پهلوی گرفت که به مزرعهٔ محقر مسگلار دلیر راه داشت.

مسگلار کهنه سرباز، بیابانهای عربستان و کوههای پر برف باختریان را در نور دیده بود. از فیله‌ها و زرافه‌ها و اسبهای آبی که در ضمن سفرهای متعددش دیده بود، تعریف می‌کرد. اما گاهی واقعیت را شاخ و برگ می‌داد و دوست داشت جای زخمهای زیادی که بدنش را پوشانده بود به هر کس نشان دهد و بگوید هیچ دشمنی تا کنون موفق نشده از پشت او را زخمی

کند، چون فرار را بر قرار ترجیح می‌داده است.

مزرعه به‌مسگلار تعلق داشت و معاش او و دو همسر و چند فرزند و همچنین یک خر و دو گاو میش او را تأمین می‌کرد. با این‌همه، از اینکه امروز مزرعه‌اش لگد مال هزاران سرباز شده بود، احساس افتخار می‌کرد. خرمنهای او خسارت دیده بودند؛ ولی این کار به‌خاطر داریوش شاه بود که مانند پدر به‌او احترام می‌گذاشت و مانند پسرش دوست می‌داشت؛ زیرا بارها او را، با به‌خطر انداختن جانش، از مرگ نجات داده بود. از خود می‌پرسید که آیا داریوش شاه وی را خواهد شناخت؟ تردیدی نداشت که اگر شاه مزرعه او را برای تجمع ارتش خود برگزیده، به‌منظور مفتخر ساختن و برجسته کردن اوست که مسگلار نام دارد.

صد و پنجاه هزار سرباز از چهار گوشهٔ امپراتوری آمده بودند. پارس‌ها و مادها با کلاه‌های نم‌دی، آشوری‌ها با کلاه‌خودهای برنزی، کاسپی‌ها با زره‌های پشمی، باختریانی‌ها که ساکن کوه‌های پر برف بودند، تنها به فلاخن مسلح بودند، درحالی‌که مصریان با نیزه‌ای که به نوک آن شاخ آهو نصب شده بود می‌جنگیدند.

حبشی‌های افریقای شرقی که پوست پلنگ بر تن داشتند، درنده‌تر از همه به‌نظر می‌رسیدند. گارد جاویدان که با این سربازان ناموزون تفاوت داشت، با نظمی بی‌نظیر پیرامون خیمهٔ داریوش صف کشیده بود.

ستاره که از دیدن این جمعیت انبوه ترسیده بود، خود را پشت سر پدرخوانده‌اش پنهان کرده بود و نگاهش را از سواری که اندکی عقب‌تر از تختگاه سلطنتی ایستاده بود بر نمی‌داشت. چنین به‌نظر می‌رسید که اسب این سوار کاملاً تربیت شده است؛ ولی یک لحظه بی‌توجهی کافی بود که سر دست بلند شود. مرد جوان قد و قامتی برازننده، چشمان آبی رنگ، چهره‌ای زیبا و دندان‌هایی درخشان داشت. با نگاهش اهمیت قشون را

ارزیابی می‌کرد و مراقب کوچک‌ترین اشاره شاه بود.

ستاره از دیدن این افسر مغرور مبهوت شده بود. میل به اینکه خودش را به او نشان دهد بی‌اندازه عذابش می‌داد. در مرز سخته کردن قرار داشت که دید داریوش شاه به سوی سوار برگشت و به او دستور داد تا کنار رودخانه پایین برود. ستاره مشاهده کرد که سوار به سوی او می‌آید. از پشت مرکب خود یک کاغذ لوله کرده به چاپاری که در کنار قایق ایستاده بود داد. در این هنگام بود که نگاه‌هایشان با یکدیگر برخورد کرد. سوار از دیدن ظرافت ناخودآگاه کودک شگفت زده شد و در چهره لطیف او زیبایی معصومانه و آماده شکوفایی را دید. گونه‌های دخترک سرخ شد و احساس کرد در چشمان روشن سوار، وعده مفتون شدن در آینده را کشف کرده است.

۱۲

پادشاهان دروغگو



چند روز بعد ارتش بزرگ باراهپیمایی در امتداد رود فرات دور شد. همین که گرد و غبار جای پای آخرین اسبها فرو نشست، زندگی در خداباد و دهکده ماهیگیران که از آن پس ستاره در آن می‌زیست، روال خود را از سر گرفت.

مردخای برای آموزش دختر خوانده‌اش در جست‌وجوی بهترین آموزگاران برآمد. با کمک چند ریش سفید، به‌او موسیقی و اخترشناسی و تعبیر خواب را آموخت. برای مواد درسی دیگر به‌هژه مراجعه کرد؛ کاتب جوانی که همه از استعدادهایش تعریف می‌کردند. هژه زبان یونانی را به‌روانی تکلم می‌کرد و به زبان آرامی و بابلی می‌نوشت. هژه همین که از وظایفش در کاخ خرده‌ساتراپ آزاد می‌شد، به خانه‌ی مردخای می‌رفت.

امروز مرد جوان باید به ملاقات شاگردش می‌رفت. پرده را به کناری زد و وارد اتاق شد. از دوشش جعبه‌ای استوانه‌ای شکل از پوست درخت غان آویخته بود. نیم‌تنه‌ای کوتاه و بی‌آستین به تن داشت که بازوهای قوی او را در معرض نمایش می‌گذاشت. درحالی‌که دانه‌های عرق را از پیشانی می‌سترد گفت: «روز به خیر ستاره. چه گرمایی!»

- روز به خیر هژه. سفت از رودخانه به‌خوبی گذشت؟ بیا بنشین و رفع عطش کن.

هژه، درحالی‌که دستش را به‌سوی کوزه آب خنکی که ستاره آورده بود دراز می‌کرد، گفت: «فکر خوبی است.»

- چه خبر؟

- باز هم جنگ. چاپارها و کبوتران نامه بر چند بار در روز، نامه‌هایی برای خرده‌ساتراپ می‌آوردند که باید رونویسی و در کتابخانه انباشته کنیم. ما پنج کاتب هستیم و به‌زودی غازهای خداباد حتی یک پر هم بر پشت خود نخواهند داشت. ولی امروز توانستم از دست دختر خرده‌ساتراپ بگریزم و قصد دارم بعد از ظهر را در خانه پدرت بگذرانم.»

کاتب جوان، پس از آنکه رفع عطش کرد، جعبه استوانه‌ای شکل را گشود و یک قطعه پوست لوله شده، یک پر غاز، یک شیشه مرکب و چند عدد قلم نئی از آن بیرون آورد و گفت: «اکنون باید مشغول کار شد.»

- آه، نه! هنوز نه... خواهش می‌کنم. دلم می‌خواهد پیش از بازگشت مردخای به‌خانه با تو صحبت کنم.

ستاره شاگرد بدی نبود. پارسی و عبری را به‌روانی تکلم می‌کرد و عاشق نویسندگی بود. از هم‌اکنون می‌توانست چند کلمه به‌زبان آرامی بنویسد و بیت و چهار حرف الفبای یونانی را تقلید کند. در میان اشیایی که هژه در برابرش نهاده بود، به‌قلم نئی اشاره کرد. هژه توضیح داد: «از آن

برای نوشتن خط میخی استفاده می‌کنم. حروف سه گوش و نوک تیز آن پس از آنکه روی آتش خشک شد برای نقش کردن روی صفحه‌های مومی یا لوحهای گلی مرطوب بسیار سخت می‌شود. نگاه کن.»

هژه قلم را در دست گرفت و بر روی لوح مومی چند علامت به شکل میخ کشید تا وقتی که به شکل ستاره‌ای کامل درآمد و زیر آن دو میخ افقی ترسیم کرد. نگاهی سریع به اثرش افکند و بخش فوقانی آن را با فشار انگشت پاک کرد و گفت: «من کار کردن با موم را دوست دارم. وقتی مرتکب اشتباه می‌شوم، می‌توانم آن را ترمیم کنم. درحالی‌که با خاک رس باید همه چیز را از نو شروع کرد.»

ستاره گوش نمی‌داد. به نظر می‌رسید شیفته متنی شده که هژه برایش نوشته است. طلسمی را که به گردنش آویخته بود، باز کرد و گفت: «تو نقش جواهر مرا کشیده‌ای؟»

- آری، این نام توست. ده میخ فوقانی علامت ستاره است و میخهای زیرین نشان می‌دهد که مربوط به یک زن است. از همین طریق بود که فهمیدم نامت ستاره است که در زبان آرامی با همین تلفظ خوانده می‌شود. اگر روزی مردخای بخواهد، می‌تواند تو را در زبان عبری استر بنامد.

ستاره ساعت بعدی را با دست لرزان به نوشتن نام خود بر روی لوحهای جدید پرداخت. و نیز نام ستارگان، آسمان، نور و آذرخش را که از همین نام مشتق می‌شد، یاد گرفت.

- بسیار خوب است. حال که در دست گرفتن قلم را به این آسانی یاد گرفتی، زبان بابلی را به خوبی من خواهی آموخت. می‌توانی دعا‌های خود را به اهورامزدا بنویسی و سیاهة قشون را تهیه و دلاوریهای داریوش شاه را تعریف کنی.

- این قلمها چندان راحت نیستند.

- حق با توست. برای زبانهای جدید، مانند یونانی و آرامی، باید از پر مرغ و کاغذ پاپیروس یا پوست آهو استفاده کرد. اما زبان بابلی قدیم را نباید از یاد برد؛ زیرا خیلی چیزها به ما می آموزد. من در کتابخانه بابل لوحهایی را دیدم که هزار سال پیش نوشته شده بود و تاریخ اقوامی را حکایت می کرد که تقریباً به زمان طوفان نوح می رسید.

- به من بگو وقتی برای داریوش شاه می نویسی، از لوحهای خاک رس استفاده می کنی یا از پوست آهو؟

- از پوست آهو.

دخترک قلم را بر زمین نهاد و با کنجکاوی پرسید: «آیا شاه را به خوبی می شناسی؟»

هژه اعتراف کرد: «نه واقعاً. من تنها در یک فرصت به او نزدیک شدم و آن روزی بود که خطاب به ارتش سخنرانی می کرد. ضمناً، در همان جا بود که برای نخستین بار تو را از دور مشاهده کردم. سخنان او را می شنیدم و به تدریج باز نویسی می کردم. صفحه های متعدد پوست آهو را سیاه کردم.»

- آیا می دانی اسب سوار خوش قیافه ای که در کنار شاه قرار گرفته بود چه کسی بود؟

- البته؛ او شاهزاده خشایارشا بود.

با شنیدن نام خشایارشا، نیروی تخیل ستاره به کار افتاد و خودش را در آغوش شاهزاده دید که چهار نعل به سوی بی نهایت می تازد. هژه به سخنانش ادامه داد: «از آن روز به بعد دیگر شاه را ندیده ام؛ هر چند هر روز در راهروهای کاخ خرده ساتراپ از پیامهایی که می فرستد آگاه می شوم.»

- باز هم درباره داریوش سخن بگو.

- او کمتر دهانش را باز می کند. با این همه، کلماتش قدرت قانون را

دارد و باید هر چه زودتر به آگاهی عموم برسد. کسانی را که اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند، دروغگو می‌داند و دروغ، در نظر او، بزرگ‌ترین جنایت به‌شمار می‌رود.

ستاره آهی کشید و گفت: «چه مرد وحشتناکی! بیچاره خشایارشا که باید هوسهای چنین پدری را تحمل کند.»

- داریوش شهرت خود را از مبارزه با نفرت و دروغ به‌دست آورده است. هنگامی که در حدود سی سال پیش بر تخت نشست، ناچار شد با مخالفانی، حتی در کاخ خودش، رویارویی کند. به‌منظور از میان برداشتن آنان، همواره از همین سیاست استفاده کرد. بر این باور بود که او تنها نگهدارنده حقیقت است. دشمنی که متهم به خیانت می‌شد سزاوار سخت‌ترین مجازات‌ها بود. جرم بدیهی به‌نظر می‌رسید و مجازات بی‌درنگ اجرا می‌شد. نیکی در برابر بدی، حقیقت در برابر دروغ. وقتی شخص بسیار نیرومند باشد، این شیوه‌ای است ساده و زیرکانه برای حکومت کردن.

داریوش، با اعلام جنگ به یونانیان، همین شیوه را به‌کار برد. این هشداری آشکار به کسانی است که وسوسه شوند به‌سود یونانیان موضع‌گیری کنند. با متحدان یونانیان دروغگو همان کاری را خواهد کرد که در گذشته با پادشاهان دروغگو کرده است: بریدن بینی، کور کردن چشم، بریدن زبان... تیر فرو کردن به‌مقعد و سپردن آنان به‌دست مردم. ستاره چندش شد و هژه از سخنانش نتیجه گرفت: «او مردی است بی‌رحم. و آتنی‌ها می‌توانند بر خود بلرزند!»

۱۳

بدگمانیها



روزهای خوش سپری شده بود. کشور، از زمان عزیمت قشون، با بدبختیهای جنگ رو به رو شده بود. فرستادگان شاه روستاها را زیر پا می گذاشتند تا مردانی را که قادر به حمل اسلحه بودند سرباز گیری کنند. در کشوری که همه می پنداشتند با هماهنگی زندگی می کنند، اکنون به نظر می رسید هر کس زیر نظر همسایه اش قرار دارد. زمامداران کشور درباره ساکنان آن گمانه زنی می کردند تا رعایای خوب را از رعایای بد تشخیص دهند؛ یعنی کسانی که باید مواظبشان بود و احتمالاً نابودشان کرد. زندگی به جهنم بدل شده بود.

در خدا باد نیز همه به یکدیگر بدگمان شده بودند. یک روز که ستاره همراه با جودیت سالخورده به آب تنی رفته بود، به طور تصادفی مکالمه ای

را شنید. پدرخوانده‌اش در ایوان خانه با مردی گفت و گو می‌کرد. ستاره آنان را از دور، از ورای پرچینی از بوته‌های درهم بافته، می‌دید. مردخای روی قالی پشمی ضخیمی نشسته و دستهایش را بر روی زانو نهاده بود. ستاره نتوانست شخص دیگر را که پشتش به او بود شناسایی کند.

همین که تعارفهای مرسوم رد و بدل شد، مرد اظهار داشت به تازگی مردانی را که هنوز تندرست و قادر به حمل اسلحه هستند سرشماری و فهرستی از آنان برای چاپار بعدی تهیه کرده است. هنگامی که مرد روی خود را برگرداند، ستاره یکی از دو مردی که شب عروسی مهتاب او را به شدت ترسانده بودند، بی‌درنگ شناخت.

هامان به پرسشهایش ادامه می‌داد؛ ولی مردخای به خوبی مقاومت می‌کرد و می‌گفت: «همه مردان تندرست، پیشتر عزیمت کرده‌اند. به جز کودکان زیر شانزده سال که برای جمع آوری خرمن کافی نیستند، و زنان، کسی باقی نمانده است. بدان و آگاه باش که اگر ماهیگیران به جبهه جنگ گسیل شوند، دیگر ماهی در بازار وجود نخواهد داشت و اگر کسی از کرانه‌های رودخانه مراقبت نکند، به زودی پر از گل و لای و دندانه دندان خواهد شد. در طغیان بعدی باید خطر طاعون و سیل را منتظر باشیم. در این جا به جز سالخورده‌گان کسی را نخواهی یافت.»

مردخای، برای تأکید گفته‌هایش، دستهای چروکیده خود را دراز کرد. هامان شانه‌های خود را بالا افکند و با خود اندیشید: این دستها متعلق به فردی دروغگو و متقلب است. در هر حال، اگر کسی را پیدا نکنم، بدم نمی‌آید چند دوجین پیرمرد مانند او رابه خدمت در ارتش بفرستم.

دو مرد، در ضمن مراعات رسوم تشریفاتی، با بدگمانی یکدیگر را نظاره

می‌کردند. هامان مخالفتی با یهودیان نداشت و می‌دانست همواره می‌توان از آنان سربازان پیاده و پارو زنان خوبی ساخت. اما مردخای بدگمانی او را برانگیخته بود. او با گستاخی از مردان روستایش حمایت و وانمود می‌کرد از مجازاتی که قوانین ایران برای متخلفان در نظر گرفته، بی‌اطلاع است. این ثبات رأی، هامان را به دلیلی خاص ناراحت می‌کرد.

هنگامی که اردوان برادر شاه او را نزد خرده ساتراپ خدایباد فرستاده بود، هامان مقام چشم و گوش شاه را کسب کرده و مأمور جاسوسی در امور مربوط به تدارک جنگ شده بود. او می‌بایست مطمئن شود که هر یک از کارمندان دولت وظیفه‌شان را به خوبی انجام می‌دهند. جاسوس همیشه در معرض بدگمانی قرار دارد؛ حتی در برابر کسی که او را استخدام کرده است. و هامان احساس می‌کرد او را زیر نظر دارند. از چندی پیش، در وجود هر بیگانه‌ای، یک جاسوس می‌دید. این مرد یهودی، به طور قطع، مأمور مراقبت از او شده و به او بدگمان بود.

داریوش از عبرانیان پشتیبانی می‌کرد و این امر را پنهان نمی‌داشت. مردخای غافل نبود که این پشتیبانی، خرده ساتراپ و همسفره‌هایش را خشمگین کرده است. کوچک‌ترین اشتباه یا توهین امکان داشت به زیان او تمام شود. او از موقعیت خود برای دفاع از هم‌کیشانانش استفاده کرده بود و می‌دانست که اگر بخواهد به این وضع ادامه دهد، باید با این ایرانی زیرک که در صدد نابود کردن اوست مبارزه کند.

اما مردخای دیگر آزاد نبود. او مسئولیت پدر شدن را بر عهده گرفته بود و هر روز برای ستاره می‌لرزید. این کودک که به او سپرده بودند، به دختر و نور زندگانی‌اش تبدیل شده بود؛ ولی هنوز فراری به شمار می‌رفت. می‌ترسید ستاره را از او جدا کنند. ملاقات هامان پیش بینی هیچ چیز خوبی را نمی‌کرد.

هامان از جا برخاست. او که یک سر و گردن از مردخای بلندتر بود، از این امتیاز جسمانی استفاده کرد و درحالی که انگشتش را به سوی او تکان می داد، گفت: «ای یهودی مغرور، تو باید بدانی که خودداری از رفتن به جبهه جرم است و حمایت از کسانی که نافرمانی می کنند، جرمی بزرگ تر. ممکن است از این کارت پشیمان شوی!»

سپس با تکبر افزود: «من اطلاع کامل دارم که تو یک فراری را در خانه ات پنهان کرده ای و مایلم درباره او از تو بازجویی کنم.»

ستاره، با شنیدن این کلمات، خودش را از آغوش جودیت بیرون کشید و نزدیک بود با شتاب به سوی مهمانخانه برود. جودیت به موقع دامن او را گرفت و با نهادن انگشت بر روی دهانش، به او هشدار داد که سکوت را حفظ کند. سپس او را به خود فشرد تا فریادهای خشم ستاره را خاموش کند و تا وقتی که هامان نرفته بود، او را رها نکرد.

دخترک ساعتها می گریست و به مردخای التماس می کرد که او را ترک نکوید. ستاره برای جانش می ترسید و بیش از آن وحشت داشت که برای دومین بار یتیم شود.

هامان و خرده ساتراپ، در بازگشت به کاخ، در دومین طبقه زیگورات در را به روی خود بستند. آن دو، کم و بیش، کشف کرده بودند که فراری در دهکده ماهیگیران پنهان شده است. ولی خرده ساتراپ این خبر را جدی نمی گرفت و سرش را، مانند کسی که مگسی مزاحم را دفع کند، تکان می داد. اگر ناچار می شد وقت خود را صرف همه کودکان گمشده ای کند که در خداباد ولگردی می کردند، لحظه ای برای پرداختن به امور جدی باقی نمی ماند. این دخترک برای خودش سقفی پیدا کرده بود و خوشبختی یا بدبختی اش به او ربطی نداشت. بنابراین، دستهایش را از این قضیه می شست.

هامان از این همه زرنگی بی‌اندازه آزرده خاطر شده بود، ولی نمی‌توانست برضد پدرزنش اقدام کند. از این رو، وانمود می‌کرد در افکار خود غوطه ور شده است.

خرده‌ساتراپ پرسید: «به چه می‌اندیشی؟»

«به کسی که ما را دست کم گرفته است. مردخای مردی حسابگر است. اگر او را آزاد بگذاریم، خطرناک خواهد شد.»
- چطور مگر؟

- او مردی سالمند، باسواد و باهوش است. می‌دانی که داریوش از مردانی مانند او خوشش می‌آید و برای واگذار کردن مشاغل مهم در جست‌وجوی آنان است. اگر تو مواظب نباشی، به زودی مردخای جاییت را خواهد گرفت.

- هامان، داماد عزیز من، این یهودی همانند ما به طبقه پارسیان تعلق ندارد و همین امر مانع از آن می‌گردد که خرده‌ساتراپ شود.

- سرور من، حق با شماست. او هیچ‌گاه به مقامات مهم منصوب نخواهد شد. وانگهی، طبیعت او نیز چنین اقتضا نمی‌کند. من بیشتر احتمال می‌دهم که خودش را در مکان خوبی در سایه پنهان کند و در کمین فرصت مناسب برای ارضای جاه‌طلبیهایش باشد که ما حتی تصورش را نمی‌کنیم.

- تو واقعاً می‌پنداری چشم طمع به کاخ ما دوخته است؟

- آری؛ همچنین کاخ آپادانا. من، در واقع، مرزی برای جاه‌طلبیهای او نمی‌شناسم. او، برای تضمین منافع خود، چند ایرانی نجیب و خوشباور را به نحوی چشمگیر به جلوی صحنه سیاسی خواهد فرستاد.

- هامان عزیز، آیا راه حلی برای جلوگیری از فعالیتهای او داری؟

- تنها یک راه. باید او را نابود کرد.

- ولی او هنوز مرتکب جرمی نشده است. نمی‌توان خانه کسی را که

یک آجر دزدیده است خراب کرد. شاید بهتر باشد او را به جبهه جنگ بفرستیم.

این راه حل، نقشه‌های تیره و تار هامان را عملی می‌کرد. برای مدتی طولانی از شر این عنصر نامطلوب آسوده می‌شد.

بدین سان بود که در کمتر از سه روز، مردخای، رقیب دانیال نبی، به سربازی پیاده بدل گردید. کافی بود یک کلاه نم‌دی، یک نیم تنه و یک زره فلزی بر تن او بپوشانند و به پشت او یک تیردان و یک کمان ببندند. لباس سربازی او بارو کفشی، لباسهای زیر پشمی و یک کلاه لبه‌دار چرمی نفوذ ناپذیر در برابر باران و عرق بدن، تکمیل می‌شد. او در زیر آفتاب سوزان آسیای صغیر، با قطره‌های درشت عرق خواهد کرد و در برابر سرمای جنگ زمستانی مجهز خواهد بود.

مردخای، پیش از آنکه نیزه و سپر خود را در دست بگیرد، فرصت یافت با کسانی که دوست می‌داشت، با خانه، دهکده و جاه طلبیهایش خداحافظی کند. اما قلبش لبریز از کینه کسانی بود که او را از فرزندش جدا می‌کردند. هر گاهی در راه طولانی به سوی اروپا برمی‌داشت، بیش از پیش و سوسه جدیدش را تقویت می‌کرد: روزی از هامان انتقام بگیرد.

۱۴

عبور از بسفور



ارتش داریوش، سه ماه پس از عزیمت، به سمت‌الیه قاره آسیا رسید. سربازان ایرانی پس از آنکه خرده‌ساتراپ یونانی بیزانس را در سمت خود باقی گذاشتند، بار و بنه خود را بر زمین نهادند. امواج کف آلود و سیاه پونت-اوکزین، غرق در مهی سنگین که باد شمال با خود آورده بود پیش از آنکه به تنگه بسفور اصابت کنند، بر روی هم می‌غلتیدند. بسفور تنگه‌ای به عرض چهار یا پنج استاد^۱ بود که خاک اروپا را از آسیا جدا می‌ساخت و در آن سوی آن، قاره اروپا از دور دیده می‌شد.

ارتش ایران بر روی تپه‌های مشرف به دریا اردوگاهی عظیم برپا کرد. صدها هزار سرباز چادرهایشان را برافراشتند و اسبها و اراجه‌های خود را

۱. Stades واحد طول یونانی برابر با ۱۶۰ متر که در ایران نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت.

در محوطه محصور متوقف ساختند. مهندسان داریوش، ساختن یک پل موقت را به پایان رسانده بودند که برای نخستین بار در تاریخ دو قاره را به یکدیگر متصل می ساخت.

در حدود پنجاه کشتی پارویی سه طبقه راه پس از آنکه دکلهایشان را خوابانده، پاروهایشان را به درون کشیده و جان پناههایشان را پیاده کرده بودند، در جهت جریان آب در کنار یکدیگر قرار داده و به پل موقت تبدیل کرده بودند. به دوسوی هریک از ناوها، سبدهای پر از سنگهای سنگینی که ملوانان جمع آوری کرده بودند، بسته شده بود.

داریوش از نقطه ای به نقطه دیگر می رفت تا بتواند از دور کارگاه را مشاهده کند. مندوکلس، مهندس اهل ساموس که ساخت پل به او سپرده شده بود، وی را همراهی می کرد. مندوکلس، همانند بسیاری از ملوانانی که در ارتش ایران خدمت می کردند، فردی یونانی مقیم آسیای صغیر بود. سر مهندس توضیح داد:

«هر یک از کشتیهای پارویی، با طنابهای بسیار محکم به دو کشتی مجاور بسته شده است. فاصله میان دو کشتی را با الوارهایی به همان طول پر کرده ایم که به یکدیگر لحیم شده اند. ساخت پل تقریباً پایان یافته است. ترتیبی داده ام که سه تنه درخت بلوط به طول چند ذرع رفتن از یک کشتی به کشتی دیگر را میسر سازند.

«تو از هر نقطه ای می توانی چرخهای بزرگ چوبی را ببینی که برای کشیدن سیمهای نقاله به کار می روند. سردارانت به من دستور داده اند بر روی تخته ها خاک بریزیم تا پای اسبان هنگام عبور از پل نلغزد. این کار عاقلانه است؛ ولی وقت می گیرد. من نیاز به دو سه روز اضافی دارم. و نیز از من خواسته اند برای اینکه اسبها از دیدن دریا زیر سمهایشان دچار وحشت نشوند، در هر دو سوی پل پرچین بسازم.»

گاوهای حامل تخته و الوار از هر دو سوی ساحل نزدیک می شدند و گاریچها در حالی که محمولات خود را خالی می کردند، یوغ گاوهای نر سفید را می گشودند و آماده عملیات خطرناک دور زدن می شدند.

مندوکلس روی خود را به سوی شاه کرد و گفت: «این گاوهای نر که با شما از دریا عبور می کنند، داستانی شنیدنی را به خاطر می آورند. آیا از ریشه نام بسفور اطلاع داری؟»

داریوش رغبتی به لغت شناسی نداشت؛ ولی عملیات پل سازان او را علاقه مند ساخته بود و تمایلی نداشت در نظر مهندس معمار فردی ناگوار جلوه کند. وی، با بالا بردن ابروان، نشان داد که میل به شنیدن توضیحات او دارد.

مندوکلس گفت: «ژئوس، خدای خدایان و پدر همه یونانیان، دلباخته ایو کاهنه معبد الاهی هرا شد. ژئوس برای اینکه کاهنه جوان را از انتقام همسرش برهاند، او را به جن سفیدی تبدیل کرد. چند روز بعد، وقتی به بی وفایی همسرش پی برد، هرا از او خواست که جن سفید را به وی تسلیم کند و او را برای چریدن نزد آرگوس صد چشم فرستاد که چراگاهی پهناور در دشتهای کولخید داشت و امروزه کشور سکاها نامیده می شود.»

شنیدن اسطوره ها داریوش را کسل می کرد. با این همه، نام بردن از کشور سکاها توجهش را جلب کرد. روی خود را به سوی مندوکلس کرد و گفت: «ادامه بده، به داستانت علاقه مند شده ام.»

«آن گاه ژئوس خدائی به نام هرمس را به کشور سکاها فرستاد تا آرگوس را با نوای نی خود خواب کند و جن سفید را رها سازد. هنگامی که هرا دریافت ایو گریخته است، یک خرمگس را به جست و جوی او فرستاد. حشره پهلوی حیوان بیچاره را نیش زد و او را به اندازه ای ترساند که شروع به دویدن در گرد جهان کرد، بدون اینکه بتواند خودش را از شر خرمگس

نجات دهد. وقتی به محلی که ما توقف کرده ایم رسید، کاهنه که تبدیل به جن شده بود، با شنا از تنگه عبور کرد و با غرق کردن خر مگس خود را از شر مزاحم بد پيله اش رهايد. به ياد اين اسطوره است که ما اين تنگه را بسفور می ناميم که در يونانی معنای «گذرگاه جن» را می دهد.»

داریوش که از شنیدن فتوحات عشقی زئوس خسته شده بود، باز هم چند لحظه ای پل در دست ساخت و رفت و آمد گاوهای نر سفید را نظاره کرد. سپس سوار اسب شد و برای ارسال فرمانها به سوی خيمه اش رفت.

کشتی پارویی پولیکرات پری دریایی نامیده می شد؛ نامی که در طول سالها خدمت صادقانه در اتحادیه شهرهای يونانی داشت. اکنون اهالی ايونی آن را به متحد ایرانی شان کرایه داده بودند. پولیکرات، اهل ميله، هيچ مانعی در اين کار نمی دید، چون به عنوان دریانوردی خوب، می بایست کشتی خود را براند و کار و نیازهای خدمه خود را تأمین کند. او مالک و تنها ارباب کشتی بود. با این همه، هنگامی که کشتی وارد عملیات می شد، فرماندهی را به کورنت^۱ که مردی به نام آمیتاس اهل مقدونیه بود و می گذاشت.

از زمانی که این کشتی پارویی به نیروی دریایی داریوش پیوسته بود، نام آن را به واژه ای ایرانی تغییر داده بودند که پولیکرات هیچ گاه قادر به تلفظ آن نبود. او، بر حسب عادت، بادبانها را امتحان کرد تا در برابر باد جنوب خوب افراشته شده باشند و درحالی که به دکل کشتی تکیه داده بود، سیمهایی را که در دریا شناور بودند مشاهده می کرد.

در هر یک از کشتیها، پارو زنان به درودگر تبدیل شده بودند. به تنهایی، یا دو نفری، الوارها را می بریدند و با ضربه چکش میخها را می کوبیدند. چند ذرع پایین تر، آگاتیکوس اهل سانتورن و آپلودور اهل هالیکارناس،

بر روی یک راهنمای شناور که از دو خیک پوست بز درست شده بود، دراز کشیده بودند و برای آزمایش استحکام طنابها در میان کشتیهای پارویی می‌لغزیدند. دو شناگر بر اثر موجهای ناشی از طوفان بالا و پایین می‌رفتند. غرش باد و صدای سم چارپایان از روی پل، دشنامهای مهندسان پل سازی را می‌پوشاند. گه گاه دستوری صادر و صدای ضربه شلاقی شنیده می‌شد. آگاتیکوس پارو زدن را متوقف ساخت و خیک سمت راست را که از زیر آب حباب خارج می‌کرد، با دست گرفت و فریاد زد: «آپلودور، بیا به من کمک کن!»

دو شناگر ریسمانی را که دهانه خیک سوراخ شده را می‌بست، گشودند و آپلودور در آن دمید. خطر به طور موقت رفع شده بود؛ ولی تا کمتر از ده دقیقه دیگر باز شروع می‌شد.

اما یک خطر جدید و بسیار مهم‌تر به دو شناور اعلام خطر کرد. دو طناب دماغه کشتی را به سبدهای درون آب مرتبط می‌ساخت تا آن را در برابر جریان آب حفظ کند و در جای خود نگه دارد. در سمت راست کشتی عادی به نظر می‌رسید؛ ولی برعکس طناب سمت چپ به طرز خطرناکی سست می‌شد. طناب، پیش از آنکه در زیر دریا ناپدید شود، به لبه نوک تیز سیخک دماغه کشتی گیر کرد! هر گونه حرکت کشتی می‌توانست آن را جدا کند.

دو مرد و خامت اوضاع را بی‌درنگ درک کردند. خدمه کشتی باید بدون فوت وقت بادبانها را فرود می‌آوردند و طناب آسیب دیده را به سوی دیگر سیخک پرتاب می‌کردند؛ اما چگونه ملوانانی را که بر روی عرشه بودند

۱. دماغه کشتیهای قدیمی به شکل سیخکی برنزی بود که برای فرو رفتن در پهلوی کشتی دشمن به کار می‌رفت. هر یک از کشتیهای پارویی مجهز به این سیخک بودند که گاهی بالاتر از سطح دریا و گاهی پایین‌تر از آن قرار داشت.

آگاه سازند؟

عرشه کشتیهای با شکوه قدیمی به مراتب بزرگتر از انبار کشتی بود و به ملوانان اجازه نمی داد آنچه را در زیر بدنه کشتی روی می داد، تشخیص دهند. آپلودور و آگاتیکوس سعی کردند از کشتی دور شوند؛ ولی باد شدید آنان را به عقب راند. آن دو، برای جلب توجه ملوانان، شروع به داد و فریاد کردند؛ ولی بیهوده بود.

آخرین فرصت برای نجات کشتی عبارت بود از رها کردن شناورها برای بالا کشیدن خود تا سطح عرشه کشتی. آپلودور که جوان تر بود اشاره کرد دست به این کار خواهد زد.

آگاتیکوس خیک رفیقش را چسبید و آپلودور موفق شد خودش را تا لبه لیز سیخک بالا بکشد. در این سطح باریک و لغزان که با آهنگ تند امواج نوسان می کرد، چیزی نمانده بود که آپلودور تعادل خود را از دست بدهد. تکانهای شدید کشتی، هر لحظه او را به سویی می افکند و از همین حالا خودش را پرتاب شده در دریای کف آلود می دید؛ ولی به موقع طناب بالای سرش را در دست گرفت. تقریباً به سطح بادبان بزرگ رسیده بود که طناب، با صدایی خشک، پاره شد. بدن پاره پاره شناگر پس از آنکه به انبار آذوقه کشتی اصابت کرد، در زیر امواج کف آلود ناپدید شد.

اکنون پری دریایی تنها به یک طناب بسته شده و آن هم در زیر دریا شروع به جدا شدن از زمین کرده بود. کشتی که با لرزشهای شدید تکان می خورد، اکنون چند ذرع به عقب رفته بود و طنابهایی که آن را از سمت راست نگه می داشت، یکی پس از دیگری، پاره می شدند. الوارها و تخته ها با صدای وحشتناک از هم گسیخته می شدند. یکی از گاریها به دریا افتاد و چهار گاو را که از وحشت نعره می کشیدند، به دنبال خود کشید.

در قسمت جلویی کشتی، پولیکرات و آمیتاس سیم نقاله را در دست گرفتند تا علت این حادثه و نقطه پارگی آن را پیدا کنند. اکنون باد به طوفان تبدیل شده بود و دومین طناب هر لحظه امکان داشت پاره شود و ممکن بود کشتی متلاشی شده، در هنگام غرق شدن، کلیه پل در دست ساختمان را با خود ببرد.

در کرانه بسفور، این حادثه نادیده نمانده بود. نخستین احساس مردخای خوشحالی از بازگشت شاه به خیمه اش بود. سپس خطری را که غرق شدن این کشتی برای کارگاه می آفرید، ارزیابی کرد. قدرت باد و شدت جریان آب از بدبینانه ترین پیش بینی هایش فراتر می رفت و او به خودش تبریک گفت که طنابهای پایروسی را با طنابهای پشمی که به هم فشرده تر و مقاوم ترند تقویت کرده است.

عملیات امداد رسانی که در حال شروع بود، می توانست فاجعه را به تأخیر اندازد. پری دریایی هیچ گاه نخواهد توانست دوباره در صف کشتیها قرار گیرد یا برای رسیدن به لنگرگاهی دیگر، در برابر جریان آب مقاومت کند. تنها راه این بود که یک کشتی دیگر آن را یدک بکشد و از صف خارج کند تا او دیگری بتواند جای خالی آن را پر کند. مندوکلس هنوز کشیدن این نقشه را تمام نکرده بود که فرستاده ای در جست و جوی کشتی جایگزین فرار رسید. ضروری بود در ظرف یک و حداکثر دو ساعت، پل تازه ای ساخته شود.

مردخای کاری به جز نیایش به درگاه پوزیدون، خدای دریاها، نداشت تا نقشه اش را عملی سازد و در حین عملیات باد آرام گیرد. اما پوزیدون که خدایی یونانی بود، آیا به تاوگان ایرانی کمک می کرد؟

در عرشه پری دریایی سه ملوان بی جان دراز کشیده بودند. در میان

با دیدن انبوهی از تخته‌های خرد شده و دکل‌های شکسته، پولیکرات خرابیهایی را که در حین عقب رفتن ناگهانی کشتی به وجود آمده بود، نظاره می‌کرد. کوپرنت و افسران و خدمه کشتی پیرامون او گرد آمده بودند.

پولیکرات خطاب به کوپرنت گفت: «آمینتاس، همه ما می‌دانیم که علت حادثه هر چه باشد، از این لحظه به بعد کشتی ما دیگر قادر به دریانوردی نخواهد بود. من شخصاً فرماندهی را به عهده خواهم گرفت و پیامدهای آن را خواهم پذیرفت. ترتیب پاک کردن عرشه را بده و همه خرده ریزها را به دریا بیفکن. در هر گوشه کشتی نگهبانانی بگمار. در هر نقطه سه نفر که سعی کنند کشتی ما را با کشتیهایی مجاور جفت کنند.»

پولیکرات می‌دانست که شخصاً مسئول هیچ خطای دریانوردی نیست؛ ولی غرور ملوانی به او حکم می‌کرد که همه مسئولیتها را بر عهده بگیرد. در حالی که مصمم بود برای نجات کشتی اش به هر کاری دست بزند، به سوی رئیس پاروزنان رو کرد و گفت: «همه قایقهای نجات موجود را با مردان قوی به دریا بفرست. هر یک از شما فرماندهی یک قایق را عهده‌دار خواهید بود و افراد خود را وادار خواهید کرد برخلاف جریان آب پارو بزنند. قایقهای نجات، کشتی را برای بازیافتن چند ذرعی که از دست داده‌ایم، خواهند کشید. اکنون می‌توانید مرخص شوید.»

اگر باد ضعیف می‌شد، پولیکرات امید داشت که به حال عمودی و بر خلاف جریان آب حرکت کند. در این صورت می‌توانست لنگرگاهی بیابد و پهلوی بگیرد. اما هنوز بازی را نبرده بود. باد شمال که از چند لحظه پیش به طوفان بدل شده بود، می‌توانست مساعی پاروزنان را خشی کند. افزون بر آن، هر دقیقه‌ای که از دست می‌رفت، خطر پاره شدن آخرین طناب بسته شده به یدک‌کش را تشدید می‌کرد.

اکنون می‌بایست با فرماندهان کشتیهایی مجاور مشورت کند و آنان را

مجاب سازد که به او یاری دهند. فرمانده ناو سه دگله «نسیم» پسودوفیلس نام داشت و مانند خود او اهل میله بود که کشتی اش در حادثه آسیب دیده و خدمه آن از قبل مشغول مانور بودند. در عوض، کشتی پارویی سمت چپ به یک فینقی تعلق داشت که او را نمی شناخت. از هنگام پاره شدن طناب، فرمانده آن با سماجت خود را در اتاقک ناخدا زندانی کرده و خدمه هیچ رغبتی به کمک به پری دریایی نشان نداده بودند. با این همه، می بایست او را مصمم به شرکت در عملیات نجات کرد.

پولیکرات خود را آماده رفتن به عرشه کشتی فینقی می کرد که هیاهوی شدیدی به گوشش رسید. این سرو صدا از مندوکلس بود که سوار اسب بر روی عرشه نسیم رفته بود. چند سرباز پیاده او را همراهی می کردند. سر مهندس داریوش وسعت دامنه خسارتها را تماشا می کرد و می گفت: «سوگند به زئوس. کدام ایلوت^۱ مسئول ساختن این بخش از پل بوده است؟»

مندوکلس فاصله میان پری دریایی و کشتی فینقی را که هر لحظه بیشتر می شد، ارزیابی کرد. چنانچه کشتی امدادی در رسیدن دچار تأخیر می شد، دیگر امکان نداشت به آن جا داده شود. مندوکلس به سوی دماغه کشتی رفت و با مشاهده تلاشهای نومیدانه ای که رؤسای شناگران برای تشویق پاروزنان به عمل می آوردند و حتی به آنان شلاق می زدند، شانه هایش را بالا افکند. پیشتر پنج قایق را به کشتی بسته بودند؛ ولی پاروزنان که روی پاروهایشان خم شده بودند، نمی توانستند در برابر جریان تند آب مقاومت کنند. طنابهای پاره به طرزی اسفناک از بدنه کشتی آویزان شده و کافی بود پاروزنان یک لحظه از کار دست بکشند تا جریان آب قایقها را به بدنه کشتی بکوبد.

۱. پست ترین بردگان نزد اسبپار تها. دشنامی اهانت آمیز در دهان مندوکلس.

کنید و پاروزنان را فرا خوانید! خودتان را آماده سازید که هر وقت دستور دادم جا باز کنید و کشتی فنیقی را در صف قرار دهید!»

اکنون کاری به جز مراقبت در بستن طنابها به دو کشتی و جست و جوی امداد باقی نمانده بود. مندوکلس یک بار دیگر به درگاه پوزیدون استدعا کرد به کمکش بشتابد. روز ابری در برابر تاریکی شب معو می شد و تا فاصله چند قدمی هیچ چیز را نمی شد تشخیص داد. برای آسان کردن عملیات نجات، مشعلهای عرشه نسیم و کشتی فنیقی را روشن کردند. در هر یک از کشتیها، ملوانان سطلهای آب را به شکل زنجیره ای دست به دست می گرداندند تا طنابها و تخته ها را مرطوب کنند.

آمینتاس، با علامتی که رئیس او داد، به درون شکم کشتی رفت و ده پاروزن او را دنبال کردند. وی مسئولیت نجات کشتی و خدمه آن را داشت، درحالی که پولیکرات در عرشه مانده و خود را در اختیار سرمهندس قرار داده بود. هنگامی که طنابهای کلفت پری دریایی سست شد، دیگر هیچ کس نگران سرنوشتش نبود. بی شک مندوکلس از مالک آن خواهد خواست که آخرین طناب کلفت را رها کند. آن وقت پری دریایی از صف خارج خواهد شد و آمینتاس چند لحظه بیشتر فرصت نخواهد داشت کشتی یدکی را به جای آن قرار دهد؛ وگرنه به کناره های بسفور اصابت خواهد کرد. آمینتاس کشتی پارویی خود را هرگز چنین سنگین نیافته بود. چند ساعت کار در دریای آرام برای راست کردن دکل، بستن طنابهای بادبان و افراشتن بادبان لازم بود. کشتی خسارت دیده می بایست بدون آرتمیون^۱ خودش را نجات دهد.

۱. بادبان کوچک سه گوشه ای که در جلو کشتی افراشته می شد و برای حفظ تعادل آن در برابر باد به کار می رفت.

تنها پاروهای عقب کشتی مانده بود؛ ولی سرهای پهن پاروها که در آب فرو می‌رفت هرگز موفق به راندن چنین کشتی سنگین و خسارت دیده‌ای نمی‌شد. هر کدام از هفتاد و دو پاروی کشتی را سه جفت بازو به حرکت در می‌آورد. امکان نداشت بتوان بیست سی نفر را جایگزین آنان کرد. برای کسب چند لحظه فرصت مانور، معجزه‌ای لازم بود.

میر باد در بسفور تغییر کرده بود. کشتیهای پل معلق در تاریکی شب به یکدیگر فشار می‌آوردند و ناله می‌کردند. در دو سوی ساحل آتش بزرگی افروخته شده بود و هیکل کشتی فنیقی را که به آهستگی به سوی پل معلق می‌رفت روشن می‌کرد. هنگامی که با دماغه پری دریایی اصابت کرد، لحظه‌ای متوقف شد و سپس دو سبد سنگین پر از قلوه سنگ را به دریا افکند که بلافاصله به‌طور عمودی زیر آب رفتند.

پولیکرات دستوری صادر کرد و پری دریایی که از طنابهایش جدا شده بود شروع به عقب رفتن کرد. از این پس، سرنوشت آن به لطف خدایان و مهارت آمیتاس بستگی داشت که برای کسب مهلت به مردانش دستور داد چند پارو را از انبار خارج کنند و پاروهای جلویی کشتی را با شدت به سمت چپ حرکت دهند.

دو روز بعد که طوفان آرام گرفت، جنازه‌های دو شناگر را در ساحل پیدا کردند. داریوش از فراز صخره‌ای در ساحل آسیایی ارتش خود را که مشغول گذر از پلی بودند که مندوکلس ساخته بود، نظاره می‌کرد. عبور سربازان چند روز طول کشید.

چند پاره سنگ دورتر در سمت جنوب، در مینتاه‌الیه بسفور، پری دریایی زخمهایش را ترمیم کرده بود و با بادبان چهار گوشه خود به آرامی وارد بندر یونانی بیزانس می‌شد.

۱۵

سوار شدن کشتی در افه سوس



با پیمودن پاره سنگها، خُلق مردخای تنگ می شد. پاهایش درد می کرد و زندگانی اش به شکل سقوطی طولانی در جهنم درآمده بود. او که فرزند یک خانواده مرفه یهودی مقیم بابل بود، آرزوی مشاغل سیاسی مانند دانیال نبی را که مشاور شاه شده بود، در سر می پروراند. اما محاصره بابل و کشتار خویشاوندانش آرزوهای او را بر باد داده بود. او، به جای تصدی مقام وزارت، ناچار شده بود خود را به مدیریت جامعه کوچک ماهیگیران راضی کند.

با این همه، در ظرف چند سال توانسته بود در دهکده کوچکش خوشبختی توأم با آرامش به وجود آورد. سپس، ورود ستاره، زندگانی اش را روشن کرده بود. امید داشت روزی، همانند حضرت ابراهیم، خانواده ای

بزرگ در پیرامون خود تشکیل دهد. نقش بزرگ خانواده برای مردخای کاملاً مناسب بود.

افسوس که همه امیدهای او نقش بر آب شده بود. به علت مشاجره تلخی که با داماد خرده ساتراپ خدایاد کرده بود، اکنون خود را سربازی ساده می یافت. اوج تحقیر وقتی بود که سلمانی نظامی، با تراشیدن ریش و گیسوان خاکستری او، علایم مشخصه بزرگ خانواده اش را نابود کرده بود. اگر مردخای می توانست خود را در آینه ای بنگرد، از دیدن جوانی باز یافته چهره اش دچار شگفتی می شد. ولی چون نمی توانست این کار را انجام دهد، به خاراندن کلاه نمدی ای که بر سر تراشیده اش نهاده بودند، بسنده می کرد. روزی ده بار، با ناباوری، دست خود را بر چانه بی مویش می کشید و شبها به زخم بندی تاولهای پایش می پرداخت و ماهیچه های دردناکش را مالش می داد.

با وجود این، پس از مدتی، احساس کرد خون تازه ای در رگهایش جاری شده است. با گذشت زمان، تمرینهای بدنی و خشونت زندگی نظامی اعضای بدن او را سخت تر کرد و «پیرمرد سالمند» به یاد آورد که بیش از چهل سال ندارد.

جوخه مردخای مرکب از پانزده سرباز جوان، پنج درجه دار کارکشته و گروهبانی با صدای بلند بود که تنها یک فکر در سر داشت: سربازانش صفی فشرده تشکیل دهند و مجال فرار را از دشمن بگیرند. شکایت می کرد این افراد پست و حقیری که تسلیم می شوند اسیر جنگی نیستند و از اینکه نمی تواند آنان را بکشد، اظهار تأسف می کرد.

آنان، در نخستین روزهای راهپیمایی، برخلاف جریان آب فرات بالا رفتند. سپس وارد فلات بی آب و علف آناتولی شدند. جاده شاهی، پس از عبور از کنار پرتگاهها، به دشتی شن زار و بدون سبزی منتهی می شد که در

معرض بادهای شدید قرار داشت. مردخای در بابل و خداباد همیشه در کنار آب زیسته و هیچ‌گاه به فکرش نرسیده بود که سه چهارم امپراتوری ایران بیابان است. هیچ‌گاه توجه نکرده بود که آب کالایی گرانبهاست که باید از لابه‌لای تخته سنگها بیرون آورند. مردخای شبی این موضوع را با یکی از همقطاراناش در میان گذاشت و آن شخص داستان یک روستایی عیلامی را برایش تعریف کرد:

«مردی از اعماق بیابان برای ادای احترام به داریوش شاه که در کرانه فرات اردو زده بود آمد. در سر راه خود برکه‌ای از آب زلال مشاهده کرد. از آن‌جا که هرگز این مقدار آب ندیده بود، گمان کرد گنجینه‌ای گرانبها کشف کرده است و خواست آن را به شاه هدیه کند. مشک خود را از آب برکه پر کرد. داریوش در زیر خیمه‌اش او را به حضور پذیرفت و با محبت هدیه را دریافت کرد و کیسه‌ای پول به روستایی بخشید؛ ولی به افسراناش سفارش کرد کاری کنند که در بازگشت از همان راهی که آمده است برود. زیرا هرگاه مرد دلیر وسعت آبهای فرات را می‌دید، از هدیه‌اش شرمسار می‌شد و این امر نه برای او خوب بود و نه برای شاه.»

برای مردخای و همقطاراناش که با آهنگ شش پاره سنگ در روز راه می‌پیمودند، هفتاد روز طول کشید تا به شهر سارد رسیدند؛ همان شهری که چند ماه پیش آتشی زده بودند. در پیرامون خانه‌های نئی در ساحل رود پاکتول و بر روی تپه‌های اطراف شهر هیجان بزرگی حکمفرما بود. بیشتر ساختمانهای دولتی سوخته و به جای پایتخت باشکوه کرزوس، اردوی بزرگی برپا شده بود. از شمار خیمه‌ها می‌شد نزدیک شدن جنگ را پیش بینی کرد. مأموران گشت و گاریهایی که از هر سو در حال عبور بودند، در چهار راهها راهبندان ایجاد کرده بودند. در حومه شهر

خانه‌های موقت، بیمارستانها و سربازخانه‌هایی ساخته شده بود. در یکی از این سربازخانه‌ها بود که افراد گروه مردخای مجبور به اقامت شده بودند. آنان، در ضمن راهپیمایی طولانی، ناچار شده بودند دو زخمی را به حال خود رها کنند و بقیه سربازان که در نتیجه انضباط نظامی بر طاق‌ها شده بودند، خود را با شرایط سخت تطبیق دادند. در عوض، می‌بایست به کار بردن انواع اسلحه‌ها را بیاموزند. دو هفته طول کشید تا مردخای بتواند تیر خود را درست به هدف بزنند، با لکه شمشیر تنه درخت را قطع کند، به کار بردن گرز، پرتاب فلاخن و خفه کردن دشمن با دست خالی را بیاموزد.

چندی بعد جوخه دیگری، به همان اهمیت، به جوخه مردخای پیوست. قرار بود تازه واردان به نیروی دریایی بپیوندند. در همان شب نخست، درحالی که مردخای خود را آماده استراحت می‌کرد، مردی آمد و در بالین او نشست: «درود بر تو، مردخای!»

مردخای در تاریکی نتوانست مخاطب خود را تشخیص دهد. افزون بر آن، صدای او را هم نشناخت... بی شک او یکی از تازه واردان بود.

- درود بر تو، بیگانه نجیب.

- ما هنوز یکدیگر را نمی‌شناسیم؛ ولی من در کاخ داریوش شاه نام مردخای یهودی را شنیده‌ام. تو در بابل به دنیا آمده‌ای و در خداباد سکونت داری. درست است؟

دیگر هیچ چیز مردخای را شگفت زده نمی‌کرد. با وجود این، تعجب کرد که داریوش شاه به یاد او افتاده و در اعماق این سربازخانه محقر این مرد ناشناس را به دنبالش فرستاده است.

«به نظر می‌رسد اطلاعات زیاد است. من همان کسی هستم که دنبالش می‌گردی. بگو کیستی و از من چه می‌خواهی؟»

- نام من دموکدس است و پزشک مخصوص داریوش شاه هستم. قصد ندارم آسیبی به تو برسانم. این خوشبختی را داشتم که تو را پیدا کردم و برای سلام دادن به تو آمده‌ام.

این مقدمه چینی مردخای را که مایل بود بیشتر بدانند، راضی نکرد. ولی سه ماه خدمت در ارتش به او آموخته بود سلسله مراتب را رعایت کند. دموکدس به طور قطع نظامی نبود با وجود این به شاه نزدیک بود و هرگونه اختیاری برای بازجویی از او را داشت. بنابراین، مردخای می‌بایست محتاط باشد.

دموکدس پرسید: «چه اتفاقی روی داده که شخصیت مهمی مانند تو به سربازی ساده تبدیل شده است؟»

اگر چه این پرسش بی ضرر به نظر می‌رسید، دامهای گوناگونی در برداشت. از این رو، مردخای مایل نبود مشاجره اش با هامان، داماد خرده ساتراپ، را مطرح کند و پاسخ داد: «من هم، مانند هر ایرانی نجیب، افتخار می‌کنم خون خود را برای داریوش بریزم. اگر هر کسی بدین شیوه اقدام کند، امپراتوری ما جاودانی خواهد شد.»

- آفرین! اما بگو درباره این جنگ چه می‌اندیشی؟ باور داری که افتخار داریوش چنین فداکاری ای را توجیه می‌کند؟

مردخای در سخنان پزشک اندکی لهجه خارجی تشخیص داده بود. پس این شخص، هر چند نزدیک به شاه بود، ایرانی نبود. باید از او دوری می‌جست. مردخای گفت: «پزشک عزیزم، گمان کنم بهتر باشد رک و بی‌پرده گفت و گو کنیم. شاید سزاوار باشم از وضع سربازی که امروز دارم رفتار بهتری با من شود.»

او، با به کار بردن عنوان پزشک، موقعیت اجتماعی دموکدس را به او یادآوری کرد؛ زیرا در ایران آن روز موقعیت پزشک به بردگان نزدیک تر

بود تا به درباریان.

مردخای ادامه داد: «و بدون دخالت هامان که به زور مرا به سربازی فرستاد، اکنون در میان خانواده‌ام بودم. اگر تصور می‌کنی می‌توانم برایت مفید باشم، با کمال میل به آن خواهم اندیشید.»

آثار رضایت بر چهره دموکدس نقش بست و مردخای فهمید که پاسخ درستی داده است.

«از تو خوشم آمد مردخای. و اما در مورد هامان، این مرد مورد محبت داریوش است و اگر بخواهی روزی از او انتقام بگیری، باید همانند او قدرتمند شده باشی. من می‌توانم به تو کمک کنم. ما پس فردا، دو ساعت پیش از طلوع آفتاب، سارد را ترک خواهیم گفت. در کمتر از پنج روز دریا را مشاهده خواهیم کرد. خودت را در اختیار من قرار بده. سعی خواهم کرد در همان کشتی که من هستم تو هم سوار شوی.»

سربازان از مناطق سرسبز و دلپذیر لیدی عبور کردند. سبزیکاریها جای خود را به تاکستانهای می‌داد و قلعه کوهها در مه سبکی فرو رفته بود که آفتاب را رفته رفته ناپدید می‌کرد. هنگامی که سربازان در تلاشی نهایی به قلعه تمولوس رسیدند، نگاه مسحورشان به فضای لایتناهی آبی رنگی افتاد و هر کس فهمید که دوران رنج طولانی‌اش به پایان رسیده است. کلاههای نمدی به هوا پرتاب شد و دسته جمعی فریاد کشیدند: «تالاسا! تالاسا!»

اکنون کاری به جز پایین رفتن به سوی بستر رود کایستر باقی نمانده بود. همه از اینکه سوار کشتی خواهند شد، شادمان بودند و خوشحالی شان وقتی به اوج رسید که گروه کوچک وارد خیابانهای افه‌سوس گردید. پس از گذراندن چند ماه طولانی در مناطق وحشی، شهر افه‌سوس خاطره بازارهای پر سرو صدای شوش و بابل را در ایرانیان زنده می‌کرد. با وجود

این، مشابهت در همین جا ختم می‌شد. در برابر خانه‌هایی که هر کدام چندین پنجره داشتند، پارچه‌های رنگارنگ آویخته به ریمان، از این سو به آن سوی خیابان در باد تکان می‌خوردند. زنان آراسته به جواهر و لباسهای گرانبها آزادانه گردش می‌کردند و پسران جوان به دنبالشان می‌رفتند و به آنان تملق می‌گفتند. آفه سوس به شهری آزاد شبیه بود. همه نژادهای روی زمین با سرور و شادی در هم آمیخته بودند. از بیست سال پیش این بندر بزرگ ساحل مدیترانه بخشی از امپراتوری ایران به شمار می‌رفت؛ ولی ساکنان آن که بیشتر یونانی بودند، هنوز خیال واهی آزادی را در ذهن می‌پروراندند.

ستون سربازان، با خواندن سرودهای نظامی، پس از عبور از خیابانهای این بندر شرق مدیترانه به معبد سیل، الاله باروری، خرمن و جنگ رسیدند. اهالی آفه سوس این الاله را می‌پرستیدند و می‌گفتند او پرستندگان خود را خواجه می‌کند. بیشتر کاهنان معبد او هر دو جنبه مؤنث و مذکر را داشتند. هنوز معبد سیل در دست ساختمان بود و از هم اکنون در نظر مسافران یکی از عجایب جهان به شمار می‌رفت.

تماشای این شهر با ساکنان خوشگذران هر کسی را وسوسه می‌کرد. از این رو گروه‌های قدمهای سربازان را تندتر کرد و جوخه خود را واداشت هنگام عبور از برابر عشر تکه‌ها، صدای خود را برای سرود خواندن بلندتر کنند. روسپیان، برای جلب توجه سربازان، یکدیگر را هل می‌دادند. مردان و زنان جوان نیمه برهنه، با حرکات شهوت‌انگیز، سربازان را به ورود در عشر تکه تشویق می‌کردند. سپس از برابر دالان سرپوشیده تئاتری عبور کردند. در این تئاتر غزلهای پیندار و آشیل را می‌سرودند. در مشبک تئاتر باز شد و انبوه تماشاگران را به خیابان ریخت که با خوشحالی به کف زدن برای این رژه نظامی پرداختند. گروه‌های فریاد زد: «جوخه، به چپ

چپ، آزاد!»

سربازان صفهای خود را بر هم زدند و در کوچه‌ای باریک که در دو سوی آن دکانهایی بود که تا بندر ادامه داشت، پراکنده شدند. گروه‌بان چشم خود را به سربازان دوخته بود. کوچه باریک به یک حوضچه ماهیگیری، منتهی می‌شد که از آن بوی تند لجن و ماهی و آب نمک به مشام می‌رسید.

در بندرگاه، چند قایق در آبهای کم عمق بالا و پایین می‌رفتند. در وسط دریا سه کشتی سه دگله زیبا در کنار یکدیگر لنگر انداخته بودند. سربازان اجازه یافتند بار و بنه خود را در انتهای موج شکن بگذارند.

برای سربازان ماندن در موج شکن مطرح نبود. اما صفی از نگهبانان از بازگشتن به شهر جلوگیری کرد و آنان مجبور شدند منتظر رسیدن قایقهای بزرگ باشند. آخرین نگاه سربازان به سوی نور دکانها و دستفروشهایی بود که به دور از دیدگان مایوس آنان می‌درخشیدند و وعده یک شب جشن را می‌دادند.

۱۶

اسب شاخدار دریایی



مردخای نخستین شب در کشتی را با ناراحتی و عذاب سپری کرد. خاطره دیدار پنهانی پزشک یونانی امید و ترس فراوانی در او ایجاد کرده بود. تا سپیده صبح خوابش نبرد و با آهنگ امواج دریا که به بدنه چوبی کشتی اصابت می کرد، تکان می خورد. در سحرگاه از صدای بوق بیدار شد. چند پرتو ضعیف خورشید از درز تخته کوبیهایی که خوب جفت نشده بود به طبقه زیرین کشتی می تابید و آن را روشن می کرد. مردخای که در نئو دراز کشیده بود، با شتاب زره اش را پوشید تا به عرشه برود و جای خود را در صف صدها سرباز بیابد.

با دیدن چشم انداز صدها کشتی پارویی بر سطح آرام دریا بی اختیار ندای تحسین برآورد. سه ردیف پارویی که از هر دو سوی کشتیها بیرون

آمده بود، ظاهر حشره‌ای زیبا را به آنها می‌داد. بر دگله‌های کشتی بادبانهای چهارگوش آویخته بود و دو پاروی بزرگ در دماغه، کار جهت یابی کشتی را انجام می‌داد. در کشتی حامل مردخای مالک و کوپرت و پرورئوس^۱ در کنار یکدیگر ایستاده بودند. مردخای در کنار آنان هیکل دموکدس پزشک را تشخیص داد. چنین به نظر می‌رسید که او دارد به پس درختان نخل، یا دقیق‌تر بگوییم، قلّه تپه‌هایی را که از فرازشان علامت دود بر می‌خاست، با دقت نظاره می‌کند.

عزیمت کاروان کشتیها پیش از نیمروز، هنگامی روی داد که صدای نواختن طبلها آغاز شد و صد و پنجاه پارو زن به‌سوی نردبانهایی که به درون شکم کشتی فرو می‌رفت، دویدند. آنان یک لُنگ ساده به کمر بسته و با شانه‌های براق بر روی نیمکتهای سه طبقه پارو زنی نشستند. صدای طبل خاموش شد و جای خود را به‌نوای نی لبکی داد که تلاشهای آنان را ساعتها همراهی می‌کرد.

مردخای چند لحظه بر روی عرشه کشتی باقی ماند و به‌تماشا کردن مردان عضلانی پرداخت که با آهنگ منظم بر روی پاروها خم می‌شدند. جای خود او را برای نشستن در ردیف دوم تعیین کرده بودند ولی می‌بایست در ساعت شش، هنگامی که پرورئوس ساعت شنی را واژگون می‌کرد، سر جایش بنشیند.

اصولاً پارس‌ها و مادها اقوامی دریانورد نبودند. از این رو، ناوگان دریای اژه عمدتاً از کشتیهای یونانی و فنیقی تشکیل می‌شد و از آن جا که داریوش، از زمان آتش زدن سارد، به یونانیان بی‌اندازه بدگمان بود، دستور داده بود در ستاد فرماندهی هر یک از کشتیها یک افسر ایرانی حضور داشته باشد.

۱. افریکم کشتی.

سردار مردونیوس شخصاً ناو فرماندهی را هدایت می‌کرد. مردونیوس در جزیره‌ای در خلیج فارس به دنیا آمده و حتی پیش از راه رفتن، شنا کردن را آموخته بود. زمانی که هنوز افسری ساده بود، با اندازه گرفتن پهنا و ژرفای تنگه هرمز که به اندازه‌ای باریک است که دو کشتی پارویی بزرگ نمی‌توانستند از کنار هم عبور کنند، شهرت یافته بود. او که نقشه‌بردار و ملوانی ماهر بود، استعداد فرماندهی نیز از خود نشان داده و در میان ایرانیان تنها کسی بود که لقب دریاسالار گرفته بود.

ناو فرماندهی او، به نام آمفیستریون، مجهزترین و تندروترین کشتیها بود. این ناو در رأس کاروان قرار گرفته و با عبور از چپ جزیره میتیلن آماده خروج از خلیج افه‌سوس بود. سپس به سمت راست می‌چرخید تا به ساموس و خیوس نزدیک شود. در آن هنگام بود که مجمع الجزایر را ترک می‌کرد و در دریای آزاد به سوی کالدون می‌رفت. عبور از دریا، بر اساس مسیر وزش باد، بین پنج تا هفت روز طول می‌کشید. مدتی پیش از نزدیک شدن کشتی به ساحل، کوپرنس می‌توانست توده عظیم کوه آتوس را بر فراز دریا تشخیص دهد. هر یک از کشتیهای پارویی، به جز افران و چند مهمان عالیقدر، چهار صد مسافر حمل می‌کردند. خدمه کشتیها که بر اثر وزش نسیم دریا جان تازه گرفته بودند، در یکی از بندرهای ساحل تراکیه قدم به خشکی می‌نهادند و پس از ده روز راهپیمایی به ارتش داریوش که در کرانه ایستروس^۱ اردو زده بود، می‌پیوستند.

کشتی پارویی حامل مردخای، پری دریایی نامیده می‌شد و سابقه‌ای درخشان داشت. می‌گفتند از بسفور آمده است و پولیکرات، مالک آن، نقش فعالی در ساخت پل میان اروپا و آسیا داشته است. در نتیجه، مباحثات می‌کرد که شخص شاه از او قدردانی کرده و به او تبریک گفته است.

۱. رود دانوب که تراکیه را از کشور سکاها جدا می‌کرد.

در سومین روز، مردخای به بهانه تاولهای دستش که مانع از پارو زدن می‌شد، به دیدار پزشک رفت. دموکدس در اتاقک کوچک خود واقع در سمت راست کشتی و در زیر اتاقهای عقبی در انتظارش بود. او قیلۀ چرخا موشی را بالا کشیده و مشغول خواندن اوستا بود^۱.

دموکدس مردخای را که دستهایش بر اثر پارو زنی معجروح و نوارپیچ شده بود، بی درنگ شناخت. پزشک خاطرات زمانی را به یاد آورد که خودش در یک کشتی پارویی خدمت می‌کرد و حاکم جبار کروتونا او را به عنوان برده فروخته بود.

«تو در زندگی، به جز پارو زنی و تفسیر کتابهای مقدس، چه کاری بلدی؟»

«من ماهیگیر خوبی هستم و چند دستور آشپزی را که مادرم در بابل به من آموخته است، هنوز در خاطر دارم.»

دموکدس ابتدا تاولهای دست بیمار را مداوا کرد و سپس به او اطلاع داد که پای شاگرد آشپز شکسته است و گفت: «تو نمی‌توانی به شغل پارو زنی ادامه دهی. من ترتیبی خواهم داد که در آشپزخانه کار کنی.»

و پیش از آنکه به مردخای اجازه مرخصی بدهد، با قیافه‌ای مرموز افزود: «امشب، به محض اینکه کارت تمام شد، همین جا منتظر دیدارت هستم.»

در کشتی، همیشه ترس از آتش سوزی وجود داشته است. سطلهای بزرگ آبی که در نزدیکی آتش می‌نهادند، خطر آتش سوزی را منحصر به کانون

۱. کتاب مقدس زرتشتیان، دین اهورامزدا که زرتشت پیامبر تبلیغ می‌کرد. (پارسیان هند هنوز اهورامزدا را می‌پرستند و زرتشت، پیامبر او را در ردیف بودا، مسیح، محمد و موسی قرار می‌دهند).

کوچکی در خارج از ساعات گرم کردن کوره می‌کرد. هر روز دوبار آتش را روشن می‌کردند و دیگ بزرگ را بر روی شعله‌های آن قرار می‌دادند تا مخلوطی از بلغور و ماهی را در آن بپزند و در میان خدمه کشتی تقسیم کنند. کشتی را در ساعت پنج بامداد به حرکت در می‌آوردند و سپس همه خدمه برای صرف غذا در پیرامون دیگ بزرگ جمع می‌شدند.

همین که غذا تمام می‌شد، طبل و سرنا را به صدا در می‌آوردند و پاروها یک بار دیگر شیارهای دوگانه خود را در امواج حفر می‌کردند و کشتی پارویی در تاریکی شب به آهستگی به حرکت در می‌آمد.

در صبح زود، توقفی دیگر، علامت پایان یافتن ساعات پارو زنی بود. درحالی که پارو زنان، خسته و کوفته، می‌رفتند تا بر روی عرشه فوقانی دراز بکشند، بقیه خدمه چند لحظه به ورزش می‌پرداختند و سپس یک کاسه آبگوشت ماهی و چند نان کشمش می‌خورند. تهیه کردن این دو وعده غذا، کار آشپزخانه را تشکیل می‌داد.

مردخای در غیر از این ساعات فعالیت شدید، آزاد بود. در قسمت عقب کشتی مکان محفوظی می‌یافت و برای ماهیگیری به آن جا می‌رفت. برای این کار دستگاه ماهرانه‌ای تعبیه کرده بود: در انتهای طنابی از الیاف پاپیروس یک قلاب ماهیگیری وصل کرده بود که بر اثر حرکت به جلو و عقب پاروها شروع به چرخیدن می‌کرد. ماهیهای رانده و ترسیده از پاروها، خود را به روی طعمه می‌افکندند و با این ترتیب از دور پیش که مردخای پارو زن به آشپزخانه منتقل شده بود، غذایش را به مراتب بهتر کرده بود.

«با این طناب چند ماهی در روز صید می‌کنی؟»

مردخای برگشت تا خود را آماده درود گفتن به دموکدس بکند. «آه، تو هستی پزشک عزیزم! من چیزی را صید می‌کنم که میز غذای افسران را

رنگین می سازد. بیشتر آنها شمشیر ماهی هستند و گاهی کوسه ماهیهای بسیار کوچک.»

— زخم دستهایت چطور است؟

در این لحظه طناب ماهیگیری به شدت کشیده شد و به سوی راست و چپ نوسان کرد که نشانه به دام افتادن یک ماهی بزرگ بود. مردخای پزشک را، برای امداد طلبیدن، ترک کرد. می بایست طناب را محکم چسبید و شکار را خسته کرد. به زور آن را چند ذرع کشید، سپس ناگهان کشش را رها کرد و با استفاده از لحظه کوتاهی فرصت، طناب ماهیگیری را به یکی از گیره های کشتی بست. برای زور آزمایی با تلاشهای حیوان وحشی که در ژرفای دریا به خود می پیچید، بیش از سه جفت بازو لازم بود.

دموکدس، برای اینکه مانع کار ماهیگیران نشود و در ضمن لباس تمیزش از خیس شدن مصون بماند، در گوشه ای ایستاده بود. در عرشه کشتی ملوانان بر سر نتیجه این نبرد غولها و قند و هیکل استثنایی این حیوان عجیب شرط بندی می کردند. حیوان اکنون قلاب را تا نصفه بلعیده بود و طناب ماهیگیری در خطر پاره شدن قرار داشت.

برخی از ملوانان رفته رفته می ترسیدند. گوش این افراد ساده دل پر از افسانه های وحشتناک بود. آنان ماجراهای خدمه یک کشتی را که با شنیدن آوازهای پریهای دریایی گم شده بودند، مارهای دریایی که شبها به دور پاروها حلقه می زدند، رب النوعهایی که دماغه کشتیها را با مارهای هفت سر به قعر دریا کشیده بودند شنیده و باور کرده بودند.

حیوان غول پیکری که در چند قدمی آنان مشغول دست و پا زدن بود، امکان نداشت ماهی ای معمولی باشد. با وجود این، تلاشهایش برای پاره کردن طناب ماهیگیری فروکش کرده بود. از هم اکنون شکم سفیدش در میان امواج دیده می شد. پولیکرات مالک کشتی، کمتر از دیگران خرافاتی

نبود و ادعا می‌کرد نالهٔ حیوان را شنیده است. دیگران تاکید می‌کردند. شتاور بودن گیسوان بلند آن را دیده‌اند. هنگامی که حضار دندان دراز عاجی او را که بر روی پیشانی‌اش قرار داشت و طول آن به دو ذرع می‌رسید مشاهده کردند، ترسشان به‌متها درجه رسید.

اکنون کشتی که پاروهایش را بالا کشیده بودند، به آرامی پیش می‌رفت. خیلی زود اسب شاخدار دریایی به دماغهٔ کشتی بسته شد. او نه پری دریایی بود و نه رب النوع. حیوانی ساده بود که می‌شد بدون آنکه خشم خدایان برانگیخته شود آن را کشت. در عرشهٔ کشتی، کمانداران آمادهٔ تیراندازی شدند و تنهٔ کوه پیکر حیوان را که تقلائی ناچیزی می‌کرد، هدف قرار دادند. احتضار حیوان نزدیک می‌شد و ابری از خون دریا را سرخ کرده بود. قایقی کوچک را به دریا افکندند و ماهی را که برای بالا کشیدن بسیار سنگین بود، در جا قطعه قطعه کردند. با این همه، چند تن از ملوانان با خلق تنگ خود را عقب کشیدند. به عقیدهٔ آنان این صید خارق العاده خوش یمن نبود و می‌گفتند پوزیدون یقیناً انتقام خواهد گرفت.

چندی بعد صدای طبل و سرنا برخاست و سه ردیف پارو هماهنگ به کار افتادند. پری دریایی به اندازهٔ نیم ساعت از کاروان عقب مانده بود. در همین لحظه، دیده‌بان اعلام کرد که آسمان در سمت غرب ابری شده است. دقایقی بعد، نخستین تندباد به سطح دریا شلاق زد و آذرخشهای پی در پی آسمان را راه‌راه کرد. دو کشتی پارویی دیگر در افق و در پردهٔ طوفانی که نزدیک می‌شد، ناپدید گردیدند. پولیکرات حساب کرد که اگر بخواهد پیش از طلوع آفتاب به کاروان کشتیها برسد، باید حرکت پاروها را تندتر و استراحت شامگاهی را حذف کند. اما بی‌شک دیگر دیر شده بود. مسیر باد تغییر کرده بود و تلاطم دریا با کشتی بدرفتاری می‌کرد. امواج کوه پیکر بر روی عرشهٔ کشتی می‌ریخت. پاروها هوارا به‌زور می‌شکافتند و با

هم برخورد می کردند. بسیاری از پاروها، در هنگام فرو رفتن در آب، خرد شدند. در درون کشتی، پارو زنان زخمی بر روی نیمکتها دراز کشیده بودند. ترس، چهره این مردان زندانی در قسمت زیرین کشتی را تغییر داده بود.

نیروی باد همچنان رو به افزایش می رفت. تکانهای شدید کشتی مانع از آن می شد که پاروها را به درون بکشند. آمیتاس دستور داد آنها را در وضعیت بالا نگه دارند، پرچم امداد را برافرازند، لنگر نجات را بیفکنند. به دنبال این حرکات نومیدانه، کشتی به ناله کردن ادامه داد. بدنه اش ترق و تروق می کرد. با وجود این، همین که پولیکرات سکان پری دریایی را در دست گرفت وضع کشتی بهتر شد و خدمه خود را آماده یک شب بی خوابی و کشیک دادن کردند. در میان آنان جیره غذای سرد تقسیم شد و خود را با آتش نیم سوخته کوره گرم کردند.

هنگامی که مردخای کارش را تمام کرد، به خاطرش آمد که در قسمت عقب کشتی منتظرش هستند. او همچنان از دموکدس دوری می کرد و غافل بود که بدون قبول خطر می تواند با او کنار بیاید. اما نمی بایست هیچ گاه قدم به اتاقک پزشک یونانی بنهد. همچنان که با چسبیدن به کناره کشتی به دشواری پیش می رفت، چند برق پی در پی شب تاریک را روشن کرد. مردانی که نتوانسته بودند در انبار کشتی خود را در پناه قرار دهند، با وحشت شاهد جسمی عظیم شدند که در فاصله چند ذرعی پدیدار شده بود. این جسم عظیم کوه آتوس بود که می گفتند به زئوس تعلق دارد.

هر یک از آذرخشها پیرامون قله شوم را روشن می کرد. یک موج بسیار شدید، قوی تر از بقیه، سمت راست کشتی را از جا بلند کرد. ضربه به اندازهای شدید بود که پاروها در دریا غرق و لحظاتی مانع شدند که کشتی به حال عادی برگردد. اما وزن بدنه غلبه کرد و پاروها، مانند یک دسته

تیر، یکی پس از دیگری شکست و سر و صدای چوبهای خرد شده با غرش طوفان در هم آمیخت. کشتی تعادل خود را از دست داد و پیش از آنکه به یک سمت خم شود، چند لحظه بی حرکت ماند و سپس صدها مرد را که امواج موفق به غرق کردنشان نشده بود، در دریا فرو برد.

مردخای شناگری ماهر بود. او، بدون توجه به تخته‌های پراکنده بر روی آب که غرق شدگان به آنها چسبیده بودند، توانست به صخره‌های زیر آب نزدیک شود. از دامنه صخره‌ها کوهی از آب جاری بود و موجها به پرتگاه هولناک آن اصابت می‌کرد. در همان لحظه‌ای که نزدیک بود مردخای در کام مرگ فرو رود، بی‌هوش شد و بدنش را امواج دریا، همراه با چند نفر دیگر که شیاطین دریا نخواست به بودند جانشان را بگیرند، به عمق یک میدان در ساحل افکند.

۱۷

خیمه داریوش



طوفان به همان سرعتی که آغاز شده بود، آرام گرفت و کسانی که در حین عبور از دریا به آب افتاده بودند، خود را در ساحلی یافتند که در میان بلندیه‌های کوه آتوس فرو رفته بود. هر کس امیدوار بود پیدا شدن کشتیه‌های پارویی مردونیوس را ببیند. از این رو، یک دیده‌بان برگزیدند که از صخره بالا رفت. سپس یک تیر چوبی بر شنهای ساحل فرو کردند که تغییر مکان سایه آن، گذشت ساعتها را نشان می‌داد. نجات یافتگان، به منظور کوتاه کردن ساعتهای انتظار، به بحث پرداختند. چند جنازه بر روی زمین افتاده بود. یکی از نجات یافتگان، با شناختن جسد مردخای زیر لب زمزمه کرد: «تقصیر خودش بود. چه دلیلی داشت که حیوان مقدس را کشت؟»

- این حیوان مقدس نبود. یک ماهی ساده بود. یک شمشیر ماهی بزرگ

بود که استخوانهای آن را در خانه هر بازرگان اهل افه سوس یا هالیکارناس به عنوان زینت می توان یافت.

مرد سوم دست بالا را گرفت: «که بسیار گرانبهاست.»

مرد از جا برخاست و جسد مردخای را با پا به پهلوی انداخت. در برابر شگفتی همگان، مردخای تکانی به خود داد و مانند کسی که از خوابی عمیق بیدار شود، شروع به خمیازه کشیدن کرد.

با مردخای و دوسه نفر دیگر که به هوش آمده بودند، شمار نجات یافتگان به بیست نفر رسید. آفتاب داغ بعد از ظهر شنهای ساحل را به رنگ طلا درآورده بود و عقربه ساعت آفتابی حرکت خود را ادامه می داد. آبشاری از آب سرد مستقیماً در دریا می ریخت. اگر تشنگی مسئله ای ایجاد نمی کرد، گرسنگی شکمها را به درد آورده بود. افق، به گونه ای نوید کننده، خالی بود و نشان می داد که از راه دریا کمکی نخواهد رسید. نجات یافتگان با صعود از پرتگاه می توانستند جاده ای مال رو را بیابند که به دور کوه اتوس پیچ می خورد. در حالی که افراد سالم به آسیب دیدگان در صعود از قله کمک می کردند، چند دیده بان در هر دو جهت عزیمت کردند. سرانجام، نجات یافتگان تصمیم گرفتند به سوی شمال بروند و معلوم شد این انتخاب درست بوده است. پس از ساعتی، صدای یع یع گله گوسفندان را شنیدند. به نظر می رسید که صدا از سوی بالا می آید. به دام انداختن یک بز آسان بود؛ ولی گرسنگان خیلی زود دریافتند که با دوشیدن شیر یک بز زنده نخواهند ماند. در مورد کشتن حیوان به بحث پرداختند؛ ولی می بایست گوشت را خام بخورند. دست آخر در مورد اینکه چه کسانی شیر بز را خواهند نوشید و چه کسانی به جست و جوی چوپان خواهند پرداخت، قرعه کشی کردند.

مردخای از جمله افراد گروه اخیر بود. دیری نگذشت که شب فرود

آمد و هنگامی که اعضای گروه نور آغل گوسفندان را از دور دیدند، با خوشوقتی مشاهده کردند که شماری از نجات یافتگان در کنار آتش نشسته و پوستینه‌های ضخیمی از پوست بز بر دوش انداخته‌اند. پولیکرات و دموکدس در میان آن عده بودند.

درحالی که مردان مشغول گرم کردن خود بودند، چوپانها به آنان شیر دادند و برای شان سه رأس بز را سر بریدند. چوپانان آتوس کمتر گوشت می‌خوردند و کشتن یک رأس بز، آنان را از شیر، پنیر و بخصوص زاییدن یک بزغاله محروم می‌کرد. اما چه اهمیت داشت. امشب جشن گرفته بودند و ارزش این فداکاری را داشت. چوپانان پذیرفته بودند در برابر یک کلاهخود برنزی و سه قبضه شمشیر شکم نجات یافتگان را سیر کنند.

کلثومن، رئیس آنان، یکی از مردان خود را فرستاد تا از میان گله سه رأس بز با پشم بلند را انتخاب کند. پس از آنکه سربزها را بریدند و گذاشتند تا آخرین قطره خون از بدنشان خارج شود، لاشه‌ها را با چند ضربه کارد قطعه قطعه کردند. سپس امعا و احشای حیوانات را خالی کردند و به جوشاندن آنها پرداختند. بخشی از گوشتها را نیز در خلال شب دودزده کردند تا توشه راه باشد و با ماست بخورند.

درحالی که یکی از چوپانان در وسط کلبه کوچک به پختن نان اشتغال داشت، شعله‌های آتش در زیر دیگچه می‌رقصید. هنگامی که بدن‌ها گرم و شکم‌ها سیر شد، زبانها برای ذکر حوادث هولناک غرق کشتی گشوده شد. هر کس درباره این حادثه غم‌انگیز دیدگاه متفاوتی داشت. برخی را امواج غلتانده بود و برخی دیگر با شنا خود را نجات داده و چند تن دیگر که در درون کشتی مانده بودند، وقتی بدنه کشتی به صخره‌ها اصابت کرده و شکسته بود، نجات یافته بودند. بیشتر پاروزنان غرق شده بودند که

آمیتاس قهرمان یکی از آنان بود.

صبح روز بعد چوپانان مسافران را تا دماغه متهاالیه شبه جزیره هدایت کردند. بر فراز قلعه کوهها، ابرها پراکنده می شدند و آسمان صاف و نور آفتاب ملایم بود. دموکدس گروه کوچک را به صورت یک جوخه نظامی درآورد. می خواست این سربازان را تا اردوی داریوش هدایت کند.

آنان، در مدت پانزده روز، با عبور از سرزمین تراکیه و سپس مقدونیه، به سوی شمال رفتند. این دو ایالت مطیع ایرانیان شده بودند. گروههای گشتی مسلح از هر سو عبور می کردند و انبوه اسیران جنگی مشغول خشک کردن مردابها، شکافتن کوهها و خاکبرداری جاده هایی بودند که دیری نمی گذشت جاده شاهي را طولانی تر می کرد. در همه جا نظم ایرانی حکمفرما بود.

هر قدر به جبهه نزدیک تر می شدند، آثار جنگ بیشتر دیده می شد: کتزارهای زیر و رو شده، خانه های سوخته، چوبه های دار که در کنار جاده ها برپا شده بود. گروه، در آخرین روز، بر فراز تپه ای متوقف شد و جریان رود ایستروس که چشم انداز را از یک سو به سوی دیگر به دو نیم تقسیم می کرد، به چشم دید. چادرهای ارتش ایران ساحل چپ رودخانه را می پوشاند، یک پل معلق که به جزیره ای کوچک در وسط رودخانه راه داشت و دژی که در آن برپا شده بود، نشانه ورود داریوش شاه به کشور پهناور و سرسبز سکاها بود.

دموکدس و همراهانش پس از مرتب کردن لباسهای ژنده ای که یونیفورم نظامی شان را تشکیل می داد، از پل معلق گذشتند: پل به دلیل رفت و آمد سربازان و گاریهایی که به سوی قرارگاه داریوش می رفتند، دچار راهبندان شده بود. قرارگاه در پناه استحکامات، در میان بیشه ای از

درختان بید، احداث شده بود.

دموکدس و پولیکرات قصد داشتند درباره فاجعه‌ای که ناوگان مردونیوس را پراکنده کرده بود به شاه گزارش دهند. نگهبان به آنان اخطار کرد که منتظر بمانند. آفتاب گرم تابستان خوشه‌های گندم را که با وزش باد خم می‌شدند به رنگ طلا درآورده بود. آن دو باروبنه خود را بر زمین نهادند و با سکوت بر روی زمین نشستند.

در صد قدمی آنان دو سردار بالباس نظامی تشریفاتی بالا و پایین می‌رفتند. دموکدس اردوان، برادر شاه، و مگابیز سردار سالخورده را با موهای خاکستری به آسانی شناخت. باد کلماتی از گفت و گوهای آنان را به گوش وی می‌رساند.

مگابیز آه می‌کشید و می‌گفت: «ما، در کمتر از دو ماه، توانستیم پادشاهان تراکیه و مقدونیه را مطیع کنیم و سکاها را به‌زانو درآوریم؛ ولی راهی که پیموده‌ایم در برابر آنچه باقی مانده، هیچ است.»

اردوان پاسخ داد: «برادرم شیفته ثروت این سرزمین و چراگاههای سرسبز، اسبهای فراوان و انبارهای گندم آن شده است و قصد دارد یونانیان را از آنها محروم سازد. تردیدی ندارم که او مایل است پیروزی خود را تا آخر به پیش ببرد.»

سومین شخصیت که مردی جوان بود و چهره‌اش در سایه کلاهخود دیده نمی‌شد، پرسید: «از چه چیز می‌ترسی، مگابیز؟»

مگابیز با نگاهی سریع او را برانداز کرد و گفت: «هامان، تو تنها از هشت روز پیش در این جا بوده‌ای و در این مدت داریوش تصمیم گرفته است امور سرشته داری و سربازگیری را به تو بسپارد.»

مرد جوان، با شنیدن این کلمات، سرش را با غرور بلند کرد. مگابیز

به سخنانش ادامه داد: «اما تو همه چیز را نمی دانی. تو، مانند من، سفیر در دربار پادشاه تراکیه نبوده ای. در آن سوی رود ایستروس کشور آمازون‌ها قرار دارد که قومی اسرار آمیزند.»

- باز هم می خواهی چه داستانی برایمان تعریف کنی؟

«آمازون‌ها در زمانهای بسیار دور از دریا آمده اند. آنان زنانی وحشی و جنگجو هستند. پس از آنکه در منطقه ای در پیرامون دریاچه متورید^۱ قدم به خشکی نهادند، در جست و جوی محلی سکونت کردنی برآمدند. آنان اسبهای خود را از تصرف گله ای از اسبان وحشی به دست آوردند و خیلی زود در کشور سکاهای تخم ویرانی و اندوه پاشیدند. سکاهای که در آغاز از دیدن این دشمنان نامنتظر گیج شده بودند، برای جنگ با آنان گرد آمدند، ولی با شمارش تلفات خود پس از نخستین جنگ، شگفت زده شدند؛ به ویژه که دریافتند مهاجمان همگی زن هستند. در این هنگام تصمیم گرفتند دیگر هیچ یک از آنان را نکشند و گروهی از مردان جوان را که تعدادشان تقریباً برابر با آنان بود، به اردوگاه زنان بفرستند. مأموریت آنان کشف اسرار آمازون‌ها بود. سکاهای جوان در استپ مستقر شدند و به تماشای آداب و رسوم آمازون‌ها پرداختند. زنان آمازون که همانند خودشان محروم به نظر می رسیدند، به جز اسلحه و اسب چیزی نداشتند.

«روابط میان دو اردو مسالمت آمیز بود. هر دو از راه شکار، میوه چینی و راهزنی زندگی می کردند. سکاهای جوان آمازون‌ها را راحت گذاشتند و متعرض آنان نشدند و هنگامی که زنان دریافتند سکاهای هیچ آسیبی نخواهند رساند، اجازه نزدیک شدن را به آنان دادند.

«بدین سان بود که سکاهای یک رسم شگفت انگیز آمازون‌ها را کشف کردند: در نیمروز، تنها یا دو نفری، چنان که گویی ندایی اسرار آمیز را

شنیده باشند، از اردوگاه خارج می‌شوند. سکا‌های جوان و کنجکاوان را دنبال می‌کردند و یکی از آنان روزی یکی از آمازون‌ها را غافلگیر کرد. آمازون اسلحه‌اش را بر زمین نهاد و به کلی برهنه شد و سکایی وقتی دریافت که او زن است، با وی نزدیکی کرد.»

در این جای داستان، مگابیز گویی دچار نفس تنگی شده باشد، سخنانش را قطع کرد. هامان و اردوان اصرار ورزیدند که بقیه داستان را بگوید.

«سکایی جوان متوجه شد که زن یک پستان بیشتر ندارد و از وی خواست در این مورد توضیح بدهد. زن این خصوصیت قوم خود را که به زنان اجازه می‌داد بهتر کمان بکشند به او توضیح داد. از آن پس آمازون‌ها بدین شکل به دنیا می‌آیند.

«آن‌گاه زن از سکایی جوان دعوت کرد که روز بعد با یکی از دوستانش به آن محل بیاید و خودش هم یکی از رفقایش را خواهد آورد و چهار نفری عشق‌بازی خواهند کرد. همین کار صورت گرفت و روز بعد آمازون جوان همراه با دختری که او هم یک پستان داشت به میعادگاه آمد. از آن پس، ملاقات میان دو اردو عمومیت یافت و آمازون‌ها، بدون واکنش، اجازه دادند سکاها آنان را به تصرف درآورند. آنان خیمه‌های خود را به یکدیگر نزدیک‌تر کردند و زندگی با همدیگر را یاد گرفتند. آمازون‌ها که کاری به جز پرتاب نیزه، اسب سواری و تیراندازی با کمان بلد نبودند، همواره از انجام دادن وظایفی که معمولاً به زنان واگذار می‌شود، خودداری می‌کردند. حتی سکا‌های جوان را قانع کردند که رسم خود در تجاوز به کشور سوری‌مات‌ها را که به زودی از آن عبور خواهند کرد، ترک گویند.»

هامان و اردوان با شگفتی به داستان سرباز پیر گوش می‌دادند. چشم انداز رؤیایی این زنان جنگجو که در عالم خیال آنان را زیبا و خواستنی

می دیدند، غریزه مردانگی آنان را تحریک کرده بود. ولی مگابیز چنین نتیجه گیری کرد: «آنان قومی ترسناک اند. زنان همانند مردان می جنگند. هر دختری، پیش از ازدواج، باید یک دشمن را کشته باشد. بی رحمی جانشین بکارت آنان شده است و به ویژه در میدان جنگ بسیار وحشی و درنده خو هستند.»

پرده خیمه شاه همچنان بسته بود. با وجود این، اردوان چنان که گویی شخص شاه حضور دارد، اظهار داشت: «ما از آمازون های تو نمی ترسیم. کشور سکاها پهناور است و صدها قوم گوناگون در آن زیست می کنند. آمازون ها بیش از یکی از این اقوام نیستند. دیگران به شخم زنی، پرورش دام و کشت پیاز و سیر و عدس اشتغال دارند.»

ولی، در حقیقت، آنان در وحشیگری و درنده خویی به یکدیگر مشابهت دارند. همه آنان اسب و طلا و استپهای پهناور را دوست می دارند. آنان شهر نمی سازند و سکاها، تنها پس از مرگ، حق داشتن اقامتگاه دایم را دارند. پیش از آنکه جنازه نجیب زاده ای سکایی را در گور قرار دهند، یکی از همسران، ساقی و آشپز او را خفه می کنند. چند اسب را با سوارانشان قربانی می کنند. سپس جواهرات، کلاهخود و مهمیزهای طلای او را به آن می افزایند. آن گاه در ته گودال چند الوار قرار می دهند و هر کسی با بیلچه ای پر از خاک آن را می پوشاند تا گور را مصون از تعرض سازند.»

مگابیز به سخنانش ادامه داد: «سکاها از بربرها هم وحشی ترند. هر جنگجویی، در پایان نبرد، سر دشمنی را که کشته است از بدن جدا می کند و سهم خود را از غنائم به نسبت شمار قربانیان دریافت می دارد. چرم فروشان سکایی بر این باورند که پوست انسان از لحاظ سفیدی و نرمی رقیب ندارد...»

اردوان سخن دوستش را قطع کرد: «سخنان تو یاوه گوییهای است که

جاسوسان یونانی نقل کرده‌اند. یونانیان بدجنس‌اند و می‌کوشیدند دیگران را از این کشور که مستعمره خود تلقی می‌کنند، دور سازند. آنان، از قرن‌ها پیش، با سکاها تجارت می‌کنند و از آن سود می‌برند. نگاه کنید چه در دست دارم؟»

اردوان از کیه‌ای که به کمرش آویخته بود، دو مینیاتور طلای قلمزده بیرون آورد و گفت: «ممکن است آنان خشن و وحشی باشند، ولی طلای فراوان دارند و زرگرهایشان در کار خود استادند و زنانشان نیز از زیبایی فوق العاده برخوردارند. در طول عمر گیسوان طلایی خود را دوبار برای فروش با بهای گزاف به زنان خوشپوش آتن و لسبوس فدا می‌کنند.»

اردوان، در ضمن سخنانش، می‌کوشید علاقه شنوندگان را به کشور سکاها جلب کند. مال دوستی آنان را تحریک می‌کرد و خیال واهی غارت آسان را در برابرشان جلوه‌گر می‌ساخت. او مخالف جنگ با یونانیان بود و لشکرکشی به کشور سکاها را کمترین ضرر می‌دانست. هر قدر این جنگ طولانی و دشوار باشد، برادرش کمتر به آغاز جنگ با یونانیان شتاب خواهد ورزید.

اردوان به سخنانش ادامه داد: «در دره رودخانه بورستن^۱ در کشور سکاها پادشاهی^۲ گاهی می‌توان کوههای دندان‌داری را دید که بیش از نیم پاره سنگ بلندی دارند. این کوهها آرامگاه پادشاهانشان هستند. می‌گویند در درون آنها گنجینه‌های طلا و سنگهای قیمتی مدفون شده است.

۱. رود دنی‌پر

۲. هرودوت وجود سکاها را در صحرانورد، سکاها را در کشاورز، سکاها را در شکارچی و سکاها را در پادشاهی را ذکر کرده است. این طبقه‌بندی بسیار محدود کننده است؛ زیرا می‌دانیم که اقوام سکاها به فراخی از مرزهای کنونی اوکراین فراتر می‌رفته است. در دره دنی‌پر، شمار زیادی «هوگان»، یعنی گورهای سلطنتی، کشف شده است.

«برادرم داریوش، پیش از آنکه از رود ایستروس عبور کند، سفیری نزد اسکوپازیس، پادشاه سکاها، فرستاده است. او پدر چندین دختر است با پوست شیرین رنگ و گیوان طلایی مانند گندمهای کشورش که بزرگترین آنان بیش از پانزده سال ندارد. داریوش مایل است او را به زنی بگیرد. او نامه‌ای برادرانه به اسکوپازیس فرستاده و به او پیغام داده است که علاوه بر این عروس، پیمان اتحادی میان دو کشور منعقد کند. داریوش حمایت ارتش خود و آزادی تجارت در پونت - اوکیزین را در عوض بهره‌برداری از معادن طلای کشور سکاها پیشنهاد کرده است...»

مگابیز سخنان اردوان را قطع و به جای او روایت را دنبال کرد: «هیئت سفارت از شش سوار تشکیل شده بود که خودم یکی از آنان بودم. ما که حامل نامه و هدایای باشکوهی بودیم، ناچار به راهپیمایی ای طولانی شدیم. ارتش سکاها که برای جنگ آمادگی داشت، در فاصله چند روز راهپیمایی اردو زده بود. اسکوپازیس ما را در زیر خیمه‌ای رنگین به حضور پذیرفت که بر فراز دیرکهای آن جمجمه و شاخهای حیوانات وحشی نصب شده بود. وقتی اسکوپازیس از مضمون نامه آگاه شد، بی‌درنگ و مانند ببری خشمگین پاسخ داد: «هن دخترم را بیش از هر چیز در دنیا دوست می‌دارم. اگر پادشاه ایران او را می‌خواهد، ابتدا باید چشمان مرا کور کند و تخم آن را از حلقه درآورد.» سپس افزود، این دختر خون پادشاهی در رگهایش دارد و قرار است پس از مرگ او بر تخت بنشیند. رسم سکاها چنین است.

«این سخنان آغاز دشنامها و توهینهای او بود. پس از آن ما را مجبور کرد شاهد شکنجه یک زندانی باشیم. او، بعد از آنکه یک کوزه شراب بر سر زندانی ریخت، ما را واداشت از او تقلید کنیم. جلاد گلوی زندانی را برید و خون او را در جنگل مقدس پخش کرد و برای اینکه محکوم را از هر

قدرتی در جهان دیگر محروم سازد، دستش را از سرشانه قطع کرد.»
مگابیز نفسی تازه کرد و برای اینکه تأثیر سخنان خود را در مخاطبش دریابد، به او نگرست.

«داریوش به همان اندازه که نیرومند است، مغرور هم هست. او جهان را از دهها سال پیش در برابر خود به زانو درآورده است. توهین به این اهمیت، به منزله اعلان جنگ بود. او از ما نظر مشورتی خواست و به این نتیجه رسید که اسکوپازیس، برای بیشمرمی خود، باید بهایی گزاف بپردازد و اکنون مشغول رایزنی با معان است. فردا، چنانچه ستارگان موافق باشند، ما از رود خواهیم گذشت و هر چیزی را در سر راه خود بینیم نابود خواهیم کرد. هنگامی که اسکوپازیس را اسیر کردیم، صد برابر شکنجه‌ای را که به دشمنانش می‌دهد، به او خواهیم داد و این کار را در برابر چشم دخترش خواهیم کرد. گمان کنم داریوش پس از آن، دختر را بی درنگ به خیمه‌اش خواهد برد و با او هم آغوشی خواهد کرد. وانگهی، این کار چیزی به جز اجرای عدالت نیست!»

هامان اظهار داشت: «اسکوپازیس گمان می‌کند بسیار نیرومند است. چند روز پیش من با شماری از درباریان در خیمه داریوش بودم که پیکی وارد شد و یک موش و یک وزغ مرده و یک پرندۀ بی‌جان همراه با چند پیکان به هم بسته را پیش پای شاه نهاد.

«ما از پیک معنی این هدایا را پرسیدیم؛ ولی او با نهادن انگشت بر روی لبان خود، اظهار داشت که مأموریتش محدود به تحویل دادن هدایاست. با وجود این، به سخنانش افزود به او گفته‌اند اگر ایرانیان اندکی تیزهوشی داشته باشند، معنای پیام را خواهند فهمید.

«داریوش منتظر تفسیر مغان نشد و گفت به عقیده او سکاها تصمیم به تسلیم شدن گرفته‌اند. آنان خاک و آب خود را که مظهرشان موش و

وزغ است به فاتحان می دهند. پرنده مظهر اسبهای راهوار است و پیکانهای به هم بسته معنی تسلیم را می دهد.

«ما با چهره های غمگین به یکدیگر نگریستیم؛ زیرا آشکار بود که غرور داریوش را نابینا کرده است. همه درباریان دیدند که پیکانها شکسته نشده اند. حیوانات مرده نیز به نظرمان نشانه تحقیر یا دست کم ریشخند آمدند.

«تنها گبر یاس شهامت سخن گفتن با پیک و دادن پاسخی واقع بینانه را داشت: ایرانیان که شما تحقیر می کنید تبدیل به پرنده گانی خواهند شد که در آسمان کشورتان به پرواز در خواهند آمد؛ موشهایی خواهند شد که شما از ترس آنها در زیر خاک پنهان خواهید شد و وزغ هایی که شما را به زیر آب فرو خواهند برد. این پیکانها نیز بدنهایتان را سوراخ خواهند کرد.»

سه سردار با نگاهی سریع مطمئن شدند که در خیمه شاه بسته است، از این رو نتیجه گیری کردند که وقوع جنگ نزدیک است. از این موضوع هر سه خوشحال شدند.

درست در همین لحظه بود که مگابیز گروهی سرباز ژنده پوش را دید که در آن سوی سرایشی مشغول استراحت اند. او دموکدس، پزشک مخصوص داریوش را که می کوشید توجهش را جلب کند، شناخت.

۱۸

مغان



از صبح آن روز داریوش با گروهی از مغان در خیمه‌اش جلسه تشکیل داده بود. به جز یک ساقی که برای آوردن شیر و شیرینی آمده بود، هیچ کس به خیمه داخل و یا از آن خارج نمی‌شد. شاه درباره خوابی که دیده بود از مغان پرسش می‌کرد. گویا خواب وی پیامی در برداشت و او می‌خواست آن را برایش تعبیر کنند.

داریوش، یک روز پیش از آنکه به کشور سکاها حمله کند، آرایش جنگی لشکریان خود را، با کوچک‌ترین جزییات، تدارک دیده بود. او از شمار جنگجویانی که باید با آنان رو به رو می‌شد و تسلیحاتشان و نیز از وجود رودخانه‌ها، کوه‌ها و مردابهایی که بر سر راهش قرار داشتند و در پیروزی به او کمک می‌کردند یا برعکس به دشمن یاری می‌رساندند، آگاهی داشت.

ستاد ارتش او اطلاعات حاکی از فواصل شهرها، آب و هوا و وضع زمین را در اختیار او گذاشته بود. او می دانست معادن طلا در کدام منطقه قرار دارند و از زیبایی زنان سکایی نیز غافل نبود. فرماندهی سربازان را سه سردار تراز اول عهده دار بودند و منطقاً می بایست فاتح شوند. داریوش نمی توانست خود را از رایزنی با مغان و اطمینان از اینکه اهورامزدا لشکرکشی او را تأیید می کند، محروم سازد.

داریوش هیچ گاه خشکه مقدس نبود. با وجود این، اهورامزدا را به عنوان خدای خود برگزیده بود و به همین سبب، از بودجه دربار به روحانیان کمک می کرد. شمار موبدان که پایگاه اساسی قدرت او به شمار می رفتند، فراوان بود و حقوق خوبی دریافت می کردند. پشتیبانی آنان اطاعت مردم را تضمین می کرد. موبدان دانشمندتر به طبقه مغان تعلق داشتند. آنان تنها کسانی بودند که اجازه اجرای مراسم قربانی و تعبیر خواب را داشتند.

سه معنی که داریوش در خیمه اش گرد آورده بود، مزدور دربار و دانشمندان فرهیخته ای بودند که از ده سال پیش به دربار او بستگی داشتند. میتروبات اخترشناسی مشهور بود. زئوس و مارس و ونوس و نیز خسوف و کسوف هیچ رازی برایش نداشتند. زوفیر، دومین مغ، مردی خشک با چهره ای پر ریشه و ریشی خاکستری بود. او از مدت ها پیش به عنوان متخصص تعبیر خواب به داریوش خدمت می کرد. او هر چیزی را که هر کس، خواه شاه و خواه گدا، از خوابی که دیده بود تعریف می کرد، می فهمید و تعبیر می کرد. برای تحریک کسی که خواب دیده بود، در صورت لزوم، از دود تریاک یا خوراندن مواد مخدر به او تردید نمی کرد. حتی گاهی به خواب بینندگان حرفه ای متوسل می شد که به جای شاه خواب می دیدند و برای آگاهی یافتن از سروشهای غیبی، جانشین او می شدند. اکیناکس،

سومین مغ، مجموعه‌های مربوط به غیگویی را در اختیار داشت و اینها لوحهایی بودند که غیگویی و ارتباط آن با رویدادهای استثنایی مانند زمین لرزه، تولد گوساله پنج پایا نزدیکی ستارگان را دربرداشتند.

در آن عصر، حرفه غیگویی شغلی خطرناک و دشوار بود. داریوش شاه به همه بدگمان بود. در هر کس خائنی بالقوه و مزدور دشمن می‌دید و هرگاه جریان حوادث برخلاف پیشگویی روی می‌داد، از تنبیه غیگو خودداری نمی‌کرد. اما مغان به ندرت اشتباه می‌کردند. آنان بلد بودند که برای توجیه پیروزی یا شکست، پاسخهای دوپهلو بدهند. افزون بر آن، پیشگوییهای خود را به زبان بابلی می‌نوشتند؛ زبانی که تنها دانشمندان آشنا به زبان بابلی به کار می‌بردند و فرصت برای مبهم‌گویی باقی می‌گذاشتند. آنان به‌ویژه روان‌شناسانی درجه یک بودند.

سه‌مغی که آن روز صبح در خیمه داریوش گرد آمده بودند، به درخشندگی نگاه، شیوه تکان دادن سر و طرز گفتار او توجه دقیق نشان کرده بودند. آنان می‌دانستند که پادشاه میل به شنیدن چه چیزی دارد و دو سه برهان پذیرفتنی را برگزیده بودند. آنان، به منظور سهولت در کارشان، صبح آن روز یک مرغ و یک گاو را قربانی و امعا و احشای آنها را آزمایش کرده بودند.

داریوش شب گذشته خوابی دیده بود: باد شدیدی در بیابان او را دنبال می‌کرد، به دور خود می‌چرخید و امپراتوری را با خودش می‌برد. در دور دست، در افق سوزان، هزاران سوار را می‌دید که از او می‌گریزند.

زوفیر مغ با احتیاط پرسید آیا این باد در درون یا بیرون شاهنشاهی ایران می‌وزید؟ داریوش، پس از اندکی اندیشیدن، پاسخ داد باد پیوسته به سوی رود ایستروس می‌وزید و در هیچ لحظه‌ای مسیر خود را تغییر نمی‌داد.

مغان باز هم چند پرسش درباره بلندی آفتاب، لباس سواران و وضع افق مطرح کردند. سرانجام اکیناکس پرسید آیا حضور زنی را در خواب دیده است؟ داریوش به این پرسش این گونه پاسخ داد که هنوز چشمان درشت ماده ببری را می بیند.

سه مغ، با کمک قلمی چوبی، دایره بزرگی به دور خود کشیدند. دستهایشان را با گلاب شستند و شروع به خواندن سرودهای مذهبی کردند. در پایان مراسم، زوفیر، متخصص تعبیر خواب، از جا برخاست و از دایره جادویی خارج شد تا تعبیر خواب را بیان کند:

«گردباد مظهر دشمنی قوی و نیرومند است که در آن سوی رودخانه قرار دارد. وی از برابر تو می گریزد و تو قادر نیستی او را بگیری. اما در واقع او آن چنان نیرومند نیست که بتواند در برابر ارتش ایران مقاومت کند. «گردباد نمادی از دشواریهاست. دشواریهای تو، داریوش شاه یا دشواریهای دشمن؟ ولی ماده ببری با چشمان درشت، بر حسب تصادف در خواب تو نیامده است. ای پادشاه بزرگ، ماده بر نشانه زنی است که امپراتوری تو را حفظ خواهد کرد.»

داریوش که راضی به نظر می رسید، چشمانش را بر هم گذاشت و پرسید: «این دقیقاً همان چیزی است که تو می بینی؟»

- این دقیقاً همان چیزی است که خواب تو پیش بینی می کند.

- آیا می توانی بگویی این دشمن شکست خواهد خورد یا نه؟

- بگو خوابت چگونه پایان یافت، ای پادشاه بزرگ؟

داریوش نتوانست بی درنگ پاسخ دهد. از این رو، مغان از جای برخاستند و تقاضا کردند به آنان اجازه ریزنی داده شود. ضرورت داشت به مجموعه های غیگویی مراجعه کنند. وقتی که بازگشتند برای اعلام این موضوع بود: «ما دشمنت را می بینیم. گردبادی که در خواب دیده ای این

کشور را که هنوز مال تو نیست ویران خواهد کرد. اگر در تعقیب او توقف کنی، به سوی تو باز خواهد گشت و خشم او امپراتوری تو را نابود خواهد کرد. ولی نتیجه تعقیب نامعلوم است؛ زیرا باد مهار نکردنی است.»

رایزنی مغان به پایان خود نزدیک می شد. داریوش ناچار شد پیش از مرخص کردن مغان دستور چند قربانی را بدهد و مدتی دعا بخواند. اکنون کاری به جز دستور حرکت ارتش باقی نمانده بود. دستور داد تنها سربازان نخبه از رود عبور کنند و بخش عمده سپاه، به منظور حفظ پل، آرام کردن منطقه و تدارک جنگ با یونانیان، در تراکیه باقی بماند.

هنگامی که در خیمه را بر روی داریوش گشودند، از دیدن دموکدس که با چند تن از سرداران در حال بحث بود دچار شگفتی شد. نخستین واکنش داریوش، خوشحالی از دیدن این منظره بود. سپس به یاد آورد که پزشک را به مأموریتی سری در شهرهای یونان فرستاده بوده است و دموکدس در این ساعت می باید در سوی دیگر کره زمین باشد.

۱۹

پاییز



سه روز بعد، مغان به اجرای مراسم مذهبی شرابخواری پرداختند و به باد و آتش و اهورامزدا و سرنوشتی که این خدای بزرگ برای هر سرباز ارتش بزرگ مقدر ساخته است، قربانیانی تقدیم کردند.

پس از آن، داریوش متحدان ایونی خود را که پل رودخانه ایستروس را ساخته بودند، در برابر خیمه‌اش به حضور پذیرفت و با اعطای ریسمانی که شصت گره به آن زده بود، خطاب به آنان اظهار داشت: «این ریسمان را بگیرید و دستورهای مرا خوب اجرا کنید. همین که مشاهده کردید من وارد کشور سکاها شده‌ام، یکی از این گره‌ها را بگشایید و این کار را هر روز در غروب آفتاب تکرار کنید. اگر پیش از بازگشت من روزهای بیشتری سپری شده و گره دیگری در این ریسمان باقی نمانده باشد،

می‌توانید پل را پیاده کنید و به کشورتان برگردید. تا آن هنگام پل را نگه دارید و مراقب باشید که در وضع خوبی باشد.»

آن‌گاه داریوش و سپاهیان‌ش وارد کشور سکاه‌ها شدند. بیست هزار سرباز که به‌سه لشکر تقسیم شده بودند، به‌سوی شمال به‌راه افتادند.

در رأس دو لشکر نخست، اردوان و مگابیز، با این دستور که شهرهای سر راه را تسخیر و ویران کنند، در درون کشور سکاه‌ها پخش شدند. اجازه داشتند شهرها را غارت کنند و بسوزانند، زنان را اسیر کنند و به‌غنیمت بگیرند. ستون اصلی زیر فرماندهی داریوش، با فاصله‌ای، ساحل پونت - اوکزین را خواهد پیمود و دژهای واقع در مصب رودخانه را محاصره خواهد کرد. وعده‌گاه در روز دهم در ساحل رود بروتین تعیین شده بود. در صورتی که دشمن خود را نشان ندهد، سپاه داریوش، به‌منظور پیوستن به‌ناوگان مردونیوس، به‌سوی شرق و تورید در ساحل دریاچه متوئید خواهد رفت.

کمانداران و سواران، آماده رویارویی با دشمن در هر جا که باشد، پیشاپیش ارباهای جنگی در حرکت بودند، درحالی‌که عقبه قشون مرکب از سربازان نخبه، به فاصله چند استاد، رمه‌ها و گاریهای حامل آذوقه را حمایت می‌کردند و این کار از سرعت پیشروی قشون می‌کاست.

انبوه اسیران و غنائیم جنگی، این نقطه ضعف ارتش را بزرگتر می‌کرد. دیده‌بانان، به‌منظور مرمت و توسعه جاده‌ها و تسطیح گذرگاه‌ها، چند روز پیش عزیمت کرده بودند.

در نور کمرنگ غروب، داریوش مغرورانه در ارباه‌اش ایستاده بود و سه هزار رزمنده برگزیده از میان افراد گارد جاویدان، او را احاطه کرده بودند. او رنگهای گوناگون چشم انداز، برگ درختان را که به رنگ زرد طلایی و سرخ درآمده بودند و آسمان را که هر لحظه به‌رنگی در می‌آمد،

تحمین می کرد.

داریوش به مگابیز، دوست دیرینه اش، گفت: «در این جا همه چیز فرق می کند. انسان احساس می کند هر چه به سوی غرب می رود همه چیز زیباتر می شود. رنگها ملایم تر، هوا لطیف تر و حتی آفتاب شفاف تر می شود.»

مگابیز که در چابلوسی به پادشاهش هیچ فرصتی را از دست نمی داد، پاسخ داد: «حق با توست. خورشید هم، مانند تمدن در کشور ما، از شرق طلوع می کند و در غرب می میرد.»

داریوش از بی صبری به خود می پیچید و دلش می خواست سکاها را در حین جنگ با گارد جاویدان ببیند. ارابه او هر روز در ژرفای کشور دشمن پیش می رفت. ولی دشت خالی بود و از دور تنها یک انبار یا یک مزرعه در حال سوختن دیده می شد؛ چنان که گویی قشون دیگری پیش از ارتش ایران، از آن جا عبور کرده است.

مردخای که به ستون داریوش منسوب شده بود، در نخستین صف کمانداران پیش می رفت. آنان از دلتای ایستروس که منطقه ای مردابی و پر از مار و پشه بود، عبور کرده بودند و اکنون از دشتی پهناور و غم زده پوشیده از جنگلهای سوخته که هنوز دود از آنها بر می خاست، می گذشتند. هیچ چیزی به جز کلبه های ویرانه و چند رد پا باقی نمانده بود که به وجود اردوگاهی متروک گواهی می داد. هنگامی که به مردابی رسیدند و خواستند رفع تشنگی کنند، آن را با لاشه اسبان آلوده یافتند. اندکی دورتر، چاهها مسدود شده بود.

یک شب نگهبانان، در پیرامون اردوگاه، چند مشعل ویژه آتش زدن را یافتند و موفق شدند چند فراری را دستگیر کنند. ولی فراریان، پیش از دستگیری، اقدام به خودکشی کردند. ارتش سکاییان دسترس ناپذیر مانده

بود، از ارزیابی میزان پیشرفت ارتش ایران طفره می‌رفت و پشت سر خود به‌جز زمین سوخته و آبهای آلوده و اسبان سقط شده چیزی باقی نمی‌گذاشت.

در سومین روز راهپیمایی، سرانجام داریوش از فراز تپه‌ای کوچک، دسته‌ای از ارتش سکاییان را دید که پدیدار شدند. درحالی‌که کمانداران ایرانی دشمن را هدف تیرهای خود قرار دادند، سواران و اراکه‌های ایرانی آرایش جنگی به خود گرفتند. هدف آنان ایجاد حلقه محاصره از پشت سر بود؛ ولی سکاها پیشتر عقب نشینی کردند و، به‌منظور پرهیز از جنگ، به‌سوی شرق گریختند. آنان در شتابی که داشتند، فرصت مسموم کردن چشمه‌ها و چاههای آب را نیافته بودند. از آن پس کافی بود رد پای آنان را دنبال کرد و گذارهایی را که از آنها عبور کرده بودند، مورد استفاده قرار داد. بدین سان بود که یک سپاه دیگر را تعقیب می‌کرد و هر دو از رود بوریستن گذشتند. آن‌گاه پادشاه سکاها داریوش را تا مسیر رود تانائیس^۱ که به دریای متونید^۲ می‌ریخت، به دنبال خود کشانید.

یک روز صبح، دیده‌بانان ایرانی هیچ‌کس را در پیش روی خود ندیدند. چنین به‌نظر می‌رسید که سواران سکایی در خلال شب، به‌بخار تبدیل شده‌اند. چند هفته پیش که ارتش داریوش در کرانه ایستروس اردو زده بود، اسکوپازیس آن را نظاره کرده و رویارویی با چنان ارتش نیرومندی را به‌تهایی بسیار خطرناک تشخیص داده بود. از این رو به فکر اتحاد با اقوام همسایه افتاده و برای آنان پیام فرستاده بود:

«از هنگامی که ایرانیان قدم به خاک اروپا نهاده‌اند، کلیه اقوامی را که در سر راهشان قرار داشته‌اند، مطیع و منکوب ساخته‌اند. ما باید با هم متحد شویم و دسته جمعی به آنان حمله کنیم. اگر این کار را نکنیم، ما را، یکی

پس از دیگری، نابود خواهد کرد.»

برخی از آنان، مانند سورومات ملکهٔ آمازون‌ها، یا بودین پادشاه چشم آبی‌ها، به ندای اسکوپازیس پاسخ دادند. اما پادشاهان اقوام دیگر اعلام داشتند که امیدوارند با ایرانیان در صلح و صفا به سر برند و از جنگیدن خودداری کردند.

اسکوپازیس که از این پاسخ منفی خشمگین شده بود، سوگند خورد که انتقام بگیرد. ارتش وی که شمارش اندک و مرکب از افراد داوطلب بود، نمی‌توانست جلو ایرانیان را بگیرد؛ ولی حساب می‌کرد با توسل به حيله و تزویر و شناسایی کاملی که از زمین‌شورش دارد، خواهد توانست این غول عظیم‌الجثه را از حرکت بیندازد.

از این رو، رمه‌ها و گاریهای حامل زنان و کودکان را به سوی شمال فرستاد. سپس، با آتش زدن خرمناها و مسموم کردن چاهها، عقب نشینی کرد و با این کار، دشمن خود را به سوی قلمرو پادشاهان ناسپاس کشاند. اسکوپازیس حدس می‌زد که آندروفاگ‌ها که گوشت آدم می‌خوردند و اهالی کشور نئورس که سالی یک بار تبدیل به گرگ می‌شدند، حساب داریوش را خواهند رسید.

دو روز بعد، ارتش ایران وارد منطقه‌ای پردرخت شد. مردخای را همراه پنج سرباز برای شناسایی به جنگل فرستادند و او، برای کسب اطلاعات، درصدد یافتن هیزم شکنی برآمد. باید به هر قیمتی که شده، کشف می‌کرد بر سر دشمن چه آمده است.

هوای سرد که زیر زره پشمی نفوذ می‌کرد، احساسی مطبوع و ناشناخته به مردانی که از کشوری گرمسیر آمده بودند می‌داد. پاییز برگ درختان افرا و غان را به رنگهای سرخ و طلایی در آورده بود. بر اثر وزش باد ملایم

برگهای خشک در آسمان می چرخیدند و زمین، به سبب یخبندان صبحگاهی، زیر پا صدا می داد. دیده بانان که هر یک قلوه سنگی در دست داشتند، مترصد عبور خرگوش یا پرواز کبوتری بودند. اندکی دورتر، مرغزاری در برابرشان گسترده بود و زمزمه جوی آب، نزدیک شدن به چشمه یا آبشاری را نوید می داد.

پرنده‌ای رنگارنگ، با سرو صدا، به سوی آسمان پرواز کرد. مردخای گفت: «ما آن را ترسانده ایم. چون ما سر و صدایی نمی کنیم. در مسیر وزش باد قرار نگرفته ایم. مواظب باشید، کسی دارد نزدیک می شود!»

شش مرد بر روی زمین یخ بسته دراز کشیدند. انتظار طولی نکشید و چند زن حامل سبدهای سه گوش که از ترکه بید بافته شده بود و کوزه‌های گلی در دست، نزدیک شدند. سربازان با دیدن چهره‌های پر چروک سه زن روستایی که پیشاپیش دیگران می آمدند، اخمهایشان را در هم کشیدند؛ ولی با عبور چهارمین زن به یکدیگر لبخند زدند. او یک سرو گردن از دیگران بلند قدر بود. درخشندگی جوانی اش با پوست شیری و گیسوان طلایی انبوهش که با نواری بسته بود افزایش می یافت. با اشاره مردخای، سربازان شمشیرهای خود را از نیام درآوردند و برای محاصره گروه در گوشه‌ای از مرغزار موضع گرفتند. سالخورده‌ترین سرباز که مردی اهل کرانه‌های رود اردن بود، گفت: «به ما دستور داده‌اند یک هیزم شکن را با خود ببریم نه زنان را.»

مردخای غرید: «ساکت باش و اطاعت کن! من هر چهار زن را می خواهم.»

اما سه زن مسن تر، بدون اینکه منتظر پیدایش سربازان شوند، راه فرار در پیش گرفتند. آنان، با شنیدن نخستین صدای شمشیر، کوزه‌ها و سبدهای خود را به دور افکندند و با چابکی شگفت‌انگیزی در جنگل ناپدید شدند.

تنها جوان‌ترین آنان مانند پیکره‌ای یونانی در وسط مرغزار ایستاده بود؛ چنان‌که گویی مایل است زیبایی خود را به‌سربازانی که از جنگل بیرون آمده بودند نشان دهد. کوزه‌اش را در جلوی پای خود قرار داد و بار سنگین خود را با احتیاط از پشتش باز کرد. سپس خم شد و با دو بازوی برهنه خود سبد را که پر از پارچه‌های رنگین بود پوشاند.

شش مرد، پیش از آنکه وارد عمل شوند، نگاهی کوتاه به یکدیگر افکندند. هنگامی که یکی از آنان، برای کندن نیم تنه زن، دستش را با خشونت بر شانه او نهاد، زن فریادی مانند حیوان وحشی برکشید و بسته پارچه را از سبد بیرون آورد و به‌سینه‌اش چسباند. این حرکت کافی بود که مردخای را خشمگین سازد و فریاد بکشد: «این کار را نکنید. بی‌درنگ صف تشکیل دهید. این اسیر متعلق به ارتش ایران است. باید از او بازجویی به‌عمل آید و به‌داریوش شاه تسلیم شود. او درباره این زن تصمیم خواهد گرفت. قدم به‌پیش!»

جوخه با احاطه اسیر و کودک گریانش، راه اردوگاه را در پیش گرفت. هر یک از آنان با تأسف می‌اندیشید امکانی اندک وجود دارد که این زن زیبا، پس از آنکه وارد خیمه شاه بزرگ شد، نصیب او گردد. حتی بعضی به‌این اندیشیدند که با تعقیب نکردن سه زن سالخورده مرتکب عملی احمقانه شده‌اند.

ساعتی بعد، سربازان و اسیرشان به اردوگاه رسیدند. در برابر خیمه‌ها، لباس‌های شسته بر طناب آویخته بود. مردان تا کمر برهنه، از آفتاب پاییزی لذت می‌بردند. چند مأمور گشت زنی برای عرض گزارش می‌آمدند. برخی اوقات تلخ بر می‌گشتند و برخی دیگر می‌کوشیدند خرگوش یا کبکی را که قصد داشتند برای خودشان نگه دارند، پنهان کنند. چند اسیر

جنگی در میان نگهبانان ایستاده و در انتظار بازجویی بودند. یک نگاه کافی بود نشان دهد که آنان روستاییانی ساده هستند و رازی برای فاش کردن ندارند. تنها مردخای هدیه باارزشی آورده بود که با صراحت از سپردن آن به دست زندانبانان خودداری می کرد: «این اسیر تحت حمایت من قرار دارد. او را به جز به داریوش شاه تحویل نخواهم داد.»

مردخای هنگامی این کلمات را بر زبان آورد که تشخیص داد نسبت به زندانی زیبا علاقه‌ای شبیه به ستاره را احساس می کند و با پشیمانی دریافت که از چند روز پیش نه به خدایاد و نه به دختر خوانده اش اندیشیده است.

۲۰

ملکه آمازون‌ها



فردای آن روز، در پایان بعدازظهر، مردخای و اسیرش در برابر خیمه داریوش که در پای تپه‌ای کوچک و پوشیده از درختان بلوط و غان برپا شده بود، حضور یافتند. در آن روز بخصوص، شاه بسیار خوش خلق بود؛ زیرا همراه با برادرش اردوان و یک جغرافی‌دان به گردش بازاری در اردو پرداخته بود و راضی به نظر می‌رسید.

آنان در سپیده دم راهی شده و ارابه‌شان در جاده‌ای به نسبت خوب که ایرانیان در کشور سکاها احداث کرده بودند، به حرکت درآمده بود. جاده از میان جنگل می‌گذشت و به یک عمارت کلاه فرنگی ساخته شده بر فراز تپه منتهی می‌شد. از دور چشم انداز دریا به نظر می‌رسید. داریوش متوجه شد که در شبه جزیره‌ای قرار دارد. در زیر تپه و در لنگرگاهی بزرگ در حدود

پنجاه کشتی پارویی فنیقی پهلو گرفته بودند: ناوگان مردونیوس.

هنگامی که جغرافی‌دان وضع منطقه را برای شاه تشریح کرد، داریوش متوجه شد سکاها با جنگ و گریز شبانه روزی و پرهیز از رویارویی مستقیم چه دام خطرناکی برایش گسترده‌اند. آنان او را به انتهای شبه جزیره کشانده و در تور ماهیگیری بزرگی به دام انداخته بودند.

جغرافی‌دان با لحنی کنایه‌آمیز گفت: «وقتی ارتش نیرومندت بخواهد از این جا خارج شود، باید با سکاها روبه‌رو گردد. آنان مشغول حفر خندق و تعبیه کمینگاه هستند.»

داریوش، با حرکتی حاکی از بی‌حوصلگی، دستور داد سکوت اختیار کند؛ زیرا معلومات او به نقشه‌برداری محدود می‌شد و نه بیشتر. شاه، با نگاه تیزبین خود، تعداد کشتیهای ناوگان لنگرگاه را شمرد و دریا و سرزمین پردرختی را که در پس آن در مه فرو رفته بود نظاره کرد.

داریوش باید افکارش را متمرکز می‌کرد.

روز پیش سردار مگابیز فرمانده اردوگاه چند اسیر را با خود آورده و با خنده حیلۀ‌ای را که برای دستگیر کردن آنان به کار برده بود، تعریف کرده بود. او، در حوالی غروب، در رأس یکصد سرباز گشتی اردوگاه را ترک گفته و شام خوبی به افرادش داده بود. هنگام ترک اردوگاه نیز چند قطعه گوشت گوسفند پخته و چندین کوزه شراب خرمای بسیار شیرین و مست‌کننده همراه برده و به سربازانش دستور داده بود در جنگلهای انبوه اطراف پنهان شوند. اندکی پس از طلوع آفتاب، سکاها نزدیک شده و با کشف اردوگاه متروک به سوی غذاها و شرابه‌ای ایرانی یورش برده و تا گلو خورده و آشامیده بودند. پس از ساعتی، الکل مغزه‌ایشان را تیره ساخت و شروع به خواندن اشعار مستهجن کردند و به حالتی افتادند که قدرت کشیدن شمشیرهایشان را از نیام نداشتند. مگابیز کاری به جز جمع

آوری یکصد مسد مدهوش که تلوتلو می‌خوردند نداشت. پس از آنکه آنان را خلع سلاح و اسبانشان را تصرف کرد، سرهایشان را از بدن جدا ساخت و به جزده اسیری که نزد شاه آورده بود، کسی رازنده نگذاشته بود. داریوش، برای نخستین بار، با این جنگجویان که شهرت به شکست ناپذیری داشتند روبه‌رو می‌شد. گیسوان بور، پرپشت و ژولیده‌شان بر روی شانه‌هایشان ریخته بود، چکمه‌هایی از پوست حیوانات وحشی به پا داشتند و بدنهایشان را با سینه بند چرمی پوشانده بودند. سبیل‌هایی از بنا گوش در رفته داشتند؛ ولی ریشهایشان تراشیده بود. برخی از آنان زرهی از صدف یا مفرغ پوشیده بودند. داریوش، پس از بررسی هیکلهای تنومند و با هیبت آنان، به سلاح‌هایی که مگابیز به‌دست آورده بود علاقه‌مند شد: سپرهای چوبی و کمان‌هایی با کیفیت بسیار خوب. در عوض، شمشیرهای مفرغی آنان قدرت مقاومت در برابر شمشیرهای سربازان پیاده نظام ایران را نداشت.

جغرافی‌دان که مشاهده کرد داریوش در افکارش غرق شده است، پیش از آنکه توضیحات خود را از سر بگیرد سرفه‌ای کرد: «دریای پرتلاطمی که امواج آن به صخره‌های سمت راست اصابت می‌کند پونت - اوکزین است. برای عبور از فراخ‌ترین قسمت آن تا تنگهٔ بفور و تراکیه که تو بر روی آن پلی ساخته‌ای، سه روز و دو شب وقت لازم است. در سمت چپ، فضای پهناور آبهای گرم و نقره‌فامی که در مه‌گم شده است، مژگین نام دارد که چند رود بزرگ به‌سوی آن جاری می‌شود. رودهایی که از شمال می‌آیند در زمستان با خود تکه‌های یخ می‌آورند. و سرانجام، آن بندر کوچکی که در همان سمت و پایین‌تر دیده می‌شود، پانتی کاپه نام دارد که بندری تجارتی است و کشتیهای یونانی حامل گندم از آن‌جا به‌سوی آتن عزیمت می‌کنند. تو باید این بندر را تسخیر و ویران کنی.»

داریوش دوباره حرکتی ناشی از بی حوصلگی کرد: استراتژی کار او بود؛ نه این جغرافی دان بی صلاحیت در امر لشکرکشی. با این وصف گفت: «ادامه بده!»

«ناوگان مردونیوس از پنج روز پیش در این بندر لنگر انداخته و نیروی امدادی و آذوقه برایت آورده است. تنگه زیر پای تو بسفور کیمری نام دارد. اگر بخواهی از آن عبور کنی، برای رسیدن به کشور ماساگت‌ها، همان جایی که کورش درگذشت، بیست روز لازم داری. از آن‌جا خواهی توانست با دور زدن پونت - اوکزین به ایران برگردی.»

داریوش خسته شده بود. در راه بازگشت بارانی تند باریدن آغاز کرد. هنگامی که به اردوگاه رسیدند، با خوشحالی شاهد شادی وصف ناپذیری شد که حکمفرما بود: ستونهای سربازان و اسیران از خیابانهای باریک عبور می‌کردند و از کنار گاری‌هایی که در گل فرو رفته بودند می‌گذشتند. پیرامون دو محور بزرگ اردوگاه صدها خیمه برپا شده بود که تا بلندیهای اطراف ادامه داشت. افسران، کاتبان و مترجمان پیرامون اقامتگاه شاه که از نظر ابعاد و تزیینات به کاخی واقعی شباهت داشت، مشغول کار بودند.

داریوش، پس از آنکه جغرافی دان را مرخص کرد، از ارباب پیاده شد. برادرش اردوان نیز از او پیروی کرد. در میان اسیرانی که از آنان بازجویی می‌کردند، متوجه گروهی کماندار شد که زن اسیر و کودکش را احاطه کرده بودند. زن با پوست سفید و گیوان طلایی بافته و حلقه کرده بر پیشانی‌اش، نظر همه را به خود جلب کرده بود. اما هنگامی که نگاه شاه به او خیره شد، هر کسی سرش را پایین افکند؛ چنان که گویی آلوده کردن آنچه شاه تحسین می‌کند، گناه است.

مردخای که بر گروه کمانداران فرماندهی می‌کرد، به سوی داریوش و برادرش رفت و پیش از آنکه گزارش خود را به عرض برساند، در برابر آن

دو سجده کرد.

«کماندار مردخای اهل خداباد در میان رودان. ما این زن و کودکش را با خود آورده‌ایم. نام او کتایون است. بنابر دستورهایی که صادر کرده بودی...»

«بس است، سرباز مردخای! غنیمت زیبایی گرفته‌ای. با سربازانت دور شو و به پاسگاه خود برگرد. ولی نامت را به کاتب من بده. تو را به ضیافت آینده دعوت خواهم کرد.»

بدین سان بود که کتایون، بدون هیچ پشتوانه‌ای به جز زیبایی کامل، دعوت به ورود به خیمه پادشاه ایران شد. او حتی یک کلمه از گفت و گوی میان داریوش و مردخای را نفهمیده بود؛ ولی دانست که اربابش تغییر کرده است. ارباب جدید بر روی تخت نشست و شاهزاده دیگر نیز همان کار را کرد. داریوش چند کلمه در گوش برادرش زمزمه کرد و هر دو با گستاخی به زن خیره شدند.

قانون اسارت، کتایون را در اختیار فاتح قرار می‌داد. کمترین سخن، کمترین حرکت بی جا می‌توانست سبب هلاکت او شود. ساعتی بعد کتایون خود را در بستر شاه یا در عشرتکده سربازان می‌دید. او نه این و نه آن را می‌خواست. اگر به آسانی اجازه می‌داد ایرانیان او را تصرف کنند، به سبب گریز از خطری به مراتب وحشتناک‌تر در میان خویشانندانش بود. باید پیش از آنکه به شاه تسلیم شود، درخواست خود را مطرح کند.

کودک نوزاد که تاکنون ساکت مانده بود، شروع به فریاد کشیدن کرد. داریوش با ناراحتی دست خود را برای فراخواندن نگهبان تکان داد. ولی کتایون یک گام به عقب رفت و درحالی که کودک را به سینه‌اش چسبانده بود، فریاد زد: «ای شاه بزرگ، تو نمی‌توانی مرا از پسرم جدا کنی! بدون او تو به من دست نخواهی یافت.»

و چنان‌که گویی قصد مبارزه جویی دارد، یقه‌اش را گشود و پستان متورم خود را در دهان پسرش نهاد. چهرهٔ کتایون در حال خشم زیباتر شده بود. با زبان خودش شروع به عتاب به شاه ایران کرد: «من می‌توانم افکار مردی را که مانند تو به من می‌نگرد، حدس بزنم. تو مانند بدترین سرباز هرزه‌ات هستی. ولی اگر مرا می‌خواهی، ابتدا باید یاد بگیری که به من احترام بگذاری.»

کتایون می‌توانست خودش را ده بار گستاخ‌تر نشان بدهد. زبان سکایی گوش داریوش را می‌خراشید و به‌جز آثار خشم چیزی نمی‌دید. با این همه، مبارزه جویی و طغیان زن زیبا را درک و اشاره کرد چند ناز بالش، نوشیدنی گرم و مقداری میوه خشک بیاورند. همچنین دستور داد یک مترجم حاضر شود.

«ابتدا به من بگو نامت چیست؟»

«تمام کتایون است و همسر اسکوپولاتس پادشاه تورید^۱ بوده‌ام.»

زن توضیح داد که اسکوپولاتس چند هفته پیش در جنگ با آندروف‌اگ‌های آدم‌خوار به قتل رسیده است. او بیش از بیست و هشت سال نداشته و کتایون تنها از چند ماه پیش همسر او بوده و پسرشان، در هنگام مرگ پدر، هنوز به دنیا نیامده بوده است. شمن‌ها، بر طبق آیین خود، جنازه‌اش را مومیایی کرده و در سراسر کشور گردانده بودند تا رعایای وی نسبت به او ادای احترام کنند.

در هر توقفگاهی، شمن‌ها دانه‌های خشخاش را می‌سوزانده‌اند که در نتیجه بخار مخصوصی از آن متصاعد می‌شده و سکاها را به کشیدن فریادهای شادی و می‌داشته است. در شبهای اجرای مراسم مذهبی که با هرزگی انجام می‌گرفته، مردان تا جایی پیش می‌رفته‌اند که گونه‌های

۱. نام قدیمی بخشی از روسیه که شامل کریمه و چند کشور ساحلی می‌شده است.

همدیگر را می‌دریده، گیسوان یکدیگر را می‌کنده و حتی دست خود را با نوک پیکان سوراخ می‌کرده‌اند. تا چند هفته دیگر، وقتی جنازه اسکوپولاتس به پایتخت برسد، در آرامگاه ابدی خود دفن خواهد شد. آن‌گاه توری‌ها برای انتخاب پادشاه جدید گرد خواهند آمد.

- و تو کتایون، اگر به من دروغ نگفته و واقعاً همسر او بوده باشی، به دور از او چه خواهی کرد؟ جای تو و پسر در کنار جسد او یا دست کم در دربار است.

- بر طبق قانون توری‌ها، اکنون که شوهرم مرده است، من دیگر هیچ نیستم. پادشاه جدیدی تعیین خواهد شد و من تا چند هفته دیگر به همسرم خواهم پیوست.

- به همسرت خواهی پیوست؟

- زیباترین جواهراتم را به من خواهند داد. سپس خفه‌ام خواهند کرد و جنازه‌ام را در کنار همسرم خواهند خواباند و در گور را خواهند بست. کلمات در گلوی کتایون گیر می‌کرد. بارنگ پریده، در آستانه بی‌هوشی قرار داشت. با وجود این، سخنانش را از سر گرفت: «پادشاه بزرگ، حق با توست. بر طبق رسم توری‌ها، از این پس جای من در دنیای مردگان است. اما من می‌خواهم زنده بمانم. من برای مردن خیلی جوانم و آرزو دارم بزرگ شدن پسر را ببینم. به این سبب بود که از کشورمان گریختم. اکنون ای پادشاه ایران، خودم را تحت حمایت قرار می‌دهم. اطمینان داشته باش که پشیمان نخواهی شد.»

داریوش و اردوان مدتی به فکر فرو رفتند. آنان پسته‌های شور ایران را که پسته خندان نام دارد، می‌جویدند. سپس داریوش شخصاً یک جام شراب شیراز برای کتایون ریخت و گفت: «تو این شراب را دوست خواهی داشت. این نوشابه خوشگوار و شیرین است.»

پادشاه بزرگ دیگر در فکر دست اندازی به زن اسیر نبود. با خود اندیشید اگر او آرام شود، تا چند لحظه دیگر موضوع فراموش خواهد شد. دستور داد میز را بچینند. هر سه نفر یک نوع غذا خواهند خورد.

در حین غذا خوردن، داریوش به پرس و جو درباره اسکوپولاتس و اهالی تورید ادامه داد. مواظب بود که جام کتایون هیچ گاه خالی نباشد و پس از صرف غذا او را با هدیه ای غافلگیر کرد. هنگامی که میوه های خشک و کلوچه های شیرین آوردند، روی خود را به سوی کتایون کرد و با استفاده از چند کلمه ای که از مترجم آموخته بود، به زبان سکایی به او خوشامد گفت. زن جوان که دوباره خندان شده بود، به سبک سکاها، با نهادن بوسه ای بر لبان داریوش به او پاسخ داد. داریوش چنین انتظاری نداشت. خواجه سرا را احضار کرد و به وی تذکر داد از این پس کتایون از احتراماتی که شایسته یک شاهزاده خانم است برخوردار خواهد شد، و خودش، پیش از آنکه لذتهایی را که بیشتر مردان آرزو دارند بچشد، برای تدارک حمله به سکاها خیمه را ترک کرد.

قرار بر این شد که مردونیوس چند هنگ از سربازان ایرانی را به کشتیهایش سوار کند و از کرانه متوتید بالا برود و آنان را در پشت سر دشمن پیاده کند. در این میان، داریوش با اربابه های جنگی و سوارانش نخستین خط دفاعی دشمن را درهم خواهد شکست.

حمله در فردای آن روز، اندکی پس از طلوع آفتاب، انجام گرفت. در حوالی نیمروز، هنگامی که مه صبحگاهی بر طرف شد، صدها جنازه در میان گل و لای افتاده بود. پیروزی ایرانیان بی چون و چرا بود. اسیران

جنگی یکی پس از دیگری خلع سلاح و اعدام شدند. اکنون ایرانیان می‌بایست یک حقیقت تلخ را بپذیرند: شاه اسکوپازیس موفق به فرار شده بود.

۲۱

قلعه بودین‌ها



در شب جنگ، باد شمال می‌وزید و رگبار باران را بر خیمه داریوش می‌ریخت. در درون خیمه، یک منقل بزرگ سایه کتابون را بر دیواره‌ها به رقص وامی‌داشت. او گیسوانش را گشوده و مشغول تمیز کردن لباسهای چروکیده‌اش بود. آهی غمناک از سینه‌اش برخاست، درحالی‌که قطره‌ای اشک بر چهره‌اش می‌غلطید. پادشاه ایران در بسترش به خواب رفته بود و با صدای بلند خرخر می‌کرد.

داریوش، در غروب آن روز کثیف و خیس، از میدان جنگ بازگشته بود. پالتوی نظامی خود را درآورده، کلاهخود را از سر برداشته و درحالی‌که یک خدمتکار پشتش را می‌مالید، بندهای زره را گشوده بود. سپس وارد اتاقی شده بود که کتابون انتظارش را می‌کشید. زن جوان،

به سبک سکاها، از وی استقبال کرد. داریوش نیز یک سنجاق سینه طلا را که از یکی از اسیران زن گرفته بود، به او هدیه کرد.

پس از این کارهای مقدماتی، داریوش لباسهای خود را کند و سپس، بدون اینکه کفشهایش را درآورد، دستی به موهای کتایون کشید و پس از خیمازه‌ای بلند، با کشیدن ناله‌ای به پهلوی درغلتید و بی درنگ به خواب رفت. در خواب به هر سو می‌غلطید و گاه دستش به کتایون که در کنارش دراز کشیده بود برخورد می‌کرد و او را که از بی توجهی شاه دلگیر شده بود بیشتر می‌آزرد.

کتایون دست شاه را که روی کمرش مانده بود به کناری زد و گریه کنان در لبه تختخواب نشست. لحظه‌های درازی لازم بود تا بتواند بر غم و اندوه خود چیره شود. سپس روی خود را به سوی شاه عاشق پیشه کرد و با سرخوردگی به او نگریست. «پادشاه بیچاره من- هنوز چیزهایی در من هست که باید کشف کنی. همه چیز را در یک شب نمی‌توان نشان داد.»

داریوش خیلی زود از حال رخوت خارج شد. از پس پلکهای نیمه بسته‌اش خاطره بسیار لذت‌بخشی را به یاد می‌آورد. کتایون وقتی از جا برخاست دامن پیراهنش به کناری رفته بود که وی آن را مرتب کرد. او واقعاً زیباترین شاهزاده خانمی بود که وارد بسترش شده بود. داریوش، در شصت سالگی، خود را برخوردار از توانایی جنسی احساس می‌کرد و بدون پشیمانی به شش همسری می‌اندیشید که در کاخ سلطنتی در انتظارش هستند. در این لحظه مایل بود هر شش تارا طلاق بدهد.

کتایون بر روی شاه خم شد و به گونه و پیشانی‌اش آرام دست کشید. آن‌گاه چند کلمه ملاطفت آمیز در گوش او زمزمه کرد. داریوش از جا پرید

و گفت: «پس تو یونانی هم صحبت می‌کنی؟!»

- تنها چند کلمه. وقتی در بستر هستیم نیاز به مترجم نخواهیم داشت. داریوش چند کلمه به زبان فارسی ادا کرد. کتایون چیزی نفهمید؛ ولی در چشمان شاه نگریست و پس از سکوتی کوتاه پرسید: «اکنون چه می‌خواهی بکنی؟»

- تو را نزد خود نگه دارم!

کتایون از این تصمیم شگفت زده نشد. مگر هر کاری را برای نیل به این منظور نکرده بود؟ با شتاب به پای شاه افتاد و دستانش را بوسید و گفت: «من هم همین طور؛ دلم می‌خواهد تا آخر عمر در کنارت باشم!» داریوش پاسخ داد: «تو نخواهی توانست به میان قومت برگردی. اگر بگذارم بروی آنها برای ارضای ستمهایشان که بسیار وحشیانه و حیوانی است، تو را خواهند کشت.»

- این حرف را زن. ستمهای ما خوب‌اند. اسکوپولاتس جوان و دلیر بود. او نمی‌توانست تنها به جهان دیگر برود. باید زنی در کنارش باشد. معمولاً آخرین همسر او را قربانی می‌کنند. ولی به خاطر جوانی مان، من تنها همسر او بودم. اکنون که او مرده است من جانشینی برای رفتن به ابدیت با او نمی‌یابم.»

بدیهی است که این کار بی‌عدالتی محض بود. داریوش به هیچ وجه قصد نداشت بگذارد کتایون به چنین سرنوشت هولناکی دچار شود. با وجود این وضعیت جنازه شاه اسکوپولاتس او را بی تفاوت نمی‌گذاشت. «اکنون در کنف حمایت من قرار داری. آنان هرگز نخواهند توانست به تو دست یابند. و از آن جا که همسرت نمی‌تواند تا ابد بدون خاکپاری باقی بماند، شمنها ناچارند جانشین برایت پیدا کنند. یک کنیز زیبا یا یک دختر روستایی که از پدر و مادرش خواهند خرید، کار را آسان خواهد کرد.

بدون شک شمنهای تو همانند مغهای من حيله گراند. این نخستین بار نیست که دست به سحر و جادو می زنند.

«من می خواهم تو را نزد خود نگه دارم و بی درنگ به تعقیب سکاها پردازم. پادشاهشان مردی جبان بیش نیست. وقتی وارد کشورش شدم به من ناسزا گفت و از آن پس نیز با سوزاندن روستاها و خرمنها بی وقفه فرار می کند. من او را دستگیر خواهم کرد و مورد سخت ترین شکنجه ها قرار خواهم داد و سرش را به شوش خواهم فرستاد.»

«او از تو نمی ترسد. سکاها قومی دلیراند. هر چند وانمود می کنند از پیش تو می گریزند، این کار بدین منظور است که در این سرزمین بی کران گم شوی!»

داریوش به سخنان کتایون گوش نمی داد.

فردای آن روز دیده بانان خبر دادند که ارتش سکاها در غرب دریای متورید اجتماع کرده است. به برکت بودین ها و سورومات ها که به یاری اش شتافته بودند، اکنون بیش از هر وقت بی شمار شده است و به سوی رود تانائیس پیشروی می کند.

هرچند داریوش فرماندهی بزرگ بود، از این موضوع غافل بود که در کشورهای شمالی، آغاز زمستان نوید بخش دوران ترک مخاصمه است. یک شب، در زیر باران یخزده خیمه ها را برچید، اردو را برداشت و اسکوپازیس را تا رود تانائیس تعقیب کرد و از همان جایی که سکاها عبور کرده بودند، از رودخانه گذشت. اما این کار دچار تأخیر شد؛ زیرا می بایست کلکهایی برای عبور گاری ها بازند. با وجود این، همین که قدم به ساحل شرقی رودخانه گذاشت، چاپاری با این پیام به اردوی اسکوپازیس فرستاد:

«ای مرد حسابی، گریز پایی تا چند؟ بدیهی است که تو می‌توانی یکی از این دو شق را اختیار کنی. اگر گمان می‌کنی نیروی جنگاوری با مرا داری، به جای فرار و سرگردانی در پهنای جهان، در جای خود باش و زور آزمایی کن و اگر قبول داری که در برابر من ناتوان هستی، تو را از این گریز پایی چه حاصل؟ بهتر این است که به علامت تسلیم و اطاعت آب و خاک به پیشگاه سرور خود بفرستی و به مذاکره تن در دهی.»

پاسخ اسکوپازیس فوری بود:

«ای سرور پارسیان، تو از شیوهٔ کار من سردر نمی‌آوری. فرار من ناشی از ترس و اضطراب نیست و هرگز از احدی باک نداشته‌ام آنچه می‌کنم نباید در نظرت بعید بیاید. این، در واقع، راه و رسم همیشگی ماست. حتی در زمان صلح نیز کار ما به جز این نیست. اگر مایل باشی بدانی چرا سر جنگ ندارم، دلیل آن را باز می‌گویم. اگر ما شهر یا کشتزاری می‌داشتیم، بی‌شک خیلی زود به جنگ و جدال می‌پرداختیم؛ ولی ما نه آن داریم و نه این. با وجود این، اگر قصد خونریزی داری و از این بابت بی‌تاب هستی، ما تنها به خاطر یک چیز از جنگ و ستیز روی گردان نیستیم و آن حمایت از گور نیاکان ماست. اگر راست می‌گویی، این گورها را پیدا کن و به انهدام آنها دست بزن. آن‌گاه، بدون کمترین تأخیر خواهی دید تا چنین روزی پیش نیاید ما سر جنگجویی نداریم؛ مگر اینکه هوی و هوس ما را برانگیزند و گرنه تا بتوانیم از جنگ و نزاع پرهیز داریم.»

«و اما در مورد آنچه مربوط به توس است ای پادشاه ایران، من نه خاک و نه آب به تو خواهم داد. تو از جانب من هدیه‌ای دریافت خواهی کرد که شایستگی آن را داری. ای داریوش شاه، خودت را برای گریستن آماده کن؛ زیرا من تو را دعوت به گریستن می‌کنم.»

داریوش، با تعقیب دشمن از نزدیک، از کشور سوریات‌ها عبور کرد. روزها کوتاه‌تر می‌شد و گاریها در گل و لای جاده‌های خراب فرو می‌رفتند. سواران سکایی تاکتیک خود را تغییر داده بودند، به جای فرار و پشت سر نهادن زمینهای سوخته، به چند بخش تقسیم شده بودند و از هر سو به ارتش ایران یورش می‌بردند. آنان وقتی را انتخاب می‌کردند که سربازان داریوش خسته از راهپیمایی طولانی، مشغول برپا کردن خیمه‌ها، تیمار اسبها و روشن کردن آتش برای پختن غذا بودند. در این ساعات بود که به اردوگاه موقت می‌ریختند و آنان را متلاشی می‌کردند.

این تاکتیک جدید که روحیه‌ها را عمیقاً ضعیف می‌کرد، می‌توانست تمبربخش باشد. اما ایرانیان یک متحد نامنتظر یافتند: سکاهای در کشورشان که دارای سرمای شدید بود، هیچ‌گاه خرن دیده بودند. خرها و قاطرهای ارتش ایران از نخستین یورش با عرعرهای رعد آسای خود در صفوف مهاجمان تخم وحشت پاشیدند. اسبان وحشت زده سردست بلند می‌شدند و سواران خود را به زمین پرتاب می‌کردند.

داریوش، پس از عبور از چندین شاخابه، به شهری چوبین رسید که سکاهای آن را آتش زده بودند. ساکنان شهر با ترک انبارهای پر از محصولات پاییزی، گریخته بودند. کوزه‌های عسل و مربا، کیسه‌های گندم و علوفه دست نخورده باقی مانده بود. هدیه‌ای و سوسه‌انگیز بود؛ ولی داریوش از ترس آنکه مسموم باشد، دستور داد آنها را آتش بزنند. سپس راه خود را از سرگرفت و داخل منطقه‌ای کویری شد که کشور بودین‌ها بود.

داریوش هفت روز تمام در امتداد رودخانه راه پیمود و سپس توقف کرد. و دستور ساختن چند قلعه کوچک را داد که هر کدام پنجاه استاد از دیگری فاصله داشت. هوارو به خوبی می‌فت؛ ولی شبها یخبندان می‌شد و

صبح بر روی قشری از یخ که در نور آفتاب می‌درخشید، می‌دیدم. کتایون توانسته بود خود را ضروری نشان دهد. هر شب شاه وی را در خیمه‌اش می‌یافت؛ اما وضع او در دربار مبهم بود. بسیاری از درباریان او را جاسوس می‌پنداشتند و می‌کوشیدند بی‌اعتبارش کنند. بر این تصور بودند که او خودش را در بستر شاه لغزانده است تا در وقت مقتضی وی را بکشد یا بیماری شومی به او انتقال دهد. برخی از مغان با کنایه می‌گفتند او قصد دارد از داریوش آبتن شود و طفل خود را به عنوان پادشاه واقعی ایرانیان معرفی کند.

از این رو، خیمه داریوش را هر شب که آن دو مشغول عشقبازی بودند، ده نفر از افراد وفادار گارد جاویدان محافظت می‌کردند. ولی شاهزاده خانم موطلاهی هیچ بهانه‌ای به دستشان نمی‌داد که مداخله کنند. برعکس، خودش را شاگردی خوب و استادی کار آزموده نشان می‌داد. خیلی زود تکلم به زبان فارسی را یاد گرفت و توانست فوت و فتهای عشقبازی را به شاه بیاموزد.

از آن به بعد، داریوش پیش از آنکه وارد خیمه کتایون شود، بدنش را در آبهای یخ‌زده رودخانه شست و شو می‌داد و به خودش عطر می‌زد. آموزش شاه به همین جا ختم نمی‌شد. کتایون به او کارهایی یاد داد که لذت همخوابگی را ده برابر می‌کرد. هنر ظریف ناز و نوازش و شیوه به کار بردن آن را به او آموخت. عشقبازی‌هایشان بیش از پیش لطیف شد تا جایی که داریوش با خواندن شعری که یکی از کاتبانش آماده کرده بود، کتایون را به شگفتی واداشت:

ای زیبا روی سکایی من
با پاهای برهنه در باغهای بابل گردش نکن
پاهای تو آن چنان ترد و لطیف‌اند

که می ترسم

از تیر مژگان بلبل زخمی شوند

کتابیون نیز با بوسه‌ای شیرین به اظهار عشق شاه پاسخ داد.

با این همه، چنین به نظر می‌رسید که دوران خوشی سپری شده است. تا یکی دو هفته دیگر ارتش داریوش در دام زمستان سهمگین خواهد افتاد. کتابیون نگرانیهای خود را با مگابیز در میان گذاشت. سردار پیر او را تحسین کرد و گفت او تنها کسی است که می‌تواند شاه را بر سر عقل آورد. آن شب، هنگامی که داریوش از بازرسی خطوط دفاعی برگشت، در چهره کتابیون نوعی در هم رفتگی غیرعادی مشاهده کرد و فهمید مایل است با او گفت و گو کند.

کتابیون زمستان سخت شمال، رودخانه‌های یخ زده و وضعیت لباسهای سبک و کفشهای نامناسب سربازان را برای او تشریح کرد. کشور بودین‌ها بدون کشاورزی و سکونت‌ناپذیر بود. آذوقه‌ای که همراه آورده بودند، برای سیر کردن شکم هزاران سرباز در طول چهار ماه طولانی کفایت نمی‌کرد و به عنوان دلیل اظهار داشت اسکوپازیس این خطر را نپذیرفته که داریوش را در این مناطق شمالی دنبال کند.

«پادشاه من، تا پانزده روز دیگر برف شروع به باریدن خواهد کرد. ارا به هایت دیگر قادر به حرکت نخواهند بود و در دامی که اسکوپازیس برایت گسترده است خواهی افتاد. اگر در ماندن اصرار بورزی، همه ما از گرسنگی و سرما خواهیم مرد.»

داریوش مشاورانش را فرا خواند و آنچه را کتابیون به او گفته بود، چنان که گویی خودش می‌گوید، تکرار کرد. هیچ کس حرفی برای گفتن نیافت؛ زیرا تصمیم عاقلانه به نظر می‌رسید. چند روز بعد، ارتش ایران

عقب‌نشینی به سوی جنوب را آغاز کرد.

داریوش، کتایون و کودکش را در راحتی نسبی یک تخت روان قرار داده بود که با چهار گاو نر حمل می‌شد. خودش اربه را ترک کرده بود و مانند سربازی عادی در میان برهنگام برمی‌داشت به یاد کابوسی افتاد که در سواحل ایستروس دیده بود؛ درحالی‌که گردبادی او را دنبال می‌کرد و زمین را می‌لرزاند، تصویر کوچک هزاران سرباز در افق پدیدار شده بود که وانمود می‌کردند از او می‌گریزند.

داریوش چیزی جز باد فتح نکرده بود. به جز غنیمتی کم‌اهمیت چیزی به دست نیاورده بود و شاه اسکوپازیس همچنان از برابرش می‌گریخت و به تحقیر کردن او ادامه می‌داد. آیا روزی از تاریکی خارج و مردانه با او روبه‌رو می‌شد یا با خدعه و نیرنگ به ستون طولانی سربازان ایرانی حمله می‌کرد؟ در برابر داریوش سرزمینی سفید و سیاه قرار داشت که در جای جای آن اسکلت درختان بید و چنار و استپهای یخ‌زده که در مه پنبه‌مانندی محو شده بودند به چشم می‌خورد.

عبور از تانائیس و شاخه‌های آن کار آسانی نبود. در کمتر از یک شب، سرمای شدید آبهای رود را منجمد کرده بود. گاوها و اسبها با نعلهای نو به سرعت از روی یخها پیش می‌رفتند. در شب سوم، ارتش در میان ویرانه‌های یک شهر چوبین سوخته اردو زد.

آن روز داریوش از اینکه شهر را آتش زده و کلیه آذوقه آن را نابود کرده است پشیمان شد. از آن بیم داشت که این هدیه سکاها، مانند آب چاههای قبلی، مسموم شده باشد. آیا بهتر نبود پادگانی کوچک از سربازان مصری یا عبرانی باقی می‌گذاشت و خودش با بخش اعظم ارتش به عقب‌نشینی ادامه می‌داد؟ اگر آنان زنده می‌ماندند، ارتش برای بیش از پانزده روز آذوقه داشت.

در هر حال، سرزنشهایی که داریوش مخفیانه به خودش می‌کرد، نمی‌بایست از جانب دیگران تکرار شود. به اطرافیانش فهماند که خلق و خویش طوری نیست که کوچک‌ترین شکایت را بشنود. ارتش هنوز گاریهایی پراز آزوقه در اختیار داشت و جای نگرانی نبود. تنها مسئله‌ای که باقی می‌ماند، توزیع عادلانه آن در میان سربازان بود.

وقت آن رسیده بود که داریوش یک بار دیگر با دموکدس، پزشک مورد علاقه‌اش، خداحافظی کند. این شخص می‌بایست به ناوگان مردونیوس که آمادهٔ لنگر کشیدن بود پیوندد.

دموکدس، در نتیجهٔ غرق پری دریایی، دچار تأخیر شده و اکنون مأموریتی سری به‌او واگذار شده بود که بیش از این نمی‌توانست آن را به تعویق افکند. باید با سه روز دریانوردی عرض پونت - اوکزین تا بسفور و تراکیه را بپیماید. سپس باید مخفیانه سوار کشتی‌ای تجارتمی شود و یک شهر یونانی را شناسایی کند. مأموریت داشت وضع روحی ساکنان این شهر را ارزیابی، شمار کشتیها و اوضاع بندر را بررسی کند و سپس نزد داریوش برگردد و گزارشی دقیق و جامع به‌او بدهد. داریوش به‌او گفته بود: «همین که این اطلاعات را کسب کنم، دست به حمله خواهم زد. و تراز اینکه به من خدمت کرده‌ای پشیمان نخواهی شد!»

ارتش داریوش، برای رسیدن به رود بوریستن، به سوی غرب می‌رفت. اوضاع و شرایط جوی باعث کندی حرکت سربازان می‌شد. به دلیل وجود مه غلیظ، هر کس بیم از حملهٔ غافلگیرانه داشت. مردخای، در رأس یک گروه کوچک سرباز، از جناح راست ستون اصلی محافظت می‌کرد.

سربازان ایرانی از هوای بسیار سرد رنج می‌بردند؛ ولی نخستین قربانیان خرها و قاطرها بودند که کم‌کم به سرفه افتادند و آب بینی آنها،

نرسیده به زمین، بی‌درنگ یخ می‌بست و از خوردن علوفه خودداری می‌کردند. نه دشنامها و نه ضربه‌های چماق می‌توانست به بلند شدن و ادارشان کند. چیزی نگذشت که نوبت به انسانها رسید. کسانی که مقاومت بدنی کمتری داشتند، ضعیف و ناتوان بر روی برفها می‌افتادند و هنگامی که صبح می‌دمید، داریوش با اجساد یخ زده آنان روبه‌رو می‌شد.^۱

دشمن تا پایان نخستین هفته پیدا نشد. سپس مردخای و مردانش، سواران سکایی را در میان مه غلیظ مشاهده کردند که به اسبهایشان مهمیز می‌زدند و در امتداد ستون در حال عقب نشینی چهار نعل می‌تاختند.

همین که با گروهی جدا از دیگران، یا با اربابه‌ای در عقب ستون روبه‌رو می‌شدند، بر سر آن بیچارگان می‌ریختند و آنان را بی‌رحمانه از دم تیغ می‌گذراندند.

شبها به‌ویژه سخت‌تر بود. سربازان چیزی به‌جز پهن اسب به‌عنوان سوخت نداشتند و برای گرم کردن خود هنگام خواب، ناگزیر بودند خودشان را به‌همدیگر بفشارند. برخی خوش اقبال‌تر بودند و موفق می‌شدند خود را به‌شکم خریا گاو نری بچسبانند. در چند قدمی آنان گرگها زوزه می‌کشیدند.

از وقتی که این روزهای شوم آغاز شد، ارتش نیرومند داریوش وضعیت قشونی شکست خورده را یافت. طول ستون، در میان طوفان برف، به‌چندین پاره سنگ می‌رسید. سرانجام، وقتی هوا ملایم‌تر شد، بدبختی آب شدن برفها جای سرمای وحشتناک را گرفت. چرخ اربابه‌ها در گل فرو می‌رفت، اسبهایش از پیش سرفه می‌کردند و سربازان ضعیف، بر اثر اسهال خونی، گروه‌گروه می‌مردند. دشمن معمولاً در سحرگاه، ساعت شومی که بدن‌ها خوب استراحت نکرده و ذهن‌ها کند شده بود، حمله

۱. نظیر سرنوشت ارتشهای ناپلئون و هیتلر.

می‌کرد. سکاها، مانند غولهای وحشتناک، از تاریکی شب بیرون می‌آمدند، خیمه‌ها را از جا می‌کنند، اسبان را پراکنده می‌ساختند و سرکسانی را که می‌کوشیدند از خودشان دفاع کنند، مانند آنانی که تسلیم می‌شدند، از بدن جدا می‌ساختند.

در سطح رود بوریستن، قشر یخ درخشندگی زیبای خود را از دست داده بود. در این جا و آن جا گودالهای آب دیده می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که قشر یخ از ملایم شدن هوا آسیب دیده است. در حدود یکصد سرباز نخبه، به فرماندهی گبر یاس، مأمور آزمایش استحکام یخ رودخانه شدند. در این محل، عرض رودخانه دو استاد بود و سربازان نخبه هنوز به وسط رودخانه نرسیده بودند که صدای شکستن یخ بلند شد. آنان بی‌درنگ بر روی یخها دراز کشیدند. چند لحظه که به نظرشان پایان ناپذیر می‌رسید، هیچ حادثه‌ای روی نداد. آفتاب که از چند روز پیش نتابیده بود، قشر مه را سوراخ کرده و با بازتاب پرتو آبی رنگ رود، به درخشندگی سلاحها و زره‌ها پرداخته بود.

داریوش گمان کرد یک بار دیگر خدایان به کمک او آمده‌اند؛ ولی ستاره اقبال به زودی ناپدید شد و یخها دهان گشودند. در ظرف چند دقیقه، به جز حدود یکصد جزیره کوچک موج و سرگردان، چیزی باقی نمانده بود.

سربازانی که در ساحل بودند، چند طناب به سوی سربازان نخبه گبر یاس افکندند و موفق شدند چند تن از آنان را به زمین سفت بکشانند. آنانی که کوشیده بودند به سوی ساحل رو به رو شنا کنند، بخت کمتری داشتند و حتی فرصت آرایش جنگی برای رویارویی با حمله دشمن را نیافتند. سکاها که سوار بر اسبانی نیرومند و مسلح به نیزه و شمشیر و شلاق بودند، تا آخرین نفرشان را بای رحمی قتل عام کردند.

با وجود این، سربازان ایرانی مانند شیر از خودشان دفاع می‌کردند.

برخی از سکاها خود را به زیر شکم اسبان افکندند و با ضربه خنجر زانوهایشان را قطع کردند. برخی دیگر سواران را از زمین به زیر کشیدند و بدنهایشان را سوراخ سوراخ کردند. ولی امواج پی در پی حمله امان نمی داد. کمانداران داریوش، از ساحل رو به رو، باران تیر به قشون سکاها را متوقف کردند. چندی بعد آخرین مربع سربازان ایرانی در برابر تعداد بی شمار سکاها فرو پاشید. کسانی که زنده مانده بودند تسلیم شدند و فاتحان در جا سربازانشان را از بدن جدا کردند.

آخرین سربازان نخبه‌ای که بر روی قطعات بی دوام یخ گیر افتاده بودند، تعدادشان ده نفر بود. وقتی که خواستند به ساحل برگردند، قطعات یخ در زیر سنگینی بدنشان شروع به خرد شدن کرد و آنان، یکی پس از دیگری، بر روی سطح لغزنده سر خوردند. درحالی که جسد‌هایشان در آبهای سیاه رود فرو می رفت، یخ جانشین کفنهایشان می شد.

ارتش داریوش چندین روز به جست و جوی گذرگاه پرداخت. هنگامی که سرانجام موفق به یافتن یک گذار شد، داریوش اندیشید که پیش از ترک کردن کشور سکاها یک بار دیگر باید از ایستروس عبور کند. او محافظت پل را، به مدت شصت روز، به ایونی‌ها سپرده بود و این مهلت چند روز دیگر تمام می شد. و این در حالی بود که شاه می خواست به سربازانش فرصت عقب نشینی با نظم کامل را بدهد. افزون بر آن، در صورتی که فرصتی پیش می آمد، داریوش از تعقیب اسکوپازیس منصرف نشده بود. برای این کار باید از متحدان خود مهلت اضافی درخواست می کرد. از این رو، پیامی خطاب به ایونی‌ها به سه چاپار سپرد.

داریوش، پیش از آنکه راهپیمایی را از سر گیرد، با سردارانش به رایزنی

پرداخت و از آنان پرسید آیا بهتر نیست از همان راهی که آمده‌اند و کوتاه‌تر بود به ایستروس بروند تا اینکه برعکس، دور بزرگی از سمت غرب بزنند و از آب و چراگاههای آن استفاده کنند؟ بدبختانه، سرانجام با نظر کسانی موافقت کرد که می‌گفتند باید با عبور سریع از دشت به پل معلق برسند. البته، این راهی خوب و مناسب نبود. کلیه کشتزارها ویران و چاهها مسدود شده بود؛ ولی به عقیده آنان، عبور از سرزمینی که چراگاههای آن را از قبل می‌شناختند، آسان‌تر بود. آنان علوفه به اندازه کافی داشتند و می‌توانستند به جای آب از برف استفاده کنند. این نظریه بدون احتساب آب شدن برفها بود که در سومین روز روی داد و استپهای بزرگ پوشیده از برف را به لجنزارهای کثیف بدل کرد. در واقع، رایزنانی که شاه را به اشتباه افکنده بودند، تنها یک فکر در سر داشتند: ترک این سرزمین غم‌انگیز و لعنتی با اجتناب از یک رویارویی جدید با سکاها.

بازماندگان ارتش باشکوه و نیرومند داریوش، دلاوری و بلند پروازی خود را در طول عقب نشینی از دست داده بودند. سربازان زخمی و رنجور در گاریهایی که در چاله‌چوله‌ها تکان می‌خوردند و به زحمت پیش می‌رفتند، انباشته شده بودند. درازای هنگهای متلاشی شده به چند پاره سنگ می‌رسید. در چهارمین روز عقب نشینی، مردخای که بیش از همقطارانش سرزنده مانده بود، یک نفر را که جدا از دیگران راه می‌پیمود دستگیر کرد.

او تلو تلو خوران راه می‌رفت و پیش از آنکه در سرایشی در غلند، چند بار به زمین خورد. مردخای به سوی مرد ناشناس که بدن لرزان خود را در پوست گرگی پیچیده بود شتافت. دهان باز حیوان کلاه او به شمار می‌رفت و رنگ پریدگی چهره او را که بارش چند روزه پوشیده بود، به نحوی غم‌انگیز افزایش می‌داد. مرد بیمار به نظر می‌رسید و از تب می‌لرزید.

مردخای نزدیک بود او را نشناسد.

صدای ناشناس، مردخای را به لرزه افکند. او هامان، داماد خرده ساتراپ، را در برابر خود دید. هنوز صدای او در گوشش بود که می‌گفت: «می‌دانم که در خانه‌ات یک فراری را پنهان کرده‌ای که مایلم از او در پردیس بازجویی کنم.»

دو مرد، بدون آنکه در صدد پنهان کردن دشمنی شان باشند، به یکدیگر نگرستند. نجیب زاده متکبر ایرانی که خود را در زیر این پوشش شگرف پنهان کرده بود، با احساس بدگمانی نسبت به یهودیان بزرگ شده بود. آنان را اولاد بردگانی می‌دانست که به دست کورش از وضع اسفناک خود آزاد شده بودند. ولی در حال حاضر او گرسنه و تشنه بود و احساس می‌کرد آماده پذیرفتن بدترین رذالتهاست. از سوی دیگر، مردخای از هامان که او را از خوشبختی محروم ساخته و از فرزند عزیزش جدا کرده بود، به شدت نفرت داشت. در یک لحظه نفرین و وعده مجازات کسی که اکنون در اختیارش بود، به ذهن او خطور کرد.

باد به درون لباس پاره مردی که پوست گرگ پوشیده بود نفوذ می‌کرد و حشرات گزننده بر روی چهره‌اش می‌دویدند. مردخای دامن قبای خود را عقب زد و مشک نیمه پر آب را که به کمر بندش بسته بود، بیرون آورد. از لای دندانهایش که از خشم برهم می‌سایید گفت: «با ستاره چه کردی؟»
هامان با شگفتی پرسید: «ستاره؟!»

- آری، ستاره، دخترم که می‌خواستی از من بگیری و به کاخ ببری!
هامان نفسی عمیق کشید. او می‌توانست، بدون دروغ گفتن، از خود دفاع کند و بگوید درست است که قصد کشتن دخترک را داشته، ولی شخص خرده ساتراپ دستور داده بود که او را راحت بگذارند. درحالی‌که دندانهایش به هم می‌خورد پاسخ داد: «من به او دست ن‌زد. سوگند

می خورم که حقیقت دارد. وانگهی، می توانی از خود خرده ساتراپ
پرسی. به من رحم کن و به من آب بده.»

مردخای درحالی که نیزه خود را مانند چماق در دست گرفته بود، غرش
کنان گفت: «این آب را می بینی؟ آن را به تو نخواهم داد.»

هامان غرور و تکبر خود را ترک کرده بود. روی زمین کز کرده، چهره
خود را با دستانش پوشانده بود و هرگونه نشانه تسلیم را نشان می داد.
مردخای که انتظار همین را داشت، با نگاهی غضبناک گفت: «آیا از آسیب
زدن به من و بستگانم دست خواهی کشید؟ انگشتی را که در دست داری
به من بده و سوگند یاد کن که از این پس هیچ اقدامی در این جهت نخواهی
کرد.»

هامان با هیجان سوگند خورد و با التماس تقاضا کرد: «اکنون باید
به وعده ات وفا کنی.»

مردخای، درحالی که انگشت را در دست می کرد، گفت: «یک مطلب
دیگر. از این پس هر وقت به من نگاه می کنی و دستم را می بینی، باید
به خاطر بیاوری که مدیون من هستی.»

سپس مشک را از کمر باز کرد و در آن گشود: «اجازه داری تنها نیمی از
آن را بنوشی؛ نه بیشتر.»

هامان با نگاه محتوی مشک را ارزیابی کرد. ولو اینکه نیمی از آن را
می نوشید، می توانست تا چند ساعت تشنگی اش را برطرف کند. ولی قصد
نداشت خود را مدیون مردخای سازد. مشک را به دهان نزدیک کرد، سرش
را به عقب برد و رشته ای آب در دهان ریخت. سپس دهانش را پاک و
به عنوان مبارزه طلبی دستهایش را خیس کرد و به شست و شوی صورت و
پاهایش پرداخت.

مردخای خشمگین، برای پس گرفتن مشک، او را هل داد و گفت: «این

آب گرانیه‌است. آن را حرام نکن!»
 - نیمی از آن به من تعلق دارد و من آن را به میل خود مصرف کرده‌ام.
 اکنون بین با سهم تو چه می‌کنم.
 هامان آب را بر روی تکه‌ای برف گل آلود ریخت.

در پیشاپیش ستون، داریوش شاه، همراه با بهترین اسبها و اسکورت قوی از بقیه سپاه جلو افتاده بود. هنگامی که به دو روز فاصله دشتی رسیدند که رود ایستروس در آن جاری بود، داریوش باخبر شد که دشمن تجمع کرده و راه را به روی او بسته است. سرانجام چیزی نمانده بود که دو سپاه با یکدیگر رویارو شوند و اسکوپازیس به مجازاتی که مدتها به تعویق افتاده بود، برسد. وقت آن رسیده بود که او را از ارسال پیام توهین آمیز موش و وزغ و پرنده مرده پشیمان کنند!

ولی داریوش می‌دانست که ارتشش ضعیف شده است. هزاران سرباز با مرکوبهایشان در یخهای شمالی یا در مردابها جان سپرده بودند. چندین روز لازم بود که بازماندگان قشون آرایش جنگلی بگیرند. برای شکست دادن اسکوپازیس خیلی دیر شده بود.

داریوش، سوار بر اسب بر فراز تپه‌ای بی حرکت ایستاده و به نظاره افواج سکایی سرگرم بود که او را در دشت تحقیر می‌کردند. مگابیز، برای خروج از کمینگاه، تدبیری در گوشش زمزمه کرد: «در محل خروج از گردنه قلعه کوچکی احداث شده که باید سپاه را در استحکامات آن مستقر سازد.» داریوش این نقشه را پسندید و با فرود آمدن شب سپاه را، در سکوت کامل، از گردنه خارج کرد. سربازان ایرانی، درحالی که سلاحهای خود را در پتوهایشان پیچیده بودند، در گروههای کوچک از کوه سرازیر شدند و به سوی رودخانه رفتند.

تنها چند تن از معلولان و سربازانی که ارزش کمتری داشتند، با قاطرها و خرهایشان در قلعه باقی ماندند. به آنان دستور داده شد درحالی که داریوش با غافلگیری دست به حمله خواهد زد، اردوگاه را حفظ کنند. قلعه کوچک با خرهای گرسنه که صدای عرعرشان بلند است، دشمن را فریب خواهد داد و گمان خواهد کرد در درون قلعه فعالیت گسترده‌ای در جریان است.

اسکوپازیس، بدون آنکه حتی یک لحظه به این فکر بیفتد که داریوش گریخته است، نگهبانان خود را تقویت کرد. هنگامی که در سپیده دم دستور حمله را صادر کرد، ارتش ایران، در آن سوی رودخانه، در محل امنی قرار گرفته بود. او در قلعه، به جز مثنی سرباز که به فرمانده خود لعنت می‌فرستادند، کسی را پیدا نکرد. محاصره کنندگان و محاصره شدگان باید به این حقیقت اعتراف می‌کردند که فریب خورده‌اند. این پیروزی ناچیز، اسکوپازیس را که گذاشته بود پادشاه ایران بگریزد، راضی نمی‌کرد. بازماندگان شمشیرهای خود را، به نشانه تسلیم، به گردن آویخته بودند؛ ولی اسکوپازیس، برخلاف عادت، خود را بزرگوار نشان داد، زیرا عقیده داشت خشم و کینه نسبت به فرماندهان، سربازان را به رعایایی وفادار تبدیل خواهد کرد. بنابراین، آنان را بخشید و دستور داد در دشتی که پیرامون قلعه قرار داشت اقامت و آن را آباد کنند. در عوض، باید برای همیشه از بازگشت به ایران چشمپوشی کنند.

پایان هر نبرد، همیشه برای داریوش لحظات شادی فراوان به همراه داشت. از ساعات پیش از بازگشت به اردوگاه لذت می‌برد. به زودی اختیارات سلطنت را در دست می‌گرفت، کاتبان و سرداران را پیرامون خود جمع

می‌کرد و به گرفتن و ارسال فرمانها می‌پرداخت. اما باز هم چند لحظه فرصت یافت بیندیشد.

در طول سی و پنج سال سلطنت، هیچ‌گاه لشکرکشیهای متعدد او را به سرزمینها و کشورهایی چنین دور دست عاری از مهمان‌نوازی نبرده بود. اروپا، در مقایسه با آسیا، به‌نظرش پهناور، کم جمعیت و یخ زده آمده بود؛ سرابی سفید که به زودی از خاطرش محو خواهد شد. سربازانش هیچ چیزی برای غارت نیافته بودند و کتابون زیبا تنها غنیمت شخصی او، خود را تحفه‌ای دشوار، تقسیم‌ناپذیر و اندکی مزاحم نشان داده بود.

داریوش، بدون هیچ گونه تلخی، به اسکوپازیس می‌اندیشید که این بخت را داشت که از چنگش گریخته بود. باید از این فرصت بهره می‌برد، همچنان در استپهای غم‌انگیزش می‌دوید و فراموش نمی‌کرد باید از خدایان برای حمایتی که از او کرده‌اند سپاسگزاری کند.



۲۲

هدیه شاهانه



اکنون جهانگشا جای خود را به پادشاه می داد. داریوش زرهی را که از چند هفته پیش می پوشید، از تن درآورد، استحمام کرد، موهای سرش را تراشید و ریشش را اصلاح کرد.

نخستین گروهی را که به حضور پذیرفت، متحدان ایونی او بودند. کنفدراسیون ایونی از هلسپونت^۱ تا ممتها الیه آسیای صغیر و جزایر دریای اژه، دهها شهر واقع در کرانه دریا را شامل می شد. شهرهای مزبور با ساکنان یونانی خود، تابع داریوش بودند که از آنان سه چیز می خواست: تأمین سرباز برای ارتش ایران، پرداخت خراج و ساختن و مجهز کردن کشتیها. کمک آنان به مساعی جنگ با سکاها - از جمله ساختن پل معلق بر روی

۱. داردانل

ایستروس - نقشی قاطع داشت. اکنون داریوش می‌خواست از جزییات این کارها آگاه شود. هیستیه اهل میله که در رأس هیئت پنج نفری قرار داشت، رشته سخن را در دست گرفت: «هنگامی که سکاها برای توصیه خراب کردن پل نزد ما آمدند، از مدتها پیش شصت گره ریمانی که به ما سپرده بودی، گشوده شده بود. آنان به ما گفتند: «ای مردم ایونی، مهلت مقرر منقضی شده است. تا به حال ترس شما را باز داشته بود؛ ولی از این پس می‌توانید آزاد و خوشحال به خانه‌هایتان برگردید. در مورد ازباب سابقتان، او را در هر کجا باشد شکست خواهیم داد.»

هیستیه به داریوش توضیح داد که پس از مذاکرات طولانی، ایونی‌ها تصمیم گرفتند منتظر بازگشت او بمانند. تنها یکی از آنان، به نام میلتياد، حاکم جبار خرونس، با این امر مخالفت کرد. به عقیده او، حضور داریوش در اروپا خطری بزرگ برای همه یونانیان خواهد بود. سعی کردیم او را قانع کنیم؛ ولی نتیجه‌ای نداشت. سرانجام او اردوگاه متحدان را با ده کشتی خود ترک کرد. این حوادث در حدود پانزده روز پیش روی داد. داریوش از ایونی‌ها برای وفاداری‌شان تشکر کرد. دستور داد نام میلتياد را ثبت کند و رایزنی را ادامه داد.

اخباری که از امپراتوری می‌رسید خوب نبود. در شوش، ملکه آتوسا با شاهزاده آرتیباذ مخالفت می‌کرد و زیر بار تصمیمهای او نمی‌رفت. در شهر و دربار جانب یکی از آن دو را گرفته بودند. در مصر و لیبی شورش می‌گریید. نزدیک‌تر به آن، آتنی‌ها مشغول ایجاد ائتلافی برضد ایران بودند. به محض اینکه داریوش جنگ با سکاها را پایان داد مسائل تازه‌ای بروز کرده بود.

داریوش از دشواریها بدش نمی‌آمد. آزمونها به او کمک می‌کرد قدرت خود را ارزیابی کند. از این رو، شورش در مصر حادثه‌ای جزئی و

چشم‌پوشی کردنی بیش نبود. برای سرکوب کردن آن کافی بود یکی از سرداران خود را گسیل و ساتراپ محلی را برکنار کند: سربازان ایرانی در محل آماده اجرای دستورهای او بودند. اغتشاشهای شوش فکر او را بیشتر مشغول می‌کرد.

قوانین ایران مقرر می‌دانست که اختیارات پادشاه را نمی‌توان به هیچ‌کس واگذار کرد. با وجود این، داریوش ناچار بود در مدت غیبت طولانی، امور خصوصی خود را به فردی مورد اعتماد بسپارد. او در هنگام ترک کاخ سلطنتی که اکنون یک سال از آن می‌گذشت، این افتخار را به فرزند ارشدش، شاهزاده آرته‌باز، داده بود. با این کار می‌خواست تواناییهای او را آزمایش کند. متأسفانه اخباری که از شوش می‌رسید، چندان خوب نبود.

شاهزاده آرته‌باز وزیران او را برکنار، مالیاتهایی برخلاف میل مردم وضع کرده، آتش اختلافهای دیرینه مذهبی را دامن زده و هر روز با ملکه آتوسا مخالفت ورزیده بود. چنانچه مسائل مهمتری داریوش را گرفتار نکرده بود، بی‌درنگ راه بازگشت را در پیش می‌گرفت.

در این حال چندین پیام از دموکدس انتظارش را می‌کشید. پزشک یونانی وقت را تلف نکرده بود. درحالی‌که ارتش ایران در مردابهای یخ زده در گل فرو رفته بود، او به دریای اژه رسیده و اطلاعات مورد نظر را کسب کرده بود. در دلوس، ناکسوس، کورنت و آیگینا، مردم مشغول بریدن درختان جنگل برای ساختن کشتی بودند. روستاییان را به سرباز و ماهیگیران را به ملوان تبدیل می‌کردند. در آتن، سخنرانان در میدان عمومی شهر و آکروپل مردم را به فتح دوباره آسیای صغیر تشویق می‌کردند. در میان آنان نام شخصی به نام میلتياد، رفته رفته به شهرت می‌رسید. این نام در یک روز برای دومین بار به گوش داریوش رسیده و همین دوبار هم زیادی بود.

هنوز رخداد آتش زدن سارد در خاطره‌ها زنده بود. داریوش تشخیص داد که مسئله یونان به‌دیگر مسائل اولویت دارد. او شخصاً فرماندهی ارتش را در دست خواهد گرفت و پیش از آنکه از کوتاه‌ترین راهها به شوش برگردد، به آتنی‌ها حمله‌ور خواهد شد. اما قبل از آن لازم است مسئله‌ای جزئی را حل کند: کتایون.

از همان لحظه‌ای که داریوش اسیر زیبای مو طلایی را که ادعا می‌کرد ملکه آمازون‌هاست تصاحب کرده بود، روابطش با این موجود دوست داشتنی رو به پیچیدگی رفته بود. شاهزاده خانم زیبا، از نخستین روز، جای خود را در میان اطرافیان شاه باز کرده و لحن درشتی در گفت‌وگو با درباریان به کار برده بود. آموخته بود با وانمود کردن اینکه به اندرزه‌های مگابیز سالخورده گوش می‌سپارد، به او دستور بدهد. در میان افسرانی که هر روز در خیمه شاه می‌دید، طرفداران و مخالفان خود را شناخته بود. بسیاری از آنان آرزوی وصال او را داشتند؛ ولی کتایون وانمود می‌کرد که لاس زدنهایشان رانادیده می‌گیرد و اظهار عشق آنان را، حتی پیش از آنکه بر زبان آورند، پس می‌زد. با این همه، دوست داشت مردان رامفتون خود سازد و داریوش با دشواری فراوان می‌توانست جلو حسادت خود را بگیرد.

در اردوگاه، هیچ چیز برای پذیرایی از یک زن پیش بینی نشده بود، به‌ویژه که این زن شاهزاده باشد. فرمانده اردوگاه در جست‌وجوی چند خواجه برای خدمت به کتایون و پسرش برآمد. سرانجام یک سرباز پیر اهل عیلام را برگزیدند که موظف بود به لباس و وسایل آرایش شاهزاده خانم بپردازد. نگهداری کودک به پری هجده ساله سپرده شد که وظیفه‌اش را با ظرافت دایه‌ای خبره انجام می‌داد. کتایون با دو خدمتکارش به خوبی کنار آمده بود و در خیمه شاهانه صدای خنده‌های بلند و شاد

او طنین می افکند.

شبها، در هنگام بازگشت جنگجویان، سکوت دوباره حکمفرما می شد. داریوش که گرفتار عشقی شدید به کتایون شده بود، شوراهاى جنگی را کوتاه می کرد تا به او پیوندد. هنگامی که نخستین برف بارید، روزهای متمادی در بسترش، در گرمی پوست حیوانات و ناز بالتهای پر قو استراحت می کرد.

با این همه، شاه، در حین عقب نشینی، نوعی خستگی احساس کرده بود. پوست بدن کتایون که مانند ابریشم سفید و نرم بود، او را کمتر به خود جلب می کرد و به جز نوازشهای سرسری، توجهی به او نشان نمی داد. کتایون، در برابر این نشانه های بی میلی، شکیبایی فرا انسانی از خود نشان داد و مدتها از آه کشیدن و شکایت کردن خودداری ورزید. او ناتوانی جنسی داریوش را به حساب نگرانیهای جنگ می گذاشت که به خوبی پیش نمی رفت. اما داریوش به فاصله ایجاد شده میان آن دو پی برده بود. از آن پس، وزنه گذشت زمان به بی میلی جنسی او افزوده شده بود. گاهی از خودش می پرسید با این زن زیبا که می تواند نوه اش باشد، در ژرفای بستر، چه می کند؟

در مورد احساسات، هیچ چیزی آسان نیست؛ به ویژه برای یک پادشاه. داریوش با گستردن چتر حمایت خود بر سر شاهزاده خانم و پسرش، خود را اخلاقاً در برابر اهورامزدا متعهد ساخته بود و هرگاه او را نزد قومش می فرستاد، مرتکب گناه می شد، در این صورت، کتایون بدون تردید به دست دشمن می افتاد، او را خفه می کردند و در کنار شوهر مرحومش، که ماهها بود انتظار می کشید، به خاک می سپردند.

البته داریوش می توانست کتایون را نزد خود نگه دارد و در بازگشت به ایران مقامی در خور شأن او در حرماً به وی اعطا کند. ولی احتمال

داشت کتابیون جوان و پرتوقع هماهنگی ناپایداری را که در طول یک سال اخیر به وجود آورده بود، برهم بزنند.

ترس دیگری نیز ذهن داریوش را مشغول کرده بود. آتوسا، نخستین همسرش، هیچگاه از خود بی‌لیاقتی نشان نداده بود و داریوش تمایلی نداشت وی را مورد تحقیر قرار دهد. بیش از هر چیز از نگاه تحقیرآمیز آتوسا در هنگام بازگشت به شوش همراه با این شاهزاده خانم سفید پوست، واهمه داشت.

او می‌توانست کتابیون را به یکی از سردارانش هدیه کند. اما این راه حل خطرهایی در برداشت. در واقع، همه اعضای ستاد او شاهد حادثه‌ای ناراحت کننده در حین عقب نشینی بودند. کتابیون کرخ شدن اعضای بدن را بهانه پیاده شدن از تخت روان و چند قدم راه رفتن در برف قرار داده بود. او به عمد از ستون عقب مانده و شاهزاده خشایارشا به جست و جوی او پرداخته و در زیر نگاههای خونسرد افراد گارد جاویدان کمک کرده بود به ستون ملحق شود. داریوش می‌دانست که کتابیون در کنار جاده توقف کرده است تا غذای خود را بالا بیاورد. از آن هنگام شک کرده بود که کتابیون انتظار کودکی را از او دارد. آیا او می‌توانست کودکی را، با خون شاهی، که در شکم معشوقه‌اش بزرگ می‌شد، به شخص دیگری واگذار کند؟

هنگامی که شاه به خیمه کتابیون رسید، نزدیک بود با شاهزاده خشایارشا که در حال بیرون آمدن بود، برخورد کند. هر دو از این برخورد ناراحت شدند. پسر تاج خود را با شتاب بر سر نهاد و به سرعت سوار اسب شد. پدر، برخلاف آنچه احتمال داده می‌شد، کم‌ترین خشمی بروز نداد. او، درحالی که به دور شدن پسر می‌نگریست، حتی لبخندی چهره‌اش را روشن ساخت. شاید کتابیون برای حل این معضل راهی می‌یافت.

۲۳

مانورهای بزرگ



هفته بعد صرف رسیدگی به امور دولت شد. گبر یاس پیشتر سوار بر اسب راهوارش شده بود تا فرمانهای شاه را به کرانه‌های نیل برساند. او در اولمپ یا آمفی پولیس در کرانه تراکیه، سوار کشتی می‌شد و در کمتر از یک ماه به مقصد می‌رسید.

برقراری نظم در کاخ شوش دشوارتر بود. بقای رژیم به این کار بستگی داشت و داریوش قادر نبود آن را به یک نفر واگذار کند. ابتدا هامان پسر اورانس را برگزید. او جوان و بلند بود چگونه سربازانش را در راه طولانی منتهی به شوش کشان کشان ببرد. داریوش اردوان برادر خود را مأمور همراهی با او کرد. هر دو نفر به تاج و تخت نزدیک بودند و نمی‌توانستند خیانت کنند؛ ولی منافع متضاد این مأموریت را خشی می‌کرد. داریوش از

دور کردن برادرش که همیشه بسیار مخالف جنگ با یونانیان بود، بدش نمی آمد.

صبح روز بعد، سرباز مردخای در زیر باران شدید مشغول نگهبانی بود که با غافلگیری ناگواری رو به رو شد؛ چون می بایست به دشمنش ادای احترام کند. هامان واردوان، در لباس رسمی سرداران، نامه های مفصل و فرمانهای شاه را برای ابلاغ به کاخ شوش می بردند.

هر دو به یک گروه چهار صد نفری سربازان سوار نظام و اسبهایشان پیوستند که در چند کشتی بر روی هم انباشته شده بودند. ناوگان مسیر پر تلاطم ایستروس در حال طغیان را پیمودند تا به پونت - اوکزین برسند و از آن جا به بسفور و پروپونتید^۱ بروند. تا چند روز دیگر ناوگان در برابر ساحل لیدی لنگر می انداخت و هامان امیدوار بود در کمتر از شصت روز به شوش برسد.

هنگامی که مردخای دشمن خود را دید که عازم بازگشت به کشورشان است، از بیم جان دخترش بر خود لرزید، دست به دعا برداشت و از درگاه یهوه تقاضا کرد که هامان را از پناهگاه ستاره کوچک یا استر دور نگه دارد.

داریوش، پیش از آنکه به یونان و تدارک حمله به آن کشور با سردارانش پردازد، می بایست تکلیف کتایون را تعیین کند. تصمیم گرفت، به جای تسلیم کردن معشوقه اش به یکی از سرداران خود که این خطر را داشت که روزی از وجود او بر ضد خودش استفاده کند، کتایون را به رسم هدیه به شاهزاده خشایارشا بدهد. داریوش این نقشه را روز گذشته، هنگامی که از کنار شاهزاده عبور کرده و متوجه ناراحتی او شده بود، کشیده بود. ماجرای عاشقانه ای که بدون اطلاعی رخ داده بود، امکان داشت باعث

ناراحتی او شود. ولی داریوش می‌خواست از این حادثه پیش بینی نشده بهره برداری کند. کودکی که در شکم کتایون بود، خواه متعلق به خود او یا متعلق به پسرش باشد، یک هخامنشی خوب خواهد شد. داریوش نمی‌توانست یک نان‌خور تازه به حرمسرایش بیفزاید، درحالی‌که خشیارشا می‌توانست آزاد از هر تعهدی و بدون فشار، اسیر زیبا را با خود ببرد و خون‌شاهی روزی به سیاست‌کشور کمک کند.

این تصمیم عاقلانه به نظر می‌رسید و خیال داریوش را آسوده می‌کرد. با خود می‌اندیشید با بودن در کنار کتایون برای آخرین بار، باید خودش را برای شبی فراموش نشدنی آماده سازد. کتایون هنوز نخوابیده و از نقشه‌ای که شاه برایش کشیده بود، فرسنگها فاصله داشت. داشت خودش را آماده می‌کرد که کلیه رموز عشوہ‌گری را به کار بندد. خود را با جواهرات ساده آراسته و زیر نیم تنه‌اش پیراهنی ابریشمین پوشیده بود که هیچ یک از جاذبه‌هایش را پنهان نمی‌کرد. همین که داریوش وارد خیمه شد، کتایون او را به سوی نازبالشها کشید، دستش را در دست گرفت و روی شکمش گذاشت: «پادشاه من، دیشب خوابی دیدم که نورانی و بسیار شیرین بود. از این شکم که با دست پوشانده‌ای یک بچه شیر به دنیا آمد!»

سخنان کتایون آنچه را داریوش از چند هفته پیش حدس می‌زد، تأیید می‌کرد. علامت آشکار بود و لزومی نداشت مغان را برای تعبیر خواب احضار کنند. ولی در همین حال ملکه‌آمازون‌ها شروع به تشریح دومین بخش خطابه دفاعیه خود کرده بود. درحالی‌که دست داریوش را در دست داشت و با شوق به چشمانش که می‌درخشید، نگاه می‌کرد، با هیجان از شبهای دراز عشق که آنان را در هوای یخبندان گرم کرده بود، سخن می‌گفت.

کتایون سپس درباره خانواده‌اش سخن گفت. چند تن از نیاکانش از

ایران آمده بودند. تاریخ سکاها آنان را به پادشاهان افسانه‌ای که پیش از هخامنشیان سلطنت کرده بودند، پیوند می‌داد.

«من خود را به همان اندازه سکایی می‌دانم که ایرانی احساس می‌کنم. کودکی که در شکم دارم، دلاوری سکاها و غرور و هوش ایرانیان را در هم خواهد آمیخت. دلم می‌خواهد شوش و اکباتان را ببینم. بر فراز کوه زاگرس صعود کنم. رعایایت را به چشم ببینم که در کاخ آپادانا در برابرت کرنش می‌کنند. دلم می‌خواهد در کنارت بایستم و رژه گارد جاویدان را تماشا کنم. دلم می‌خواهد...»

کتایون با ادای این کلمات که بسیار شبیه به نیایش بود، خودش را مانند گربه‌ای به زانوهای داریوش فشرد و با چهره‌ای در حال خلسه، روح شاه را تسخیر کرد.

در تاریکی شب که بر خیمه فرود آمده بود، هیچ نگهبانی جرئت نکرد مزاحم زوج سلطنتی شود. داریوش، با کشیدن آهی از خوشی، خود را به عقب افکند. نمی‌فهمید چرا به فکر افتاده است کتایون را که برای فراموش کردن نگرانیهای سلطنت این چنین مهارت دارد، از خودش دور سازد.

«محبوب من، هیچ‌گاه نمی‌خواستم تو را از خودم دور کنم. برای رسیدن به کشور گل و بلبل و دیدن باغهای جادویی آن شتاب دارم. شاهزاده خشیارشا شخصا تو را تا شوش همراهی خواهد کرد و در طول سفر احترامات شایسته شاهزاده خانم را نسبت به تو به عمل خواهد آورد.»

کتایون چشمانش را بر هم گذاشت، زانوهایش را بر روی سینه جمع کرد و در آغوش شاه فرو رفت. این مرد وحشتناک دروغ را تحمل نمی‌کرد؛ ولی شیوه خاص خود را برای پرهیز از اعترافات ناراحت کننده داشت. کتایون همچنان که به خواب شیرین فرو می‌رفت، نتوانست تصویر

خشایارشا را که جانشین شاه سالخورده می شد، از ذهن خود بیرون کند.

همین که داریوش مسائل عمده را حل کرد، خود را در حرکات و تصمیمهایش آزاد دید. دموکدس سرانجام به آتن رسیده بود و اطلاعات گرانبهای او تشویق به دخالت می کرد. داریوش مایل بود بی درنگ فرماندهی سربازان سالم را عهده دار شود و به منظور رسیدن به سواحل تراکیه که ناوگان مردونیوس در آنجا انتظارش را می کشید، از خاک مقدونیه عبور کند. از آنجا به آسیای صغیر می رفت؛ جایی که سربازان تازه نفس، اسبان جنگی و نیز ششصد کشتی پارویی را می یافت.

با این همه، یک ضربه تازه سرنوشت، وزنه عقب نشینی وحشتناک را سنگین تر کرد. همین که داریوش به برابر خیمه ستاد رسید، یک چاپار غرق در گرد و غبار از اسب پایین پرید و نامه ای به او تسلیم کرد. مردونیوس در ساحل کوه آتوس به طوفانی شدید گرفتار آمده و بسیاری از کشتیهای غرق شده بود. درحالی که می کوشیده مسیر کشتیها را تغییر دهد و در خلیج آکانتوس پناه بگیرد، تندباد شمال برخاسته بوده است. اغلب کشتیهای پارویی به سوی یکدیگر پرتاب و بر اثر اصابت با صخره های زیر آبی، خرد شده بودند. در حدود سیصد کشتی غرق و هزاران ملوان طعمه گولهای دریایی شده بودند.

این حادثه غم انگیز، اندوه از غرق پری دریایی را که یک سال پیش در همین محل روی داده بود، صد برابر کرد. داریوش که همیشه سردارانش را می ستود، غرش کنان گفت: «من دیگر هیچ گاه یک ناو جنگی را به مردونیوس نخواهم سپرد؛ مگر اینکه کوه آتوس را از صفحه روزگار محو کند.» و نظر به فوریت وضع، ناچار شد در نقشه جنگی خود تجدید نظر کند.

مردونیوس از کار برکنار و فرماندهی ناوگان به دو سردار جوان سپرده شد: آرتافرن برادرزاده خودش و واتیس افسر جوان اهل ماد که ارتقای درجه خود را تنها مدیون لیاقتش بود. آنان در کشتیهای پارویی مستقر خواهند شد و به سوی آسیای صغیر دریانوردی خواهند کرد.

داریوش، پس از آنکه سربازانش را گرد آورد، به آنان دستور داد به سوی شمال بروند و جزایر دریای اژه را مطیع سازند. باید در همه جا به نام شاه ایران تقاضای «خاک و آب» بکنند و کسانی را که زیر بار نمی روند، از دم تیغ بگذرانند.

داریوش حساب می کرد با این کار آتنی ها و متحدانشان را دچار وحشت خواهد ساخت و خودش، یک ماه بعد، در رأس گارد جاویدان، در نزدیکی شهر ارتیری در جنوب جزیره اوبه، به سردارانش خواهد پیوست. اوبه که بایک شاخابه باریک دریا از ناحیه آتیک جدا می شد، به عنوان پایگاه نظامی و دریایی ایرانیان برای حمله به آتن به کار خواهد رفت.

۲۴

حادثه غم‌انگیز در خداباد



از سوی دیگر، هامان و اردوان در تشویق همراهان خود به سرعت بخشیدن در راهپیمایی با یکدیگر رقابت می‌کردند. گروه آنان، مرکب از چهار صد سوار که در سپیده دم در ساحل لیدی قدم به خشکی نهاده بود، در شب چهارمین روز از سارد عبور کرد و تنها یک شب در آنجا ماند. یک مسافر عادی فاصله سارد تا شوش را در چهار ماه می‌پیمود؛ ولی فرستادگان شاهی دستور داشتند دو منزل یکی بکنند و امیدوار بودند در کمتر از شصت روز به کاخ آپادانا برسند. تنها مانع اجرای این برنامه هامان بود که در نظر داشت برای ملاقات پدرزنش خرده ساتراپ، در خداباد توقف کند، به گرد آوردن اطلاعات بپردازد و بحرانی که دربار را به لرزه درآورده بود ارزیابی کند. هامان همچنین حساب می‌کرد که از این مهلت

چند روزه برای درآغوش کشیدن همسر جوانش استفاده کند. جنگ، ماه
علل آنان را نیمه تمام گذاشته بود و هامان برای بازیافتن همسرش
می سوخت. در هر حال، این مطلبی بود که با اردوان در میان گذاشت.

در فراسوی سارد، دره های سرسبز لیدی جای خود را به دشتهای برهنه
و یکنواخت و غبارآلود که آتش فشانهای پر برف بر آنها مشرف بودند،
داده بود. اندکی دورتر، رود هالیس^۱ که مرز میان فریقیه و کاپادوکیه بود،
پدیدار شد. دوهفته طول کشید تا گروه به فرات رسید و با قایق از آن عبور
کرد. سپس اسب سواری طولانی گروه را به محلی رساند که خداباد از دور
دیده می شد.

ولی هامان که برای توقفی طولانی در این شهر چانه می زد، تنها به این
فکر نبود که به مهتاب زیبا ملحق شود. او می خواست کینه خود را نیز
سیراب کند. دختر مردخای در حومه خداباد سکونت داشت و او مایل بود
انتقام توهینهای پدر را از دختر بگیرد. خواهرزاده اش نریمان که، جلاد
مجرمان عادی بود، دستور داشت به دختر جوان آسیب برساند. باید همه
دوستانش را از او دور سازد، وی را مورد آزار قرار دهد، بفریبد، و در
صورت امکان، دامن عفتش را لکه دار سازد. هامان در دیدار با
خواهرزاده اش شتاب می ورزید تا از نتیجه شکنجه هایی که به ستاره داده
بود، آگاه شود.

آن روز صبح نریمان مخفیانه وارد دهکده ماهیگیران شد. او، از چندی
پیش، خط سیر یکی از کاتبان را که بیشتر از حد معمول از دربار غیبت
می کرد پی گرفته و این خط سیر او را به خانه مردخای رسانده بود. نریمان،
درحالی که خود را در پس یک بوته جگن پنهان کرده بود، خانه را زیر نظر

۱. قزل ابرماق.

گرفت. ستاره در مهمانخانه نشسته بود. او به دختری جوان و زیبا با گیسوان سیاه و بلند تبدیل شده بود. پیراهنی از پشم خام طبیعی پوشیده، طلسمی به دور گردنش بسته و خطی از سرمه چشمان خمارش را درشت تر کرده بود.

دیری نگذشت که هژه پدیدار شد. نریمان، از مخفیگاه خود، نمی توانست چیزی از گفت و گوهای آن دو بشنود؛ ولی ذره ای از نمایش را نادیده نگذاشت. به نظرش چنین می رسید که کاتب جوان در برابر زیبایی شاگردش بی احساس نیست. هژه همین که قلمدان را بر زمین نهاد، دسته های ستاره را به لبانش برد و دختر جوان به گردنش پیرید. در آغوش فشردن تمام نمی شد.

از آن پس نریمان فهمید چگونه دختر خوانده مردخای را آزار دهد. حتی در این باره فکری بسیار مشخص به ذهنش رسیده بود که در صورت اجرا، هاما از او راضی می شد. باز هم مدتی طولانی به دو جوان که بر روی قالی پشم ضخیم نشسته بودند نگریست. آن دو یکدیگر را لمس نمی کردند؛ ولی لبهایشان از حرکت باز نمی ایستاد.

ستاره نمی توانست بگوید چرا هر وقت سروکله هژه پدیدار می شود، تپش قلبش بی اندازه فزونی می گیرد؟ یا اینکه چرا روزهایی که قرار است هژه بیاید، خودش را بیش از همیشه می آراید؟ با وجود این، می اندیشید که او معلمی بسیار دلیذر است.

هژه به او زبانهای آرامی، یونانی و خط میخی می آموخت و در عین حال، بلد بود با تقلید خشمهای خرده ساتراپ یا سفلگی درباریان، او را به قهقهه بخنداند. اما چند لحظه بعد، با تفسیر اوضاع جنگ، هر دو حالت جدی به خود می گرفتند. هفته ای نمی گذاشت که یک گزارش نظامی به دست هژه نرسد. در واقع، شغل او در دفتر خرده ساتراپ عبارت بود از

اینکه از پیامها رونوشت بردارد، رمز آنها را کشف کند و برای اربابش بخواند. او، با دو سه ماه تأخیر، می‌توانست از شمار تلفات دشمن، شهرهای محاصره شده و غنیمت‌های به‌دست آمده اطلاع حاصل کند. می‌توانست پیشروی پیروزمندانه ارتش ایران در کشور سکاها را روز به روز تعریف کند. تنها چیزی که مایه تأسف ستاره می‌شد، این بود که در هیچ یک از پیام‌های رسمی از مردخای نامی به‌میان نمی‌آمد.

آن روز صبح هژ، به‌محض ورود، پایان جنگ را به‌ستاره اعلام کرد. خبر رسمی بود. ارتش پیروزمند یک بار دیگر از ایستروس عبور کرده بود. ستاره، با فراموش کردن هر گونه خویشنداری، خود را در آغوش معلم عزیزش افکنده و از فرط خوشحالی اشک از دیدگانش روان شده بود.

اکنون، به‌طور قطع، مردخای همراه با کلیه مردان خداباد که از یک سال پیش کمبود نیروی کارشان احساس می‌شد، باز می‌گشت. دیگر کشتزارهای جو و ارزن در جا خشک نمی‌شد. بالاپروبی قناتها به‌آیاری می‌پرداختند و کارمندان خرده‌ساتراپ دیگر جرئت نمی‌کردند مزاحم زنان شوند و سرانجام زندگی در خداباد جریان عادی خود را باز می‌یافت. نریمان از دیدن نمایش گیرای زن و مرد جوانی که در آغوش هم فرو رفته بودند، دچار اشتباه شد و مفهوم هرزه‌ای به‌آن نسبت داد.

کارمندان خرده‌ساتراپ، از قبیل نریمان، همداته و فریدون که از ماه‌ها پیش مجبور نبودند به کسی حساب پس بدهند، در امور خانواده‌ها دخالت و در عالم خیال هزاران توطئه بر ضد شاه کشف می‌کردند و در عین حال با بی‌رحمی به‌سربازگیری می‌پرداختند. هنگامی که مردخای به میدان جنگ فرستاده شد، بیش از دو روز به‌او مهلت ندادند که با جودیت و ستاره خداحافظی کند. مردخای که فرصتی کوتاه داشت، در میان دوستانش به‌جست‌وجو پرداخته بود تا حمایت از کودک را به‌شخصی مطمئن واگذار

کند. سرانجام زکریا و زرتشت مغ و هژه جوان را برگزیده بود. سلامت تا پایدار جودیت در برابر این جدایی مقاومت نکرده بود. چند روز پس از عزیمت مردخای، او را در بسترش بی جان یافتند. ستاره، برای دومین بار، خود را یتیم یافت.

با کمک زکریا، چند خانواده، به نوبت، او را پذیرفتند. ستاره پرستار کودکان یک معمار، سپس خدمتکار همسر یک افسر شد و سرانجام به استخدام یک قاضی درآمد. اما خانواده قاضی او را بیش از چند هفته نزد خود نگه نداشت و هرگز به فرزند خواندگی نپذیرفت. سرانجام ستاره به دهکده یهودیان برگشت. دوستان پدرش از او استقبال کردند و محیطی مطمئن و با نشاط پیرامون دختر یتیم به وجود آوردند.

هژه، زکریا و زرتشت برای این که جاسوسان خرده ساتراپ را هشیار نکنند، به نوبت به دهکده می رفتند و روز به روز شاهد شکوفایی ستاره بودند. ریش سفیدان آموزش او را بر عهده گرفته و برایش معلم آواز و اخترشناسی پیدا کرده بودند. ستاره در مطالعه قانون پیشرفتهای چشمگیر کرده بود. برای او، بازگشت نزد یهودیان، دورانی توأم با امنیت و آرامش بود.

با وجود این، روزی به ناپایداری خوشبختی اش پی برد. قاضی خداباد که ستاره مدتی در خانه اش زیسته بود، بازداشت شد. او به رشوه خواری متهم شده و قرار بود روز شنبه بعد سر او را در میدان عمومی شهر از بدن جدا کنند. قاطبه مردم مجازات را سخت، ولی قاضی را سزاوار آن می دانستند؛ زیرا او به رشوه گیری شهرت داشت. دوستان ستاره احساس می کردند که خطر از بیخ گوششان گذشته است و احتیاط را دو برابر کردند. از آن پس، هرگاه هژه به دهکده یهودیان می رفت، مواظب بود پیش از ساعت مقرر عزیمت کند. مدتی در دکانها می پلکید تا جاسوسان احتمالی

را گمراه کند و پیش از آنکه سوار قایقی شود که در پیچ و خم رودخانه به سوی دهکده ماهیگیران می‌رفت، چند بار قایق عوض می‌کرد. با وجود این احتیاطها، نریمان وی را ردیابی کرده بود. به نظر می‌رسید روزهای خوشی به شمارش افتاده است.

فردای آن روز، چهار صد سواری که هاما ن واردوان را همراهی می‌کردند، در برابر دروازه باشکوه پردیس صف کشیدند. آخرین شب خود را صرف شستن و زدودن چرک و کثافت سفر طولانی در آبهای فرات، تیمار اسبها و جلا دادن کلاهخودهای چرمی خود کرده بودند. نریمان از بازگشت دایی‌اش غافل نبود و در دادن گزارش به او بی‌تابی می‌کرد.

دو همدست تا ساعات دیرین شب یکدیگر را باز نیافتند. نریمان، با شمارش ستارگان و تماشای گنبد آسمان، ساعتهای انتظار را می‌گذراند. هنگامی که دایی خود را دید که راضی از مهمانی خرده ساتراپ باز می‌گشت، یگراست به سوی او رفت و گفت: «هامان، تو برادر مادرم هستی و من بیش از نور آسمان به تو مدیونم. اگر نقشه مرا بپذیری، انتقامی که آرزو داری به تو تقدیم خواهم کرد. اما من به تنهایی بسیار ضعیفم و به کمک و قدرت تو نیاز دارم.»

پس از آنکه جاسوس خطوط اصلی نقشه‌اش را تشریح کرد، هاما ن دستانش را به هم مالید. نقشه خواهرزاده، خانواده مردخای را در نومیدی عمیقی فرو خواهد برد و خود او خواهد توانست از داریوش شاه پاداش بگیرد. در این هنگام تیرگی روح هاما ن با سایه‌ی ژرف شب برابری می‌کرد.

۲۵

طوفان بر فراز آکروپل



ستونهای معبد پارتنون سایه خود را بر آکروپل افکنده بود. در روی پلکان معبد قدیمی آتنا، دو مرد نشسته بودند و با یکدیگر گفت و گو می کردند. یکی از آنان قبای گشادی از پشم خام پوشیده و سرش را در شبکله‌ای بالبه برگشته پنهان کرده بود. از انگشتان سیاه و دستهای کبره بسته‌اش می شد فهمید که یکی از کاهنان معبد دیمتر، الاهی زمین، است. مخاطب او که شنلی نظامی بر دوش افکنده بود، چهل ساله به نظر می رسید. به اهالی آتن مشابَهت داشت و دستهای ظریف و ریشش که با دقت منظم شده بود، مرفه بودن او را نشان می داد. او دموکدس پزشک داریوش بود که به شهروندی عادی تغییر لباس داده بود.

کاهن شکوه می کرد: «من عملاً بی کار شده‌ام» و از اینکه می توانست

شکایت خود را به گوش شنوای شخصی که تازه با وی آشنا شده بود برساند، خوشحال بود. می‌گفت از شش ماه پیش تعداد قربانیها کاهش یافته و دورانی که می‌توانسته از انجیر و انگور و خوکچه‌های پیشکشی استفاده کند دگرگون شده است. همه پیشکشی‌ها نثار آتنا، الاله حامی شهرمان، مارس خدای جنگ و پوزیدون الاله دریا می‌شود.

دموکدس با سادگی پرسید: «پس اوضاع این چنین خراب است؟»
- از این هم خراب‌تر است. میلیتاد و ده استراتژ پیش از غروب آفتاب در همین محل گرد خواهند آمد و از غیبگوی معبد دلف این پرسش را خواهند کرد: «از این پس، آیا ورود ایرانیان به آتن مسئله روز و ساعت نیست؟»

- میلیتاد؟ من هرگز چنین نامی را نشنیده‌ام.
- تو از کجا می‌آیی، ای بیگانه؟ میلیتاد از زمانی که اربابه چهار اسب‌اش در آخرین بازیهای المپیک برنده شد، مرد قوی آتن است. او پیشتر حاکم خروسوبولیس^۱ در کرانه هلسپونت بوده است؛ اما این شهر برایش کوچک بود و او آتن، بزرگ‌ترین و زیباترین شهر یونان، را برگزید. اکنون دو سال است در آتن به سر می‌برد و در شهر سخنی به جز درباره او گفته نمی‌شود. می‌گویند او نقشه‌ای دارد که پارتنون را توسعه دهد و پیکره همه خدایانی را که می‌پرستد، در آن محل بگذارد. امیدوارم به فکر دمتر الاله بدبخت من، نیز بیفتد.

دموکدس به کاهن پرگو مجال سخن گفتن داد. میلیتاد که وانمود می‌کرد درباره‌اش چیزی نمی‌داند، در واقع آشنایی قدیمی بود. او به یک خانواده اشرافی آتن تعلق داشت که ثروت خود را از پرورش اسب و مسابقه ارباهانی به دست آورده بودند. دو دهه پیش، درحالی‌که کمر شهر در زیر

یوغ پیز یسترات، آخرین حاکم جبار آتن، خم شده بود، کیمون پدر میلیتیا در نخستین جایزه مسابقه را برد. پیز یسترات از بازتاب مردمی پیروزی در بازیهای المپیک آگاه بود و از ترس اینکه مبادا پیروزی کیمون او را به رقیبی خطرناک تبدیل کند، وی را با همه افراد خانواده اش تبعید کرده بود.

بدین سان بود که میلیتیا حاکم خروسوپولیس شد و در انتظار مرگ پیز یسترات عاقلانه در آن شهر باقی ماند. اما نظر به اینکه بلند پروازی حکومت آتن را در سر داشت، از کمک به دموکراتها کوتاهی نمی کرد و کمکهای مالی فراوانی برای شان می فرستاد. سرانجام او، مصمم به اینکه مقامی در خورشان خود در زندگی عمومی بیابد، به آتن بازگشت.

دموکدس، در واقع، علاقه ای به شنیدن میل مفرط میلیتیا به اسب و دموکراسی نداشت. در عوض، از دشمنی آشکار او نسبت به ایرانیان آگاه بود. درحالی که ادعا می کرد در زمان جنگ با سکاها متحد داریوش بوده است، کمک او به فرستادن ده دوازده کشتی خلاصه می شد. به محض نخستین عقب نشینی ایرانیان، کوشیده بود متحدان ایونی خود را به خراب کردن پل معلق تشویق کند. اگر در این کار موفق می شد، هیچ کس نمی توانست تصور کند سرنوشت ارتش ایران که در نتیجه ماهها جنگ در سرزمین دشمن ضعیف شده بود، چه خواهد شد.

هرچند دموکدس خودش یونانی بود و احساسات مدنی هموطنانش را ستایش می کرد، به میلیتیا بدگمان بود. اهالی آتن معمولاً در همین جنا، میدان عمومی شهر، با یکدیگر بحث و مذاکره می کردند. بدین سان، قادر بودند در مورد جنگی که حدس می زدند وقوع آن نزدیک است، با اکثریت آرا تصمیم بگیرند. تفاوت آن با قدرت مطلقه داریوش که توانسته بود صد و پنجاه هزار سرباز را بدون اینکه به سردارانش بگوید با کدام دشمن بجنگند، آشکار به نظر می رسید.

در این هنگام از زیر زمین معبدی که پناهگاه مار مقدس بود، ستونی سرباز خارج شد تا از هجوم جمعیت به میدان آکروپل جلوگیری کند. دموکدس بی درنگ استراتژها^۱ را شناخت و به محوطه نزدیک شد.

شورا به دو جناح مهم با تعداد برابر تقسیم می شد: یک جناح ارتش ایران را ده برابر نیرومندتر ارزیابی می کرد و جناح دیگر، همراه با میل티اد، عقیده داشت که در هر حال باید جنگید. چنین می نمود که بحث به جایی نخواهد رسید. در صورت تساوی آرا، رأی پولمارخوس برتری داشت. این شخص که به قید قرعه از میان ده آرشونت انتخاب می شد، کالیماخوس نام داشت و به هیچ وجه شایستگی احراز مقامی به این اهمیت را نداشت. دموکدس احساس کرد که او دچار تردید شده است. میلتياد که از آغاز نشست پولمارخوس را زیر نظر داشت، موضعی پرخاشگر گرفته بود. او مطمئن بود که اشخاص مردد، در نتیجه کم دلی، راه حل آسان را انتخاب خواهند کرد. از این رو آنان را مورد حمله قرار داد و گفت: «از زمانی که آتن وجود داشته، هیچ گاه با چنین خطر وحشتناکی رو به رو نشده است. اگر شهرمان تسلیم ایرانیان شود، سرنوشتش روشن است. اکنون کالیماخوس، وظیفه توست که آتن را تحت انقیاد دشمن درآوری یا آزادی را به آن بازگردانی. وظیفه توست که برای ابد نام افتخار آمیزی برای آتن باقی بگذاری.»

میلتياد افزود که هرگاه اهالی آتن در تعهد به جنگ هراس نشان دهند، روحیه آنان متزلزل خواهد شد و خود را در آغوش ایرانیان خواهند افکند.

۱. استراتژها، ده نظامی بودند که تصمیم گیری درباره جنگ یا صلح با آنان بود. آرشونت ها قاضیان غیر نظامی بودند که اداره امور شهر را بر عهده داشتند. درحالی که پولمارخوس شخص اول آتن، یازدهمین رأی را داشت و فرمانده ارتش بود. او از میان آرشونت ها انتخاب می شد و بیشتر شخصیتی سیاسی بود تا نظامی.

این سخنان پولمارخوس را متقاعد ساخت و استراتژها، یکی پس از دیگری، با نظر मिलتياद موافقت کردند. رسم بر این بود که استراتژها به نوبت و به مدت یک روز فرماندهی ارتش را در دست گیرند؛ ولی همه سرداران به سود मिलتياद اعلام انصراف کردند و او پذیرفت. با وجود این، تصریح کرد که برای جنگیدن روزی را، پس از ماه کامل بعدی که به نظرش مناسب برسد، انتخاب خواهد کرد.

اکنون دموکدس اطلاعات کافی کسب کرده بود. از این رو در میان جمعیت فرو رفت و پلکانی را که از پشت معبد قدیمی آتنا می گذشت و به سوی شهر زیرین سرازیر می شد، در پیش گرفت.

از این قرار، یونانی ها تصمیم خود را گرفته بودند و نبرد چهار روز دیگر آغاز می شد. اکنون دموکدس کاری به جز رساندن خبر به داریوش نداشت. بدین منظور، شبکه ای کارآمد از چوپانهای در اختیار داشت که آماده روشن کردن آتش بر فراز کوهها و فرستادن علامتهای دود بودند.

همه چیز دلالت می کرد که رویارویی در دشت ماراتون صورت خواهد گرفت. در واقع، شهر آتن در محوطه ای مدور در پیرامون صخره آکروپل قرار گرفته بود و با تپه های آن محافظت می شد. چندین برج نگهبانی در میان درختان کاج و زیتون برپا شده بود که کرانه های دریا را، تا دماغه سونیون، زیر نظر داشتند. از این سو هیچ گونه اعلام خطری نشده بود. خطر از جانب شمال می آمد. پس از عبور از گردنه وارنا، جاده ای طولانی به مسافت دویست و پنجاه استاد، به محوطه ای مردابی منتهی می شد که روستانشینان آن را ماراتون یا «دشت رازیانه» می نامیدند. یک شاخابه کوچک دریا، ماراتون را از جزیره اوبه جدا می ساخت.

دیده بانان آتنی از پانزده روز پیش شاهد تمرکز کشتیهای پارویی با

آرایش جنگی در برابر این جزیره بودند. پناهندگانی که از ارتیری آمده بودند، سقوط شهرشان را، پس از ده روز مقاومت، تعریف می کردند. می گفتند ارتش ایران نیرومند و تعداد سربازانش بی شمار است.

سپاه آتن، با محاسبه سربازان پلاته، از ده هزار نفر بیشتر نبود. پیش از آنکه سپاه آتن راه ماراتون را در پیش گیرد، استراتژها تقاضای ارسال قوای امدادی را برای پادشاهان اسپارت فرستادند.

این پیام به شخصی به نام فیلیپیدس سپرده شد که قاصد حرفه‌ای و قادر بود فاصله میان آتن و اسپارت را بدون توقف و از طریق راههای شیب دار و پر پیچ و خم بپیماید. فیلیپیدس، بدون خوابیدن و هیچ پناهگاهی به جز ستارگان و خورشید، به راه افتاد و در نزدیکی نیمروز به گردنه‌ای رسید که آرکادی و آرگلیه را از یکدیگر جدا می کرد. به نظر نمی رسید هیچ مانعی بتواند این دوندۀ خستگی ناپذیر را متوقف سازد. با این همه، سرانجام گرما و تشنگی روحش را کدر ساخت. درحالی که از یک گله گوسفند پیشی می گرفت، از دور الاهی پان را دید که موجودی نیمه انسان و نیمه بز و پیشانی اش به دو عدد شاخ آراسته و در سایه انبوهی درخت در کمین یک حوری جنگلی نشسته بود.

نیروی تخیل تب دار فیلیپیدس به پرواز درآمد و گمان کرد این موجود افسانه‌ای، با خطاب کردن نام کوچک وی، از صخره‌ای به صخره دیگر جست و خیز می کند.

فردای آن روز، هنگامی که پس از عبور مسافتی به طول هزار و صد و چهل استاد^۱ به اسپارت رسید، ساکنان آزاد شهر هنوز در خواب بودند و تنها چند برده زر خرید که به کارهای خانگی اشتغال داشتند، نگاهی

۱. در حدود دویست کیلومتر.

سرسری به این مرد بلند قد افکندند که از آنان می پرسید اقامتگاه دو پادشاهشان کجاست؟

پیامی که فیلیپیدس آورده بود، در خواسته ای روشن خلاصه می شد: «ای مردم اسپارت، اهالی آتن از شما تقاضا دارند به یاری شان بشتابید و از افتادن کهن ترین شهر یونان به زیر یوغ بربرها اغماض نکنید.»

دو پادشاه به مذاکره پرداختند و تصمیم گرفتند از آتنی ها پشتیبانی کنند. بنابراین، اجازه دادند قاصد، پیش از آنکه پاسخ را به او بدهند، چند ساعتی استراحت کند. سپس قاصد، باز هم سریع تر از وقت آمدن، جاده شمال را در پیش گرفت و فردای آن روز پیام متحد جدید را در پای پلکان آتن به استراتژها تسلیم کرد. اسپارتی ها پذیرفته بودند دو هزار سرباز به عنوان نیروی امدادی به آتن بفرستند. با وجود این، نمی توانستند یک قانون قدیمی که آنان را از رفتن به میدان جنگ پیش از کامل شدن قرص ماه منع می کرد، زیر پا بگذارند. و این در حالی بود که در نهمین روز ماه به سر می بردند و باید چهار پنج روز منتظر می ماندند.

دموکدس همین که از خیانت اسپارتی ها بو برد، در رساندن این خبر به داریوش شتاب ورزید. اما وقت برای تغییر دادن هر نقشه ای گذشته بود. دو سپاه در دشت ماراتون آماده رویارویی بودند.

اتحاد هیپاس



هنگامی که ارتش ایران کرانه‌های ایستروس را ترک کرد، علاوه بر گارد جاویدان جوخه زیر فرمان مردخای نیز مأمور شده بود از شاه بزرگ محافظت کند. پس از ماههای سخت زمستان در کشور سکاها، این لشکرکشی تازه غافلگیری ناگواری بود. از سردار تا سرباز ساده، هر کس امیدوار بود هر چه زودتر شوش را باز یابد و از گرمی خانه و خانواده خود برخوردار شود. اکنون این خوشبختی به تعویق افتاده بود. می‌بایست ابتدا آتنی‌ها را شکست داد.

لشکریان داریوش، پس از عبوری بی‌حادثه، به کار یستون در جزیره اوبه، نزدیک دماغه گرس، رسیدند. بخش عمده سپاه، به فرماندهی آرتا فرن و داتیس، پیشتر در این محل اردو زده بودند.

دریا پوشیده از ناوگان ایرانی بود. کشتیهای سنگین باری که برای حمل سرباز به کار می‌رفتند، در جوار کشتیهای پارویی جنگی با سیخکهای وحشتناک قرار گرفته بودند. در حدود یکصد فروند از این غولها در کنار یکدیگر صف کشیده و به‌سوی آتیک هدف‌گیری کرده بودند. دگل‌های آنها را پیاده کرده و تحت محافظت نگهبانان در خشکی قرار داده بودند. اکنون کشتیهای جنگی می‌توانستند در هنگام نبرد به آسانی دست به‌مانور بزنند و، در صورت لزوم، از وجود پاروزنان چشمپوشی کنند. تنها چند فروند کشتی که بادبانی کوچک در قسمت جلو آنها نصب شده بود، مأموریت داشتند ناوگان را در برابر باد حفظ کنند. در خشکی، سربازان در میان علفزارها پخش شده و اسبان و حیوانات بارکش مشغول چریدن بودند.

داریوش، به‌محض ورود، با داتیس و آرتافرن، دو سرداری که ناوگان و ارتش را از آسیای صغیر تا آن‌جا رهبری کرده بودند، در چادرش خلوت کرده بود. دو سردار از ساموس حرکت کرده و به‌ایکاری رسیده و به‌سوی اسپوراد بادبان برافراشته بودند؛ با این مأموریت که در هر جزیره‌ای به‌نام شاه ایران «خاک و آب» مطالبه کنند. می‌بایست در میان ساکنان جزایر وحشت بیافرینند و هرگونه هوس مقاومت را نابود کنند تا کسی به‌خود جرئت ندهد پس از عبورشان به کمک آتنی‌ها بشتابد.

داتیس ابتدا جزیره ناکسوس را تسخیر کرده بود که زمینی کوچک، ولی حاصل‌خیز داشت. هنگامی که اهالی ناکسوس نزدیک شدن ناوگان را مشاهده کردند، به‌کوه‌ها پناه بردند و ایرانیان ناچار شدند به‌اسیر کردن چند تن چلاق و از کار افتاده بسنده کنند. آنان معبد‌ها را ویران کردند و کشتی‌ها را آتش زدند.

سپس به‌تخریب پاروس، میکونوس، سیلو و چند جزیره دیگر پرداختند. در خلال این رویدادها، بقیه ناوگان، به‌فرماندهی آرتافرن،

به سوی دلوس پیشروی می‌کرد که ساکنانش آن را ترک کرده و به جزیره همایه گریخته بودند. کرانه تنوس قابل پهلو گرفتن نبود و ناوگان ایرانی ناچار شد در وسط دریا بماند. اهالی دلوس هیچ امکانی برای مقاومت در برابر محاصره‌ای طولانی نداشتند. اما با کمال شگفتی مشاهده کردند که آرتا فرن، برای تسکین دادن ترسشان، نماینده‌ای نزدشان فرستاد و گفت: «اهالی دلوس، چرا پیش از آنکه از نیات من آگاه شوید، فرار کردید؟ شهر شما شاهد تولد آرتمیس و آپولون، خدایان بزرگ دوقلو بوده است. زمین آن مقدس است و شاه ایران به من دستور صریح داده است که آسیبی به شما نرسانم.»

داریوش، با ارسال این پیام، سیاستی را که پنجاه سال پیش کورش در هنگام فتح بابل در مورد یهودیان در پیش گرفته بود، تجدید می‌کرد. او تنها اهورامزدا، خدای حامی هخامنشیان، را می‌پرستید؛ ولی نسبت به دیگر مذاهب تساهل نشان می‌داد، به شرط آنکه به منافعتش خدمت کنند. او، با احترام گذاشتن به خدایان یونانی، اهالی دلوس را تشویق می‌کرد که متحد وی بمانند و با ساکنان جزایر همایه که به آنان رحم نکرده بود، بجنگند. افسوس که ملایمت و نرمش آرتا فرن و داریوش مانع نشد که دلوس سرنوشتی غم‌انگیز نداشته باشد. همین که بادبانهای ناوگان ایرانی در افق ناپدید شد، زمین لرزه‌ای شدید آنچه را جهانگشا معاف کرده بود، ویران ساخت. درحالی که اهالی جزیره تردید داشتند به خانه‌ها و معبد های مخروبه خود بازگردند، به یاد غیگویی افتادند که چند ماه پیش گفته بود: «دلوس که هیچ‌گاه نلرزیده است، به لرزه درخواهد آمد.» در آن هنگام این پیشگویی نامفهوم تلقی شده بود.

این مصیبت بزرگ، بیش از کشتاری جمعی، تخم وحشت پاشیده و شمار کسانی که داریوش را بلای آسمانی می‌دانستند افزایش داد.

داریوش و آرتافرن باز هم چند جزیره را غارت و ویران کردند و ساکنان آنها را به عنوان نیروی امدادی به سربازی بردند و کودکان را به گروگان گرفتند. سرانجام ناوگان ایرانی سپاه داریوش را در جزیره بزرگ او به در خشکی پیاده کرد. آرتافرن به شاه توضیح داد: «ما چند روز پیش از توبه اینجا رسیده ایم. بر اساس دستورهایی که داده بودی، قلعه ارتیری را ویران کردیم. محاصره قلعه شش روز به طول انجامید. سپس شهر را غارت و اهالی آن را دستگیر و در اردوگاهی در وسط جزیره زندانی کردیم که در اختیارت هستند. تا چند روز دیگر اهالی آتن به همین سرنوشت دچار خواهند شد.» و با اشاره دست در پس پرچینی چوبی و دوریف خندق، قلعه ای کوچک را نشان داد که زندان اهالی ارتیری بود و در انتظار تبعید به سر می بردند.

شخصیت سوم، پیرمردی با پشت خمیده که به عصای خود تکیه داده بود، دو سردار را همراهی می کرد. لبان به هم فشرده او چند دندان پوسیده اش را به زحمت پنهان می کرد و موهای ژولیده اش گردن و گوشه های او را می پوشاند.

دو سردار به داریوش توضیح دادند: «هیپاس از سی سال پیش متحد توست. او فرزندی پزیزترات آخرین حاکم جبار آتن است که دموکراتها او و خانواده اش را اخراج کرده اند.»

داریوش، با شنیدن واژه دموکرات، اخمهایش را در هم کشید که نشانه خشم شدید درونی او بود.

«از آن هنگام او محکوم به سرگردانی شده و هر روز رؤیای جلوس بر تخت پدرش را می بیند. ممکن است کمک او برای گرانها باشد؛ چون هواداران بسیاری در آتن دارد که از دموکراسی متنفرند.»

داریوش پیرمرد را برانداز کرد. هیپاس تقریباً همسن و سال او بود؛

ولی بر اثر بدبختی‌های نازل شده بر سرش، دو برابر مسن‌تر و خسته‌تر به‌نظر می‌رسید. او نیمی از عمر خود را صرف بند و بستهای ناشیانه برای کسب مجدد قدرتی کرده بود که بی‌وقفه از او می‌گریخت. داریوش می‌دانست که این بازندهٔ همیشگی، هرگز متحدی با ارزش نخواهد شد؛ ولی از آن‌جا که سردارانش به‌او احترام می‌گذاشتند، آماده بود کمک او را بپذیرد و به‌محض رفع حاجت بیرونش کند.

داتیس رشتهٔ سخن را در دست گرفت: «هیپاس در گذشته بدبختیهای فراوانی تحمل کرده؛ ولی خوابی دیده است که پیمانی را که پیشنهاد می‌کند، آسان می‌سازد. روزی که از ورود سپاهیان ما آگاه شد، خواب دید که در کنار مادرش خوابیده است. چنین خوابی باعث شگفتی پیرمرد شد. با وجود این، مُعبران با صراحت گفتند: «هادر در خواب نماد وطن است و چنین مقدر شده است که هیپاس در آتن بازیافته در آرامش بمیرد.»

این تعبیر داریوش را قانع نکرد؛ ولی خواست در هر حال از نقشهٔ هیپاس آگاه شود. آنان بر فراز تپه‌ای ایستاده بودند و خلیجی که جزیرهٔ اوپه را از قارهٔ اروپا جدا می‌ساخت نظاره می‌کردند. امواج کوچک سطح دریا را به‌شکل رنگین‌کمان در می‌آورد. در افق مه سبکی تپه‌های سوخته بر اثر آفتاب تابستانی را رنگارنگ می‌کرد.

هیپاس توضیح داد: «در برابر ما دشت ماراتون گسترده شده که محلی بسیار مناسب برای به‌کاربردن سربازان پیاده و سوار نظام است. با این همه کشتی که در اختیار داری، سربازانت می‌توانند در ظرف یک شب آرایش جنگی بگیرند. زمین آن‌قدر پهناور است که می‌تواند سوار نظام تو را جا بدهد. در میان دو تپه‌ای که در سمت راست قرار دارد، می‌توانی جادهٔ آتن را تشخیص بدهی؛ جاده‌ای بدون دام و مخفیگاه که دشمن نخواهد توانست غافلگیرت کند. من این محل را می‌شناسم. پیشتر در این‌جا از

کشتی پیاده شده‌ام. این در زمان پدرم بود. آمده بودیم که...»

داریوش دیگر به سخنان پیرمرد گوش نمی‌داد و هیپاس مجبور شد بدون تعریف خوابی که شب گذشته دیده بود، خود را عقب بکشد. پیش از طلوع ماه، هزاران سرباز ایرانی دستور یافتند با احتیاط در آبهای نیمه گرم از کشتی پیاده شوند، کمانهای خود را بالای سرشان نگه دارند و بدون سر و صدا در قایقهای مسطح بلغزند. اندکی کمتر از یک ساعت بعد، آنان پس از عبور در سکوت کامل، در ساحل آن سوی خلیج قدم به خشکی نهادند.

داریوش نیز، به منظور مراقبت نقل و انتقال سربازان، در ساحل پیاده شد. از مشاهده هیپاس سالخورده که رفتاری مانند صاحبخانه‌ها داشت، تفریح کرد و با هیجان به تعیین مواضع هر یک از هنگ‌ها پرداخت. اگر بخت یاری می‌کرد، ارتش ایران، تا چند ساعت دیگر، به پای آکروپل می‌رسید. او در نظر داشت آتنی‌ها را تنبیه کند؛ ولی بر آن نبود که شهر و بناهای باشکوه آن را ویران سازد. برای انتقام گرفتن، بریدن چند سر، از جمله سر میل티اد، کفایت می‌کرد. سپس به برگزاری جشن زئوس، آرس و پوزیدون و انعام دادن به کاهنان معبد هایشان می‌پرداخت. پس از اتحادی محکم و استوار با آتن، راه اروپا و بندرهای مدیترانه به‌رویش گشوده می‌شد.

همه چیز در بهترین شرایط پیش می‌رفت؛ فقط کشتیهای حامل سوار نظام هنوز نرسیده بودند. آرتافرن ترسیده بود تاریکی شب اسبها را دچار وحشت سازد، از این رو، برای گشودن پابندها و راندن اسبان به سوی ساحل، منتظر طلوع آفتاب شده بود.

در این هنگام بود که حادثه‌ای به‌ظاهر بی‌اهمیت روی داد. هیپاس که در کنار داریوش ایستاده بود، به‌سرفه‌هایی پی در پی دچار شد؛ آن هم با

چنان شدتی که یکی از آخرین دندانهایش از دهانش بیرون پرید. او، با دستپاچگی، از هر کس تقاضا کرد در میان شنهابه جست و جوی آن بپردازند؛ ولی دندان به کلی ناپدید شده بود. در حالی که سربازان با بی میلی مشغول کاوش بودند، داریوش با نگرانی به عقب برگشت. از دیدن این منظره نتوانست از پیش بینی شومی خودداری کند. با خود اندیشید این سرزمین هنوز به من تعلق ندارد و شاید محلی که این دندان گمشده افتاده است، تنها بخشی از این سرزمین باشد که نصیب من خواهد شد.»

نبرد در سپیده دم آغاز می شد و احتمال آن می رفت که سخت و طولانی باشد.

۲۷

نبرد ماراتون



آن شب سربازان که دستخوش هیجان پیش از نبردهای بزرگ شده بودند، نتوانستند بیش از چند لحظه دیدگان خود را بر هم بگذارند. با این همه، برخی از آنان، با وجود حمله‌های مکرر پشه‌ها، مزه استراحتی کوتاه را چشیدند.

اندکی دورتر از داریوش که بر استقرار سربازان در مواضعشان نظارت می‌کرد، گروهی از افسران، در انتظار علامت آغاز جنگ، به‌پرگویی سرگرم بودند. آنان خود را در پالتوهای نظامی پیچیده بودند و می‌کوشیدند بازوها و ساقهای برهنه خود را از نیش حشرات مصون نگاه دارند.

داتیس شکایت می‌کرد و می‌گفت: «من نمی‌بایست این حرف را بزنم؛ ولی از نبردی که درگیر آن شده‌ایم بوی خوشی به‌مشام نمی‌رسد. روحیه

سربازانمان خراب شده است. آنان، از یک سال پیش، در شرایط بسیار دشوار مشغول جنگیدن‌اند. همه چیز را از سرما، یخبندان و به ویژه نبود غنیمت تحمل کرده‌اند. برخی از آنان بیم دارند فقیرتر از زمان حرکت، به خانه‌هایشان برگردند.»

یکی از افسران پاسخ داد: «سپاسگزارم سردار که با این صراحت سخن گفتی. من سردار نیستم و جرئت نمی‌کنم حتی نیمی از آنچه گفتید بر زبان بیاوریم. این جنگ خیلی طولانی شده است و سربازان دلبستگی خود را به نتیجه آن از کف داده‌اند. یونانیان به قدر کافی بالغ هستند که مسایل خود را میان خودشان حل کنند.»

- هیپاس جلب اعتماد نمی‌کند. او در جست‌وجوی بازیافتن تاج و تخت خود است. ولی ما چه چیزی به دست خواهیم آورد؟
هنگامی که آفتاب چشم انداز دشت ماراتون را گرم کرد، مگسها از حمله دست برداشتند، شیپورها به صدا درآمد و هر کس اسلحه خود را برداشت و کلاه نمدی خویش را بر سر گذاشت. در کرانه دریا، هنوز پابند اسبان گشوده نشده و زین و برگ آنها بسته نشده بود. غیبت سوار نظام بر نخستین ساعات نبرد سنگینی می‌کرد.

درحالی که صبح می‌دمید، یونانیان ارتش ایران را در زیر پای خود مشاهده کردند که به نظر می‌رسید از برتری چشمگیر برخوردار است. بیشتر بیست سرباز حرفه‌ای موضعگیری کرده و شاهد رفت و برگشت بی‌وقفه قایقهای کف مسطح حامل نیروی امدادی بودند. نخستین اسبان، با زین و برگ سنگین، پیاده شدن به ساحل پر از گل و لای را آغاز کرده بودند.

در برابر آنان میلیتاد، به جز تعداد اندکی سرباز، مرکب از شش تا هفت هزار نفر، در اختیار نداشت که از جانب چند هنگ بنوسی که از پلاته آمده

بودند پشتیبانی می‌شدند. ملتیا د تصمیم گرفته بود از پشتیبانی اسپارتی‌ها که دیر کرده بودند چشمپوشی کند. ولی ساز و برگ سربازان یونانی، کسری افرادشان را جبران می‌کرد.

سربازان پیاده با کلاهخودها و زره‌های برنزی، مسلح به شمشیر و سپری سنگین بودند. ملتیا د و کالیماخوس، همانند بقیه آتنی‌ها، به‌خود می‌بالیدند که به‌صنف نجبگان، یعنی نماد دموکراسی، تعلق دارند. سربازان عادی که شهروندان آزاد شهری آزاد بودند، همگی از افراد داوطلب تشکیل می‌شدند.

فالانترها که در گذشته بر اهالی اسپارت و تب پیروز شده بودند، ورق برنده ارتش یونان به‌شمار می‌رفتند. با تشکیل مربعهایی که در هر ضلع آن بیست سرباز صف کشیده بودند و پشت سرشان بیست سرباز دیگر از آنان پشتیبانی به‌عمل می‌آوردند، مشترکاً همدیگر را محافظت می‌کردند، هر وقت یک سرباز کشته می‌شد یکی دیگر از صف عقبی جای او را می‌گرفت. آنان برای درگیری با سپاه ایران و متحدانش بی‌تاب بودند.

در طلوع آفتاب چندین فالانتر با قدم دو از دامنه کوه به‌سوی دریا فرود آمدند. فرمانده جناح راست کالیماخوس بود و ملتیا د جناح چپ مرکب از آتنی‌ها و پلاته‌ها را هدایت می‌کرد. ده قبیله آتنی که در قلب سپاه قرار گرفته بودند، از دستورهای آریستید اطاعت می‌کردند.

برای سربازانی که زره‌های سنگین در برداشتند، فاصله میان دو سپاه بسیار زیاد بود. سربازان ایرانی با مشاهده یونانیان که بدون پشتیبانی سوار نظام آنان را مورد حمله قرار داده بودند، آنان را دیوانه پنداشتند و آماده کشتارشان تا نفر آخر شدند. درحالی که کمانداران تیرهای خود را آماده می‌کردند، سربازان بی‌حرکت ایستاده و منتظر برخورد از روبه‌رو در

ساحل دریا بودند. در وسط آرایش جنگی دو طرف، سربازان گارد جاویدان به فرماندهی آرتافرن قرار گرفته بودند که با خونردی موفق شدند با ضربات نیزه و ریختن باران تیر، نظم و ترتیب فالانترهای آتن را در هم شکنند. همین که فالانترهای درهم فشرده از هم پاشیدند، هر یک از سربازان یونانی آسیب پذیر و به سوسک سنگینی تبدیل شد که در معرض شمشیرهای دشمن قرار داشت.

سربازان آرتافرن که از این نخستین پیروزی بسیار آسان، مست و سرخوش شده بودند، مواضع خود را در ساحل ترک گفتند و به تعقیب سربازان فراری یونانی پرداختند. اما آرتافرن از حفظ عقبه سپاه خود غفلت کرد و در تب جنگ متوجه نشد که سربازان داتیس دچار دشواری بزرگی شده‌اند. درحالی که سربازان او به منظور کشتاری بی‌رحمانه به سوی تپه‌ها می‌دویدند، صدای شیپور عقب نشینی را شنید.

دو جناح ارتش ایران نتوانسته بودند برابر ضربه‌های میلیتاد و کالیماخوس مقاومت کند. سربازان در حال فرار، کوشیدند برای از سر گرفتن نبرد تجمع کنند؛ ولی یونانیان که زمین را به خوبی می‌شناختند، ترتیبی دادند که آنان را به سمت جنوب و به سوی انتهای مرداب ساحلی برانند. وخیم‌تر آنکه، محلی که سربازان آرتافرن ترک کرده بودند خالی مانده بود و میلیتاد برای اشغال آن شتاب ورزید و خیلی زود کالیماخوس به او پیوست و توانست راه دریا را بر گارد جاویدان ببندد.

نبرد کمتر از سه ساعت به درازا کشیده بود و اکنون سربازان ایرانی در موقعیتی دشوار قرار گرفته بودند. آرتافرن، در رأس گارد جاویدان، مشاهده کرد که حلقه‌های دام به رویش بسته و مانع از ادامه نبرد می‌شود. او می‌بایست در عین حال به سربازان داتیس هم کمک کند. ولی به محض شنیدن شیپور، عقب‌گرد کرد و کوشید خود را به ساحل برساند. ولی

چشم اندازی که در برابر دیدگانش پدیدار شد، او را دچار وحشت ساخت: فالانزهای یونانی تقریباً سر تا سر ساحل را اشغال کرده بودند و در دریا نبردی سخت ادامه داشت.

سربازان یونانی که از سنگینی زره هایشان خسته شده بودند، نمی توانستند تا بیش از ساق پا در دریا پیشروی کنند؛ ولی سربازان مزدور ارتش ایران را به طور منظم با ضربه های شمشیر به قتل می رساندند تا نتوانند به سوی کشتیهایی که در فاصله یک یا دو استاد از ساحل لنگر انداخته بودند، بگریزند. از آن پس، پیاده کردن اسبان به خشکی بیهوده به نظر می رسید. ایرانیان از این کار دست کشیده، به نجات چند بازمانده ای که به کناره کشتیها چسبیده بودند، اشتغال داشتند.

عقب نشینی امکان نداشت. در عوض، راه برای آتنی ها باز بود. آرتافرن یک لحظه به این فکر افتاد که به آتن حمله ور شود و به تنهایی پیروزی را از آن خود سازد؛ ولی حس انضباط بر او چیره شد. افزون بر آن، از خشم داریوش و مجازات شدید او ترسید. از این رو، به جای اینکه به دنبال افتخار برود، در میان هرج و مرج به جست و جوی پادشاهش پرداخت تا به او یاری برساند. داریوش، با وجود دلاوری محافظان شخصی خود، همراه با اعضای ستادش به سوی مردابها در جنوب ساحل رانده شده بود. یونانیان او را شناسایی کرده بودند و چند صف از سربازان یونانی به سوی او هجوم بردند. به نظر می رسید که شاه در معرض خطری بزرگ قرار گرفته است. آرتافرن با فراموش کردن رؤیای افتخار، در حالی که کماندارانش هزاران تیر به سوی سربازان کالیماخوس می انداختند، با شتاب به کمک داریوش شافت.

جناح چپ از هر سو مورد حمله قرار گرفته و افراد اسکورت سلطنتی که از عمده قوای ارتش جدا شده بودند، به اندازه ای کاهش یافته بود که

نمی‌توانست در برابر گسترده‌گی سپاه دشمن مقاومت کند. اوضاع خطرناک شده بود و داریوش تا چند لحظه دیگر می‌بایست برای نجات جان‌ش بجنگد. ولی او شکست و نومیدی را نمی‌پذیرفت. در آن سوی صفوف دشمن، آرتافرن و گارد جاویدان را می‌دید که مانند شیر می‌جنگیدند. آنان آخرین امکان تبدیل شکست به پیروزی بودند و باید به هر قیمتی به آنان پیوند.

سربازان گارد محافظ داریوش صف‌های خود را فشرده‌تر ساخته و نیزه به دست شروع به پیشروی کردند. در چند نقطه صف سربازان یونانی را شکافتند؛ ولی به دنبال یک نبرد تن به تن پیش بینی نکردنی، داریوش خود را در صف مقدم درست در برابر کالیماخوس رهبر آتنی‌ها یافت. دست تقدیر دو فرمانده کل را در برابر یکدیگر قرار داده بود و تعیین سرنوشت جنگ با نبرد تن به تن و سوسه انگیز به نظر می‌رسید.

داریوش قبضه شمشیر کوتاهش را در دست گرفت؛ اما کالیماخوس هیچ تمایلی به جنگ تن به تن نداشت. او خود را قهرمان نمی‌دانست و تنها سرنوشت او را در آن روز فرمانده سپاه کرده بود. روز بعد یا یک هفته بعد، شخص دیگری جای او را می‌گرفت.

در واقع، ملتیا بود که روز گذشته در پلکان آکروپل او را واداشته بود به سود جنگ اظهار نظر کند. کالیماخوس می‌پنداشت با این کار به میهنش خدمت کرده است. حساب می‌کرد به زودی طعم شهرت را خواهد چشید و مایل نبود با مرگ زودرس این افتخار را ضایع کند. او برای ریاست به دنیا آمده بود؛ نه برای جنگیدن. از این رو، علامتی پنهانی به دو سرباز داد که خودشان را میان او و شاه ایران قرار دهند.

لحظه‌ای تاریخی بود. زندگی شاه به نخی بند بود. دو سرباز یونانی به پیش رفتند.

داریوش شمشیر در یک دست و خنجر در دستی دیگر، شمشیر خود را به شمشیر مرد سمت چپ کوبید. او سپر نداشت و به تنهایی در برابر دو جنگجوی سرتاپا مسلح قرار گرفته بود و در جنگ تن به تن از قبل بازنده به نظر می‌رسید.

چند ذرع دورتر، مردخای اصلاً متوجه رویارویی در شرف آغاز نشده بود. شاه یک حملهٔ حریف را رد کرده، خودش را برای وارد آوردن ضربه‌ای مرگبار آماده می‌کرد؛ ولی سرباز یونانی دیگر از سمت راست رسید. مردخای اسلحه خود را برداشت و لحظه‌ای درنگ نکرد. آیا چشم او را که در میان کلاهم خود و محافظ جنبی آن قرار داشت هدف‌گیری کند یا زره برنزی او را هدف قرار دهد؟ در هر حال، نباید شاه را زخمی کند.

سرباز یونانی می‌کوشید داریوش را دور بزند و از پشت به او حمله کند. هنگامی که مردخای او را در برابر خود دید، فهمید که بخت به وی لبخند زده است. کمان را در دست گرفت و تیری در گونه مرد یونانی فرو کرد. زخم کشنده نبود؛ ولی به قدری دردناک بود که سرباز شمشیر و سپر خود را رها کرد. مردخای نعره‌ای وحشیانه کشید و روی مرد زخمی پدید و با ضربه‌های متعدد او را به هلاکت رساند. در همین حال داریوش بر حریف مستقیم خود برتری یافته بود.

نبرد با شدت هر چه بیشتر از سر گرفته شده و هر کسی در معرکه درگیر شده بود. نیروهای یونانی پیرامون کالیماخوس گرد آمده بودند تا از او محافظت کنند. ولی خدایان تصمیم گرفته بودند که او غروب آفتاب را نبیند. در واقع، آرتافرن که به تازگی به شاه ملحق شده بود، خود را برای بریدن حلق کالیماخوس به پیش افکنده بود.

در آخرین ساعات روز، نبرد به کشتار واقعی تبدیل شد. سربازان یونانی با

اینکه بسیاری از فرماندهان خود را از دست داده بودند، هنوز خیلی از نقاط استراتژیک را در اختیار داشتند. آنان در وضعیتی بودند که می توانستند جاده آتن را ببندند و همچنین ساحل را در محاصره بگیرند. ایرانیان که می کوشیدند سوار کشتیهایشان شوند، در ساحل قتل عام شدند، درحالی که گروهی از سربازان یونانی دستور آتش زدن ناوگان را داشتند... آنان زره های خود را از تن درآورده بودند و با در دست داشتن مشعلهای افروخته، به سوی نخستین کشتی شنا می کردند. یکی از آنان به نام سینه گری، مشعل خود را به عرشه یکی از کشتیهای پارویی حامل اسبهایی که نتوانسته بودند قدم به خشکی بنهند، افکند. کاه و جو اسبها آتش گرفت و به طنابهای متصل به ساحل سرایت کرد و حیوانات وحشت زده، دستخوش ترس ناگهانی شدند. سینه گری برای تصرف ناو، خودش را به لبه کشتی چسباند. در حال موفق شدن بود که با دست بریده بر اثر ضربه تبر، به دریا سقوط کرد. بسیاری از شناگران یونانی جان خود را از دست دادند؛ ولی چندین کشتی پارویی غرق شد و چند فروند به دست یونانی ها افتاد.

آتنی ها که ارباب صحنه نبرد شده بودند، به شمارش تلفات خود پرداختند. دو تن از استراتژها جان خود را از دست داده و نود سرباز در کنارشان به هلاکت رسیده بودند. و اما ایرانیان، در بدترین شرایط، فرار را بر قرار ترجیح داده و چند هزار کشته و زخمی در ساحل برجای گذاشته بودند. هر چند پیروزی آتنی ها درخشان بود، می بایست هر چه زودتر ترتیب دفاع از شهرشان را بدهند. از این رو، تصمیم گرفتند قاصدی به آتن بفرستند. در میان سربازان سالم، فیلیپس را برگزیدند که مأمور شد آتنی ها را از این پیروزی باخبر کند.

ناوگان ایران در وسط دریا تجمع کرده بود. صدها کشتی پارویی که در

پیاده کردن قشون شرکت نکرده بودند، برای کمک می‌رسیدند. نقشه داریوش بر این اساس بود که دماغه سونیون را دور بزند و به فالر، پیش بندر آتن، حمله ور شود. باید با سرعت هر چه بیشتر پیش از آنکه آتنی‌ها فرصت بازسازی باروی شهر را بیابند، اقدام کرد. باید در کمتر از پانزده ساعت همه کشتیها بادبان برافرازند و سرعت پاروزنان را دو برابر کنند تا به محاذات کوه پانتلیک برسند و در آنجا منتظر علامت بمانند. مسابقه آغاز شده و شب درازی در پیش بود.

در آکروپل نگرانی افزایش می‌یافت. آتنی‌ها از پیاده شدن قوای داریوش در خاک کشورشان آگاه شده بودند؛ ولی هنوز از نتیجه نبرد خبری نداشتند. نظر به اینکه خطر محاصره‌ای طولانی بیشتر اهالی شهر را به وحشت افکنده بود، دموکراتها از حمایت یکپارچه آتنی‌ها بی‌بهره بودند. گاهی اوقات، استبداد جاذبه بیشتری از آزادی عرضه می‌کند. و برخی از آتنی‌ها حسرت دورانهای گذشته را می‌خوردند. حتی بخش بزرگی از ساکنان شهر امید پیروزی ایرانیان و بازگشت هیپاس جبار را در دل داشتند. برخی دیگر به کسب مزاحم جبار معزول دل بسته بودند و شماری تمایل داشتند از اشغال بیگانگان سود ببرند. سرانجام، عده‌ای برای تضمین قدرت و ثروت خود، به اشاعه فساد و رشوه خواری امیدوار بودند.

در اواخر روز، مردی دوان دوان از پله‌های آکروپل بالا رفت. در آن هنگام هیچ کس به او توجه نکرد. با وجود این، او خسته و درمانده به نظر می‌رسید. چهره‌اش آن‌چنان رنگ پریده بود که بینندگان را نگران می‌کرد و چنان که گویی آخرین نفسها را می‌کشد، با صدای بلند تنفس می‌کرد. لحظاتی بعد جوی باریکی از خونابه از گوشه دهانش جاری شد و

درحالی که دستش را به سینه نهاده بود، شروع به سرفه کردن کرد. هنگامی که با صدایی بسیار ضعیف و نامفهوم واژه «پیروزی» را بر زبان آورد و به زمین در غلتید، از دحام کوچکی پیرامون او به وجود آمد. این مسابقه نهایی سبب شده بود که قلب فیلیپیدس از حرکت باز ایستد.

بیشتر تماشاچیان پیام را نفهمیده بودند. مرد جان سپرده بود و همگی سر خود را با نفرت برگرداندند. بردگان مأمور جمع آوری زیاله به او خواهند پرداخت. در عوض، دموکدس واژه پیروزی را به خوبی شنیده بود. افزون بر آن، متوجه شده بود که دونده کلاهی خود سربازان یونانی را بر سر دارد. این مرد قاصد میلیتاد بود. او پیروزی یونانیان را اعلام می کرد و نقشه هایش را در هم می ریخت.

از چند هفته پیش، دموکدس، به منظور ایجاد شبکه ای از مردان و زنان آماده همکاری با دشمن، به پخش سکه های طلا در میان آتنی ها اشتغال داشت. در هر محله ای از شهر هواداران ایران آماده تسهیل ورود ایرانیان بودند؛ ولی آنچه اکنون خبرش را شنیده بود، همه چیز را زیر سؤال می برد. دموکدس می دانست که اگر اهالی آتن بویی از پیروزی ماراتون ببرند، و لخرجهای او دیگر سودی نخواهد داشت. نهضت مقاومت با شور و حرارت تشکیل خواهد شد و میلیتاد، برای تکمیل شکست داریوش، هزاران دام خواهد گسترده. باید شاه را از آخرین خطری که ارتشش را تهدید می کرد آگاه سازد. برای این کار رمزی مرکب از علامتهای سری ضروری بود.

دموکدس در گرد آوردن ده بیست همدست شتاب ورزید. به هر یک از آنان یک سپر داد و آنها را واداشت، با قدم دو، برفراز قله کوه پانتلیک بروند و از آنجا مترصد نخستین کشتیهای پارویی ایران که اندکی پس از طلوع آفتاب پدیدار خواهند شد، باشند. مردان دموکدس به محض دیدن ناوگان

ده بار پی در پی به هوا می‌جستند و سپرهای خود را به سوی آسمان می‌گرفتند. پیامی که بدین سان برای داریوش ارسال می‌شد، کاملاً روشن بود: برای تسخیر آتن بسیار دیر شده و وقت گذشته است.



۲۸

دام



برافراشتن پرچم، علامت باز بودن راه، بالا بردن سپرها علامت بروز دشواری و دوبار پی در پی بالا بردن سپرها، علامت موانع متعدد بود. داریوش که در ناو سلطنتی چند بار در نزدیکی ساحل محاصره شده بود، از اوضاع در خشکی اطلاع نداشت؛ ولی برای اخذ تصمیم می توانست به دموکدس اعتماد کند. از این رو، فرمان عقب نشینی صادر کرد و کشتیهای ناوگان، یکی پس از دیگری، دور زدند و از ساحل دور شدند.

قرار بر این بود که ناوگان ایرانی به سوی میکلاذ و سپس جزایر ایکاری بروند و در امتداد ساحل کیلیکیه به بحر پیمایی بپردازند و سپاهیان در یکی از بندرهای سوریه پیاده شوند. برای رسیدن به شوش در کوتاه ترین مدت کافی بود تعداد پاروزنان را دو برابر و به درگاه اهورامزدا التماس کنند که باد

موافق بفرستند.

داریوش اغلب اوقات به عرشهٔ ناو می آمد، در کنار ناخدا می ایستاد و به خطرهایی که کشورش را تهدید می کرد، می اندیشید. به شاهزاده خشیارشا می اندیشید که مأمور بردن کتابون زیبا به شوش شده بود. او می بایست این زن دلربا را با تانی و گردش کنان به شوش ببرد تا بتواند زیباییهای ایران را به او نشان بدهد. سفر چند ماه طول می کشید، به نحوی که توطئه های درباری، پیش از ورودشان، کشف و خنثی شده باشد.

داریوش از آن بیم داشت که دشمنی شاهزاده آرتیباذ و ملکه آتوسا بالا گرفته باشد. از این رو، دو شخص مورد اعتماد به نامهای هامان و اردوان را برای برقراری نظم در دربار فرستاده بود.

در واقع، کاری برای داریوش باقی نمانده بود به جز دادن پاداش به کسانی که در نبرد ماراتون دلاوری نشان داده بودند. او سربازی که جانش را نجات داده بود از یاد نبرده بود و به کاتب خود دستور داد به جست و جوی او بپردازد. در کمال شگفتی دریافت که آن شخص مردخای بوده است؛ مردی که در حین جنگ با سکاها، شاهزاده خانم کتابون را به او تسلیم کرده بود. از آن پس داریوش بی اندازه خواستار آشنایی با او شده بود.

مردخای در یکی از کشتیها که به بیمارستان تبدیل شده و جزو ناوگان عظیم در حال عبور از میان جزایر یونان بود، استراحت می کرد. کمتر از یک روز طول کشید که او را پیدا کنند و روز بعد به وی دستور دادند باروبنهٔ خود را جمع کند. مردخای را، با وجود زخمهایش، سوار قایق کردند و به ناو سلطنتی که پیشاپیش ناوگان قرار داشت، بردند.

ابتدا کیه ای پر از سکه های دریک نقره به او دادند و سپس به شرکت در ضیافت شاهانه دعوت کردند. مهمانان شاه در اتفاقی جداگانه پذیرایی

می‌شدند و داریوش به تنهایی بر سر میز خود غذا می‌خورد. پس از صرف شام، شاه از مردخای دعوت کرد در عرشه کشتی به او بپیوندد.

سرباز مردخای از رسوم تشریفاتی بی‌اطلاع نبود و می‌دانست که وضع محقرش به او اجازه نمی‌دهد به جز سجده کردن، سپاسگزاری و پاسخ دادن به پرسشهای شاه کاری بکند. به یاد سفارشهای دموکدس افتاد: اگر می‌خواهی روزی از هامان انتقام بگیری، ابتدا باید مانند او قدر تمند شوی! نزدیک شدن به شاه و مورد تققد گرفتن، نخستین گام در این راه خواهد بود. باید از این فرصت به نفع خودت استفاده کنی.

کندی سفر دریایی به نقشه او کمک کرد. درحالی که در امتداد سواحل کیلیکیه بحریمایی می‌کردند، داریوش چند بار او را احضار و بدون تشریفات با وی گفت و گو کرد. هنگامی که شاه نبرد بی‌رحمانه ماراتون را مطرح کرد، مردخای این ظرافت را به خرج داد که دلاوریهای خود را ناچیز جلوه دهد و شجاعت شاه را بتاید. شدت ضربه‌های شمشیرش را با شور و حرارت، شرح می‌داد و به‌نویسندگان زندگینامه شاه الهام می‌بخشید که این شکست بزرگ را به‌درگیری کوچکی بدل سازند. سرداران نالایقی که مسئول هزیمتی بودند که تنها دلاوری شاه جلو آن را گرفته بود، با انگشت نشان می‌داد. بدیهی است مردخای با این کار برای خودش دشمن می‌تراشید؛ ولی اعتنایی نمی‌کرد. او در صدد کسب الطاف شاهانه بود و به نظر می‌رسید به‌منظورش نایل شده است.

داریوش همچنین درباره اسارت کتایون از او پرسش کرد. مردخای، برای تعریف این حادثه، لحن حماسی را ترک گفت و به شرح آن به‌شیوه‌ای گیرا پرداخت. معلوم بود که داریوش از هم‌نشینی با او لذت می‌برد؛ چون درباره خانواده، خداباد و آرزوهایش از او پرسید. مردخای دریافت برای فاش کردن اعمال شرور هامان هنوز زود است و به توصیف شاعرانه‌ای از

زندگی در کرانه فرات پرداخت. از محبتی که نسبت به دخترش ستاره دارد سخن گفت؛ ولی از ابراز اینکه دخترک یهودی است، خودداری ورزید. داریوش خوشحال به نظر می‌رسید و تصمیم گرفت این مرد دلیر و درستکار را وابسته به خدمت خود کند: اگر وفادار می‌ماند ثروتش تأمین شده بود؛ ولی پیش از آن می‌بایست زخمهایش را مورد درمان قرار می‌داد. شاه به او مرخصی دو ماهه‌ای اعطا کرد. مردخای می‌توانست این مرخصی را نزد بستگانش بگذراند و سپس در شوش به گارد جاویدان ملحق شود.

در همان روز در خداباد، اردوان هامن را زیر فشار قرار داده بود که دیدارش را کوتاه کند. مأموریتی که داریوش به آن دو واگذار کرده بود، آنان را به شوش می‌طلبید؛ جایی که مسائل درباری با عقل سلیم در حال تحول نبود. خدمت به شاه را نمی‌شد به تأخیر انداخت. بنابراین، هامن پیش از آنکه در کنار مهتاب زیبا دراز بکشد، برای خدا حافظی نزد پدر زنش رفت. شبی پرهیجان و آکنده از اغها و نجوای عاشقانه بود. هامن ناچار شد به‌همسر جوانش قول بدهد که برای بردن او به‌دربار و معرفی‌اش به‌شاه به‌زودی باز خواهد گشت. تأکید می‌کرد که تا چند ماه دیگر از او مانند شاهزاده خانمی استقبال و چاپلوسی خواهد شد و خودش به‌علاظهرها به سرودن اشعار عاشقانه برای او خواهد پرداخت.

در سپیده دم هامن از بسترش بیرون لغزید و بوسه‌ای بر لبان همسرش نهاد؛ ولی مهتاب در خوابی ژرف فرو رفته بود. هامن قطعه‌ای پارچه چین دار به کمر بست و به اتاق نیایش رفت. در آن‌جا نریمان، خواهرزاده‌اش، در انتظار بود. دو مرد چند کدوی قلیانی محتوی آب سرد را به‌سر و روی خود پاشیدند تا خستگی شب را برطرف سازند. اکنون یک موضوع مهم باقی

مانده بود که باید حل می‌کردند.

هنگامی که هامان وارد خدآباد شده بود، خواهرزاده‌اش در اجرای دستورهایی که دو ماه پیش به‌وی داده شده بود، خطوط اصلی نقشه‌ای را که به منظور انتقام گرفتن از مردخای کشیده بود، برای او تشریح کرد: ابتدا باید هژره کاتب را که در پردیس خدمت می‌کند، بازداشت کرد. بنابراین، هامان تقاضا کرد کاتب را که می‌گفت بسیار مورد نیاز اوست، در اختیارش بگذارند. ولی پدر زنش بهمن که به خدمات کارمندش احتیاج داشت، با صراحت به جدا شدن از خدمتگزار وفادارش رضایت نداد. سرانجام هامان ناچار شد یک کاغذ سفید مهر به امضای داریوش ارائه دهد که برای به خدمت گرفتن سرباز، اسب و ملزومات مورد نیاز او اولویت قابل می‌شد. بدین سان هژره را به او تسلیم کردند و هامان مخفیانه او را به زندان افکند.

هامان و نریمان وارد زندان هژره شدند و او را در حال چرت زدن یافتند. کاتب بدبخت بر روی توده‌ای از کاه چمباتمه زده بود و رؤیای شاگرد بسیار زیبایش را می‌دید و چنان که گویی هنوز او را در آغوش دارد، عطر مست‌کننده گیسوانش را می‌بویید.

«بلند شو!»

هژره، با وجود تاریکی، نریمان، یکی از مردانی را که روز گذشته برای دستگیری‌اش آمده بود، بی‌درنگ شناخت. طولی نکشید که وسعت دامنه خطر را دریافت. هامان آغاز سخن کرد: «داریوش شاه نمی‌داند با دغلكاری مانند تو، کاتبی که به اعتمادش خیانت ورزیده، با دشمنانش توطئه کرده است، چه بکند.»

- ولی من...

نریمان با هل دادن هژه با خسونت، سخنان او را قطع کرد و گفت: «خفه شو! ما وسایلی برای اقرار گرفتن از تو در اختیار داریم.»

دو شکنجه گر هژه را مورد ضربه‌های شدید قرار دادند و سیلی از پرش بر سرش ریختند: در دهکده یهودیان چه می‌کرده است؟ مگر نمی‌دانسته که یهودیان مشغول توطئه بر ضد قدرت حاکم هستند؟

در میان دو شکنجه، به او توضیح می‌دادند که مجازات این گونه اعمال در زمان جنگ چه خواهد بود. هفته آینده او مجازاتی را که سزای کارمندان فاسد و جاسوس است، در میدان بزرگ شهر خواهد دید. او را شلاق خواهند زد، به چوب و فلک خواهند بست و سپس زنده زنده پوستش را خواهند کند. همچنین همدستان و بستگان نزدیک او را به زندان خواهند افکند.

هژه به بی‌گناهی خویش اطمینان داشت و خود را سرزنش نمی‌کرد. با وجود این، از دیرباز با اشخاص قدرتمند تماس داشت و می‌دانست برای اینکه مقصر شناخته و محکوم شود، لازم نیست گناهکار باشد. پیشینه خرده‌ساتراپ خداباد لبریز از نمونه‌هایی از این قبیل بود. هژه کسی را برای یاری طلبیدن نمی‌شناخت و برای ستاره سخت‌ترین مجازات‌ها را احتمال می‌داد.

در آشفته‌گی فکری، ترجیح داد سکوت را حفظ کند. دیدارهای مکرر او از دهکده ماهیگیران خطرهای آشکار دربرداشت؛ اما او که این همه احتیاط کرده بود! چگونه به او خیانت کرده بودند؟ به زکریا و زرتشت اطمینان کامل داشت و حاضر بود دستش را ببرند که در مسئله بازداشت خود به آنان بدگمان نباشد.

متأسفانه این اطمینان چیزی را تغییر نمی‌داد و پوستش را زنده زنده می‌کنند؛ و این دور نما او را به وحشت می‌انداخت. هژه پری مهربان، با

سواد، وفادار و باوجدان و دارای صفات نیک گوناگون بود، به استثنای یکی: شهامت. اگر او را مورد شکنجه قرار می دادند، هر چه را می خواستند او اقرار می کرد. در این لحظه، نریمان لگدی محکم به پهلویش زد و شروع به دشنام دادن کرد. هژ ه نتوانست مقاومت کند و گفت: «صبر کنید! همه چیز را خواهم گفت!»

- چه چیز را خواهی گفت؟

- هر چه را که بخواهید.

- بسیار خوب! کاتب بیچاره، آیا می دانی زندگانی ات هیچ ارزشی ندارد؟ خرده ساتراپ تو را به دست ما سپرده است و ما می توانیم آنچه را دلمان می خواهد با تو بکنیم.

هامان رشته سخن را در دست گرفت: «ولی مرگ تو هیچ خدمتی به ما نخواهد کرد. شاید بتوانیم میان خودمان ترتیبی بدهیم...»

هژ ه که به کلی ناتوان شده بود، هرگونه مناعت را ترک کرد و گفت: «آری، آری، هر ترتیبی را که مایلید بدهید.»

هامان زیر لب گفت: «برای خدمت به شاه شیوه های گوناگونی وجود دارد. تو می توانی در ارتش استخدام شوی.»

هژ ه از ترس بر خود لرزید. او، حتی در دوران کودکی، زد و خورد را دوست نمی داشت. از خونریزی متنفر بود و نمی فهمید چه چیز رفقای کوچکش را وادی دارد به یکدیگر سنگ پرتاب و بی وقفه با هم کتک کاری کنند. بینی اش شروع به خونریزی کرد و بدن سیاه و کبودش را لرزشی طولانی فرا گرفت.

هامان قیافه ای حیرت زده به خود گرفت، سپس به نریمان رو کرد و گفت: «او به درد ارتش هم نمی خورد. علاوه بر خیانت، آدمی پست و حقیر است. با او چه خواهیم کرد؟»

سپس ناگهان به روی هژده پدید آمد و نیم تنه‌اش را چسبید. در چهره‌اش خشمی شدید دیده می‌شد. تشنج شومی خطوط چهره‌اش را تغییر داده بود و کلمات مانند ضربه ساطور از دهانش بیرون می‌ریخت:

«تو ما را واقعاً مأیوس کردی. دیگر هیچ کاری نمی‌توانیم برایت بکنیم.»

سپس با پشت دست سیلی محکمی به گونه هژده نواخت. گونه هژده بر اثر تماس با انگین انگشتر هامان پاره شد. در این هنگام نریمان به دایمی‌اش نزدیک شد، دستان خود را به شکل باد بزن جلو او گرفت و وانمود کرد پیامی در گوشش زمزمه می‌کند.

هامان قد برافراشت، چهره‌اش روشن شد و هرگونه آثار خشم از آن ناپدید گردید. ناگهان به قهقهه خندید و گفت: «درست است، باید همین کار را بکنیم. در این صورت داریوش کاملاً راضی خواهد شد.»

دیگر مسئله شکنجه دادن زندانی مطرح نبود. هامان یک پارچه مرطوب به او داد که صورتش را پاک کند.

«حالا بنشین و خوب به حرفهایمان گوش بده!»

هژده اطاعت کرد و در جایی که نشان داده بودند نشست و بدون آنکه بیندیشد اطاعت کردن در چنین شرایطی به منزله آن است که خود را بازیچه شکنجه گران قرار دهد، خونی را که بر روی تیم تنه‌اش ریخته بود، سترد. چشم راستش متورم و لب و گونه‌اش به خون آلوده بود. تنها آرزویی که داشت، این بود که آزاد شود و در صلح و آرامش زندگی کند. آماده بود هر چیزی را بپذیرد؛ به شرط اینکه شکنجه را متوقف سازند.

هامان شروع به تشریح نقشه‌اش کرد. هژده هر کلمه‌ای را که از دهان هامان خارج می‌شد و او را محکوم می‌ساخت، مانند تیری که به بدنش اصابت کند، تحمل می‌کرد. هنگامی که دریافت چه سرنوشتی برای او

در نظر گرفته‌اند، رنگ از رخسارش پرید و شروع به لرزیدن کرد. در حالی که همه او را ترک کرده بودند و از ضربه‌های وارده در مانده و نومید شده بود، از هوش رفت.

دو جلاّد، پس از آنکه در آهنی زندان را محکم قفل و زنجیر کردند، بیرون رفتند. هاماّن گفت: «نریمان، او امروز قادر به تحمل شکنجه بیشتر نیست. او را به تو می‌سپارم و می‌روم. چون خیلی تأخیر کرده‌ام و باید هم اکنون در جاده شوش چهار نعل اسب می‌تاختم. اما باز خواهم گشت. برای درمان زخمهایش ترتیبی بده. او را نوازش و حتی قدری لوس کن. در بازگشت من او باید در کمال سلامت باشد. مواظب باش با هیچ کس ارتباط نداشته باشد!»

هاماّن به گروه چهار صد سواری پیوست که اسبهایشان از بی صبری سم بر زمین می‌کوبیدند. هنگامی که از زیر پنجره مهتاب می‌گذشت، یک شاخه گل همراه با پیامی عاشقانه به سوی او پرتاب کرد.

۲۹

بازگشت مردخای



تا همه از ناپدید شدن کاتب آگاه شوند، چند روزی گذشت. در کاخ خرده ساتراپ هیچ کس غافل نبود که هامان او را به خدمت خود درآورده است. اکنون که هامان شهر را ترک کرده بود منطقی به نظر می رسید که هژه همراه با ارباب جدیدش رفته باشد.

زکریا و زرتشت نخستین کسانی بودند که دچار نگرانی شدند. آنان معمولاً چند بار در روز در سایه یک درخت زیتون یا در برابر دکان فروشنده کاغذ پایپروس یا در کارگاه سفالگری زکریا با دوستان بر خورد می کردند. ستاره نیز از اینکه استادش دیگر به دیدن او نمی آمد، غمگین شده بود.

در این حال هژه در زندان به سر می برد؛ ولی مورد آزار و شکنجه قرار

نمی‌گرفت. غذای خوبی به‌وی می‌دادند و وسایل شست و شو در اختیارش قرار داده بودند. نریمان، شکنجه‌گر دیروز، ساعت‌های طولانی با او همنشینی می‌کرد و از خود چهره خوبی نشان می‌داد و دورنمای فریبده‌ای از زندگی در شوش و امتیازات مهمی که از وضع جدیدش کسب خواهد کرد، برای او به‌تصویر می‌کشید.

زندگی هژده از دوران کودکی با مطالعه آمیخته شده و به‌برکت دوستی زکریا و زرتشت و اعتماد مردخای و به‌ویژه محبت ستاره کوچک، روشن شده بود. اکنون حبس و شکنجه‌هایی که تحمل کرده بود، او را از همه این مزایا محروم ساخته بود. او هرگز به‌فکر توطئه بر ضد کسی نیفتاده بود و با وجود اتهاماتی که به او وارد کرده بودند، خودش را قربانی سوء تفاهم یا افترای نفرت انگیز می‌دانست.

هژده به‌درجه‌ای از ناامیدی رسیده بود که حتی به‌فکر طغیان نمی‌افتاد. در نیمه‌های شب و در بستر محقرش، پهلوی به‌پهلوی می‌شد و خود را آماده پذیرفتن هر اتهامی که به‌وی نسبت می‌دادند، حتی پیشنهاد جدید هامان، می‌دید؛ مشروط بر اینکه بهای آن آزادی از زندان باشد. سیمای ستاره از برابر دیدگانش محو نمی‌شد و در شبهای زندان او را لبخند زنان و خودش را رها شده می‌دید، و از خود می‌پرسید آیا مردخای از جنگ باز خواهد گشت؟

چند روز پس از ناپدید شدن هژده، شهر خداباد دستخوش هیجانی غیرعادی گردید. سه ناو جنگی که از فرات پایین می‌آمدند، در کنار اسکله شهر پهلوی گرفتند. آنها حامل شاهزاده خشایارشا و یک زندانی برجسته بودند که شهرت داشت ملکه سکاهاست. برخی ادعا می‌کردند که او همسر شاهزاده است. دیگران می‌گفتند وی گروگان داریوش شاه است. کشتی‌ها در

چند ذرعی ساحل لنگر افکنده بودند، بدون آنکه شاهزاده و مهمان عالیقدرش قدم به خشکی بنهند. تنها چند تن از افراد کنجکاو، در غروب آن روز، زنی سفید پوست را دیدند که در عرشه کشتی گردش می کرد.

مسافرت آنان چهار ماه به درازا کشیده بود. با اقامت در کاروانراها و مهمانسراهای راحت، از لیدی، فریقیه و کاپادوکیه عبور و سپس در کرانه فرات توقف کرده بودند و کاروان آنان سوار کشتیهای سلطنتی شده بود. خشایارشا اوامر پدرش را موبه مو اجرا کرده و برای جلب رضایت زن جوان و زیبایی که به او سپرده بود، هر کاری از دستش برمی آمد انجام داده بود. دیری نگذشت که کتایون به برتری حامی جدیدش که جوان تر و مرد تر بود پی برد. در سومین دیدار در خلوت، دست شاهزاده را روی شکم برآمده اش نهاده و به او گفته بود این کودک از چه کسی است.

خشایارشا دور نمای آینده دودمان سلطنت را با آبستنی کتایون ارزیابی کرد: امتیازی بزرگ در مبارزه پنهانی برای جلوس بر تخت سلطنت که روزی او را در برابر برادرش، آرتشباذ، قرار خواهد داد.

تا چند روز دیگر به شوش می رسیدند؛ مگر اینکه شاهزاده، برای لذت بردن بیشتر از معاشرت کتایون، دستور دهد کشتیها آهسته تر حرکت کنند. خشایارشا و کتایون، به سفارش دریا سالار که مسئول حفظ امنیت آنان بود، در کشتی باقی مانده بودند؛ چون لزومی نمی دیدند خودشان را در معرض خنجر فردی آدمکش قرار دهند و حضور خرده ساتراپی کوچک هیچ گونه دیدار تشریفاتی را ایجاب نمی کرد. با این همه، توقف در خداباد خاطراتی دلپذیر در خشایارشا زنده می کرد.

در چهار روزی که کشتیهای سلطنتی در برابر خداباد لنگر انداخته بود، خشایارشا به طور مبهم به یاد دختر بچه ای افتاد که در هنگام عزیمت به جنگ نگاههایشان با هم برخورد کرده بود. این خاطره بسیار لطیف بود

و ساعتهای بی‌کاری در عرشه کشتی حد و مرزی نداشت. خشایارشا چند نفر را برای جست‌وجوی دختر جوان به ساحل فرستاد. این کار بیهوده به نظر می‌رسید؛ زیرا جست‌وجو کنندگان اطلاعات ناچیزی در دست داشتند. ولی پلیس ایران کفایت خود را نشان داد. چند ساعت بعد حلقه‌های تور شروع به تنگ شدن کرد.

زکریا و زرتشت بی‌درنگ بویی از جست‌جو بردند. حتی یک لحظه نمی‌توانستند تصور کنند که شاهزاده به دخترکی که مورد حمایتشان است علاقه‌مند شده باشد. به نظرشان منطقی می‌رسید که علاقه ناگهانی افراد پلیس به ستاره، در رابطه با ناپدید شدن هژده باشد که هنوز هیچ خبری از او نداشتند. دو هفته از ناپدید شدن هژده می‌گذشت و بیم از آن داشتند که هرگز او را نبینند. از این رو، به گوش دادن در کوچه و بازار پرداخته بودند؛ ولی هیچ خبری که دلالت بر زنده بودن یا حضور رفیقشان کند، کسب نکردند. بنابراین، به ستاره دستور دادند دهکده را ترک نکنند. مراقبت رفقای پدرش افزایش یافت. باد سرکوب بر امپراتوری می‌وزید و هر کس می‌کوشید در خانه‌اش پنهان شود. ورود ناگهانی افراد پلیس به خانه‌ها، غیبت هژده و اعدام اخیر قاضی شهر، نشانه‌های خطر بود.

زکریا و زرتشت به این نتیجه رسیدند که دختر نو جوان نباید تنها بماند. زکریا به دهکده رفت، در حالی که زرتشت بازجویان را منحرف ساخت و آنان را قانع کرد که دختر جوانی که خشایارشا در پی اوست، مدتها پیش دهکده ماهیگیران را ترک کرده است.

سرانجام کشتیهای سلطنتی طنابها را گشودند و از ساحل دور شدند. ستاره را پیدا نکرده بودند و پلیس محلی از جست‌وجوهای خود که از آن پس بیهوده شده بود، دست کشید. از سوی دیگر، خشایارشا با در آغوش کشیدن کتابون برای دومین بار، او را به فراموشی سپرد.

ستاره از دوستش هژه بی خبر مانده بود و با نومییدی روزشماری می کرد که شایعه ای درباره بازگشت ارتش داریوش به گوشش رسید. در خداباد، همانند دهکده یهودیان، امیدها به جنب و جوش درآمد؛ زیرا هیچ خانواده ای نبود که در انتظار فرزند، شوهر یا پدر نباشد.

اما چنین به نظر می رسید که داریوش در رسیدن به پایتخت شتاب دارد و در خداباد توقف نخواهد کرد. تنها چند سرباز مرخص شده اجازه یافتند از رودخانه عبور کنند که مردخای از جمله آنان بود.

پس از آنکه مردخای اجازه مرخصی خود را به کارمندان خرده ساتراپ نشان داد، او را، در نزدیکی دهکده ماهیگیران، از قایق پیاده کردند. او، در حالی که قایقها و تورهای ماهیگیری را که برای خشک شدن در معرض آفتاب قرار داده شده بود دور می زد، به آسانی خانه های همسایگان را تشخیص داد و از کنار چند چهره آشنا گذشت. با وجود این، هیچ کس این جنگجوی با ابهت که سینه اش را پیش داده و گردنش را با غرور برافراشته بود، نشاخت.

هنگامی که مردخای به خانه اش رسید، سلاحهای خود را بر زمین نهاد و کلاه نمدی که ماهها سرش را می پوشاند، برداشت. از مشاهده شگفت زدگی بستگانش لذت می برد؛ ولی خود او از دیدن ستاره که به دختری زیبا بدل شده بود، دچار شگفتی گردید. ستاره به سوی مردخای دوید و خودش را در آغوش او افکند. آن دو مدتی طولانی خود را به یکدیگر می فشردند، سپس دست همدیگر را گرفتند و با خوشحالی شروع به رقصیدن کردند.

ستاره مدتها در انتظار بازگشت پدرش به سربرده و پنداشته بود که او اسیر شده، یا بدتر از آن، مرده است. ولی او سرانجام در آن جا بود! ستاره بر

روی زانوهایش نشست و زکریا و همه خدمتکاران پیرامونشان حلقه زدند. همه در سلام و احوالپرسی و پرسش درباره جنگهای او در اروپا در رکاب داریوش شاه شتاب می‌ورزیدند. ولی مردخای ساکت بود. چیهایی حاکمی از نگرانی پیشانی‌اش را خط می‌انداخت. پرسید: «جودیت کجاست؟»

سکوت حاضران بدتر از اقرار بود.

«آه، خداوندا، چه بدبختی بزرگی!»

زندگی مردخای با جودیت، داستان عشقی ناکام بود. او دختری جوان را پس از رهانیدن از دست جلادان، به همسری خود برگزیده بود. آن دو کوشیده بودند زندگی شرافتمندانه‌ای تشکیل دهند و آخرین روزهای بابل را فراموش کنند. ولی بدبختی آنان را دنبال می‌کرد. جودیت، پس از چند سال، عقیم شده و از چشیدن طعم زندگی محروم مانده بود. به شکل سایه‌ای درآمده و خاک دهکده‌ای را که به زحمت لمس کرده بود، ترک گفته بود. مردخای جلو ریزش اشکهایش را گرفت و برای خواندن دعای مردگان از جا برخاست. روزها و شبها برای یادآوری خاطره‌های جودیت و لحظه‌های خوشبختی که در این سرنوشت دردناک وجود داشت، بسنده نبود.

زکریا به شرح زندگانی افراد غیرنظامی باقی مانده در پشت جبهه پرداخت. از نقل گرسنگیها، محرومیتها و باج‌گیری پلیس خرده‌ساتراپ به سرعت گذشت تا اینکه به حوادث هفته‌های اخیر و ناپدید شدن اسرارآمیز کاتب جوان رسید. ستاره افزود: «آن روز هژره برای اعلام پایان جنگ آمده بود. ما به قدری خوشحال بودیم که به گریه افتادیم. او، پیش از فرود آمدن شب، مرا ترک کرد.»

زکریا رشته سخن را در دست گرفت: «و فردای آن روز بر سرکارش در کاخ خرده ساتراپ حاضر نشد.»

- آیا او را در جایی به مأموریت فرستاده اند؟

- ما به این فکر هم افتادیم. من محرمانه از خدمتکاران پردیس پرسش کردم. در واقع، به نظر می‌رسد که هامان، در شب ناپدید شدن دوستان، گفت و گویی طولانی با خرده ساتراپ کرده است.

مردخای، با مشاهده اینکه بدترین نگرانیهایش تأیید شده است، از جا پرید و گفت: «هامان؟ پس او این جاست؟!»

- آن روز این جابود و اگر اطلاعاتمان درست باشد، فردای آن روز در رأس چهار صد سوار عزیمت کرد. احتمال می‌رود دوستان از جمله همراهان او بوده باشد.

- با وجود این، شگفت‌آور است. او حتماً پیامی برای زکریا یا زرتشت می‌فرستاد و ستاره را با خبر می‌کرد.

بنابر گفته‌های زکریا، مسائل نگران‌کننده دیگری هم وجود داشت. او جست‌وجوهای پلیس را در هنگام توقف خشایارشا، که آنان را دچار وحشت ساخته بود، تعریف کرد.

«ما چند روز دختر جوان را پنهان کردیم و جست‌وجوگران، گویی بر اثر معجزه، در همان لحظه‌ای که کشتی خشایارشا لنگر کشید، کار خود را متوقف کردند.»

یکی از خدمتکاران توضیح داد: «درست است. از پنج روز پیش هیچ کس سراغ ستاره را نگرفته است.»

- گمان می‌کنی شاهزاده دستور جست‌وجوی دخترم را داده بود؟ مطمئنی که این کار هامان نبوده است؟ او واقعاً خطرناک است.

- عجالتاً هیچ گمانی نمی‌کنم؛ ولی نگرانم، زیرا از اینکه رابطه‌ای میان

این حوادث وجود دارد بی اطلاعیم.

برای جشن گرفتن و بزرگداشت پیروزیهای داریوش، ضیافتی در پردیس برپا کردند. هاماں چند روز پیش به سوی پایتخت رفته بود، و بنابراین، خرده ساتراپ از مردخای به عنوان نماینده ارتش پرافتخار دعوت کرده بود.

مردخای، مغرور از این امتیاز جدید، احساس می کرد از اعتماد شاه برخوردار است. از این رو، در همراه بردن ستاره تردید نکرد. به محض ورود، اظهار نظر مهمانان درباره آن دو آغاز شد. آنان زیبایی دختر جوان و دلاوری جنگجویی را که همراهی اش می کرد، می ستودند. مردخای از شنیدن سخنان یکی از مهمانان نتوانست جلو خنده اش را بگیرد:

«آیا او دخترش است یا آخرین معشوقه اش؟»

این اظهار نظر بی ادبانه بود؛ ولی مردخای را خاطر جمع می کرد: ستاره آن چنان تغییر کرده بود که از آن پس هیچ کس نمی توانست فراری کوچکی را که چاپارها در روز عروسی مهتاب آورده بودند، بشناسد. مهتاب نیز در ضیافت شرکت داشت. مؤدبان به جنگجو سلام کرد و درباره عملیات جنگی و زخمهایش از او پرسید. هنگامی که نوبت به ستاره رسید، با دقت به او خیره شد و به نظر می رسید که دچار تردید شده است؛ ولی سرانجام به بلخندی ساختگی و ظریف بسنده کرد. مهتاب او را نشناخته بود.

هفته ها تندتر از پرواز پرندگان و جریان باد می گذشت. بازگشت مردخای خوشبختی را به خانه بازگردانده بود. زکریا، زرتشت و ریش سفیدان دهکده، بیشتر روزها پس از خواب بعد از ظهر، برای بازی تخته نرد گرد

مدتها پیش برای یافتنش جست و جو می کردند، امید شنیدن هر گونه خبری را از دست داده و سرانجام منصرف شده بودند. تنها ستاره بود که جای خالی استاد و دوست منحصر به فردش را هنوز با درد و رنج احساس می کرد. او از ماهیت احساسات خود سردر نمی آورد و تنها غم دوری او را در دل داشت.

ورود سه ناشناس، آرامش باز یافته را بر هم زد. روز به طور عادی آغاز شده بود. مردخای برای بازی با قابهای استخوانی در گوشه اتاق نشسته و ستاره مشغول دستور دادن به خدمتکاران بود. ناگهان سگ طناب خود را کشید و با خشم شروع به پارس کردن کرد. سه مرد از باغ عبور کردند و، بدون آنکه ورودشان را اعلام کنند، داخل اتاق شدند.

«دستور شاهزاده هامان!»

مردخای بی درنگ احساس خطر کرد. مطمئن شد که ستاره در دیدگاه آنان نیست. به گونه ای نامحسوس از جا برخاست تا راهرو را با پرده ای از نظرها بپوشاند. سپس با صدای بلند که همه می شنیدند گفت: «هامان، داماد خرده ساتراپ؟»

آن گاه، برای کسب مهلت، به گفتن مطالب پیش پا افتاده پرداخت: «چه مرد نازنینی که برای اعلام دیدارش خدمتکاران خود را نزد من فرستاده است! مایل است چه وقت با من ملاقات کند؟»

شخصی که به نظر می رسید رئیس گروه است، اخمهایش را در هم کشید و با خشکی پاسخ داد: «من خدمتکار شاهزاده هامان نیستم! من برای ابلاغ دستورهای او آمده ام. او در همین جا، در برابر خانه ات، ایستاده است و تنها هم نیست. ای یهودی لعنتی، اگر اندرز خوبی می خواهی، او را بدون تأخیر بپذیر و روی خوش به او نشان بده!»

در خلال این مشاجره کوتاه، دو مردی که قاصد را همراهی می‌کردند، داخل اتاق شده و به‌عمد چند تکه از اشیای تزیینی را واژگون، فرشها و نازبالشها را بلند کرده و خود دست به‌سینه به‌دیوارها تکیه داده بودند. با قرار گرفتن در چنین مواضعی از خروج هر کس جلوگیری و از دو مردی که داخل می‌شدند مراقبت می‌کردند. هامان و در پشت سرش هژده وارد اتاق شدند.

دست و پای هژده را زنجیر نکرده بودند؛ ولی او با گامهای آدمی کوچکی راه می‌رفت. مانند کسی که در خواب راه برود، از کنار مردخای عبور کرد و در وسط اتاق ایستاد. به‌نظر می‌رسید هیچ کس را نمی‌شناسد. هامان او را از پشت سر هل داد. هژده تلو تلو خورد؛ ولی به‌موقع توازن خود را باز یافت. آشکار بود اوضاع وخیم است؛ ولی مردخای خونسردی‌اش را حفظ کرد، چشمانش را به‌دهان هامان دوخت و دستش را پیش برد و انگشتی را که هنگام عقب نشینی از داریوش گرفته بود نشان داد و گفت: «به‌خاطر داری که تو غلام من هستی؟ در خانه من بدون دعوت چه می‌کنی؟»

هامان در حالی که به‌قهقهه می‌خندید، پاسخ داد: «غلام تو؟ پس من غلام تو هستم و تو ارباب منی؟ چه شوخی بامزه‌ای! شاید روزی از داریوش بخواهم معلوم کند کدام یک از ما دو نفر ارباب دیگری است. ولی اکنون وقت این یاوه‌گوییها نیست. من امروز به‌نام شاه این‌جا آمده‌ام و به‌نفع نیست آن را فراموش کنی.» سپس هژده را با شدت به‌سوی مردخای هل داد. هژده بی‌اعتنا به‌نظر می‌رسید و واکنشی نشان نداد. هامان گفت: «آیا می‌دانی که رفیقت به‌ارتباط پنهانی با دشمن متهم شده است؟ در غیاب تو، مردان من ردپایش را دنبال کردند. حتی او را با پناهنده‌ای که در خانه‌ات پنهان کرده‌ای غافلگیر کرده‌اند.»

مردخای بی‌اختیار بر خود لرزید و هامان ادامه داد: «انکار نکن. من

شاهدانی دارم که آنان را دیده‌اند که از شکست ارتش ایران خوشحالی می‌کرده‌اند. وانگهی، این دخترک کجاست؟ به‌او دستور بده که حاضر شود!»

در این لحظه، ستاره پرده‌ای را که پشت سر مردخای بود به کنار زد و با گامهای محکم به‌سوی هژه رفت. دستش را به‌سوی او دراز کرد، نگاهی نگران به‌وی افکند و گفت: «هژه عزیز، تصور نمی‌کردم هرگز تو را باز یابم.»

کاتب همچنان ساکت ماند. چشمانش را به‌فضا دوخته و آشکار بود که به‌او مواد افیونی خورانده‌اند. یکی از ماموران اجرا آن دو را از هم جدا کرد و دختر جوان را با بی‌احترامی به‌انتهای اتاق عقب راند و هنگامی که مردخای کوشید حایل شود، هامن مانع شد.

«برای او نگران نباش. امروز آسیبی به‌او نخواهم زد. باید آنچه را در سراسر عمرت دیده‌ای به‌خاطر بیاوری. تو شاهد فرمان خشم یا عفو داریوش خواهی بود. نریمان تو را با مجازاتی که در انتظار هژه است آشنا خواهد کرد.»

— من سواد ندارم.

— در این صورت خودش آن را خواهد خواند. از هر چه بگذریم، او کاتب و با سواد است. ولی نباید دچار اشتباه شود، چون من آن را از حفظ می‌دانم.

مردخای دستش را بر روی شانه ستاره نهاد. هر دو با نگرانی به‌هژه خیره شدند. مرد بدبخت، هنگامی که حکم مجازات را به‌او دادند، هیچ حرکت طغیان‌آمیزی از خود نشان نداد. فرمان شاهانه بر روی یک کاغذ لوله شده ساده نوشته شده بود. هژه با لحنی معصومانه شروع به‌خواندن فرمان کرد؛ اما هر کلمه‌ای با دشواری از دهانش بیرون می‌آمد.

ستاره خود را از میان بازوان پدرش بیرون کشید، به پای هامان افتاد و فریاد زد: «این کار پست و کثیف است. نمی‌توانید چنین کاری با او بکنید!» هامان دخترک را برانداز کرد و گفت: «آری زیبای من! ما این کار را با او خواهیم کرد؛ و بی‌درنگ!»

مردخای نیز مداخله و پیشنهاد کرد در برابر عفو هژده او را از قید سوگندی که خورده بود آزاد کند. هامان قهقهه‌ای شوم سرداد.

«باید پیشنهاد کنی که خودت غلام من بشوی! باید دخترت را با هزار دختر زیبای دیگر به من عرضه کنی. تکرار می‌کنم که من به نام شاه اقدام می‌کنم و خوب می‌دانی چه مجازاتی در انتظار کسانی است که از او نافرمانی کنند.»

هامان از توصیف مدت طولانی که در شوش مشغول توطئه برای کسب این حکم مجازات بود، حکمی که او را غرق در خوشحالی ساخته بود، خودداری ورزید و به سخنانش ادامه داد: «به جای اینکه سرنوشتی مانند این مرد داشته باشم، ترجیح می‌دهم غلام تو باشم. در این صورت خودم را به‌خوبی با این وضع تطبیق خواهم داد. این طور نیست؟»

سپس دستهایش را به هم کوبید. یکی از دستیارانش شروع به سوزاندن کندر و صبر زرد کرد، در حالی که دو نفر دیگر هژده بدبخت را بی‌حرکت نگه داشته بودند. هامان، با گامهای شمرده و با خواندن وردی طولانی، به‌پیش رفت، آتش منقل را روشن کرد و چاقویی با تیغه برنده از جیبش در آورد.

برای نخستین بار از آغاز این مراسم بی‌رحمانه، چنین به نظر می‌رسید که هژده هوش و حواس خود را بازیافته است. چشمان وحشت زده‌اش در حلقه می‌چرخید و لرزش عمیقی بدنش را تکان می‌داد. او به‌خوبی می‌دانست چه چیزی را در حکم خوانده است. مجازات داریوش تهدیدهای هامان را تأیید می‌کرد. ترس و شرم سراسر وجودش را فرا

گرفته و سپس احساس درد جانsthin آن شده بود. برای اینکه مانع از سردادن ناله‌ای شود که از سینه‌اش برمی‌خاست، دندانهایش را بر هم فشرد. هنگامی که چاقوی جلاد پوست لطیف بیضه‌هایش را درید، هژه نتوانست از کشیدن فریادهای دلخراش خودداری کند.

سپس سکوتی سنگین حکمفرما شد. بدن ظریف مرد جوان در میان بازوان دو دستیار افتاد. جلاد به‌منظور جلوگیری از جریان خونی که بر روی رانهای هژه می‌ریخت، یک دسته کاه بر روی زخم نهاد. آن‌گاه آلت تناسلی هژه را در یک دستمال طلایی بست و به‌سوی حضار برگشت. هامان راضی به‌نظر می‌رسید. به‌دستیارش دستور داد: «وقتی به‌هوش آمد، اینها را به‌او بده. یا اینکه بهتر است آنها را به‌دخترک بدهی. این کار به‌آنها خواهد آموخت که توطئه کردن برای شان چقدر گران تمام خواهد شد!»

هژه هنوز به‌هوش نیامده بود. ستاره در کنار او زانو زد و قادر نبود جلو حق‌گريه‌اش را بگیرد. دست کاتب را در دست گرفت و بی‌اعتنا به‌هر چیز، آن را غرق در بوسه ساخت. زیر لب گفت: «تو را دوست می‌دارم، هژه!»

هامان به‌مردخای نزدیک شد و گفت: «انتظار نداشته باش از من خیری عایدت شود. اگر روزی به‌فکر انتقام بيفتي، فراموش نکن که من همیشه از تو نیرومندترم. در مورد هژه، مأموریت دارم همین که قادر به‌راه رفتن شد، او را به‌شوش ببرم. داریوش، با این همه زنان زیبا که در کاخش پنهان کرده است، نیاز فراوانی به‌خواجه سرا دارد. اگر اختیار بامن بود، دستور می‌دادم گلوی او را ببرند!»

رنگ از چهره‌ مردخای پرید و گفت: «من هیچ خیال باطلی در باره‌ات ندارم. تو همیشه در نظر من گرگ صفت بوده و هستی. یک موجود وحشی و بدبخت. این را به‌خاطر داشته باش!»

۳۰

رنجهای یک سرباز پیاده



شکنجه هژه کاتب، در جامعه یهودیان که مردخای رئیس آن بود، بهت و حیرت برانگیخت. همه ماهیگیران که فرزندان تبعید بودند، خاطره تبعید بزرگ در ذهنشان نقش بسته بود. آنان، با این احساس که ممکن است هدف احتمالی انتقام مردم باشند و پیش بینی اینکه پلیس خمرده ساتراپ حتی انگشت کوچک خود را برای حمایت از آنان بلند نخواهد کرد، از هر چیزی قطع علاقه کردند. خانواده‌ها، یکی پس از دیگری، اموال خود را فروختند و راه فرار در پیش گرفتند.

مردخای ترجیح داد بماند. او خانه و پولی را که شاه داده بود در اختیار داشت؛ ولی مرخصی‌اش نزدیک به پایان بود و او حاضر نبود دخترش را یک بار دیگر تنها بگذارد. از این رو، اموالش را در برابر یک لقمه نان به یک

ایرانی زرتشتی فروخت و آنچه را نمی توانست بفروشد، در میان فقرا تقسیم کرد و برای آخرین بار بر سر مزار جودیت رفت. زکریا نیز از او تقلید کرد. اما زرتشت مغ عقیده داشت بهتر است در پایتخت از اهورامزدا تجلیل و دین او را ترویج کند تا در شهری کوچک و دورافتاده. افزون بر آن، احساس می کرد همبستگی فراوانی با دوستان یهودی اش دارد. بنابراین، لازم نبود برای رفتن به او اصرار کند.

هنگامی که شترزانه های درازش را خم کرد و از جا برخاست، در حدود ده کودک روستایی هلهله کشیدند. آنان برای ستاره که کناره های تخت روان نهاده شده بر پشت شتر را با شیوه ای خنده آور چبیده بود، کف می زدند. همین که عملیات پایان یافت، ستاره، پیش از قرار گرفتن در میان بالرها و کیسه های شن، علامتی دوستانه برای کودکان فرستاد. شتر اخم تحقیر آمیزی کرد و چشمان ریز خود را به دور میدان گرداند.

چند خانه ننی در میان درختان نخل، دهکده ای را تشکیل می داد که پناهندگان شب را در آن به سر برده بودند. آنان، بار و بدل کردن هدایای کوچک، باز هم به آخرین روبوسیها پرداختند و سپس کاروان به حرکت درآمد و تا مدتی گروه کودکان خندان و پابرهنه آنان را دنبال کردند.

مردخای با کمانی بزرگ در دست و شمشیر به کمر، در رأس کاروان قرار داشت. او دوباره کلاهخود سربازی را بر سر نهاده و بدین سان امیدوار بود راهزنان احتمالی را مایوس کند.

زکریا، زرتشت و چند خدمتکار گروه کوچک را تکمیل می کردند. بار و بنه آنان را که با شتاب جمع آوری شده بود، چهار رأس خر حمل می کردند: لباسها، مشکهای آب، لنگه های بار محتوی خوراکی، یک شمعدان و چند جلد کتاب. به پهلوی شتر چند میز و صندلی و دسته های

چوب خشک و نیز سبدهای نئی محتوی مرغ و اردک بسته بودند. چند رأس بز مطیعانه آنان را دنبال می کردند.

کاروانیان تازمانی که خورشید به وسط آسمان رسید، راهپیمایی کردند. سپس، به منظور فرار از گرما، به سایه نخلستانی کوچک پناه بردند و در آن جا با یک قطار شتر حامل کالا برخورد کردند. حیوانات با شتاب در پیرامون برکه ای گرد آمدند و به آب خوردن پرداختند و انسانها چند قطعه شیرینی خوردند و مشک آب تلخ مزه را دست به دست گرداندند. هنگامی که شب فرا رسید، دو گروه با هم مخلوط شدند.

بازرگانان از ارمنستان می آمدند. شترهای دوکوهانه آنان حامل تنه درخت بودند. آنان نیز، همانند مردخای و دوستانش، عازم شوش بودند، از این رو، همگی تصمیم گرفتند از صبح روز بعد با یکدیگر سفر کنند. به این مناسبت یک رأس بز را قربانی کردند. درحالی که خدمتکاران مشغول پختن بهترین قطعات گوشت بز بودند، مردخای یک دور شراب خرما به همه تعارف کرد و به شرح داستانهایی درباره جنگی که در رکاب شاه بزرگ کرده بود، پرداخت. سپس به روایتیهای همسفرانش گوش داد که اخبار جدید پایتخت را به او دادند.

داریوش یک ماه پیش وارد پایتخت شده بود و قبل از او چاпарهایش بازگشت وی را اعلام کرده بودند. هزاران نفر با دستان پر از هدایا در دو سوی جاده صف کشیده، سینههای پر از گل تقدیم کرده یا چوبهای معطر سوزانده بودند. ساتراپها و نجای سوار بر اسب چشم به افق دوخته بودند تا هر کس زودتر از دیگران گرد و غباری را که سم اسبان برپا می کرد، به چشم ببیند. صدای تنبک و نی لیک با شیئه اسبان در هم آمیخته بود. اندکی دورتر از جاده، دستفروشان مشغول بو دادن جو، سرخ کردن گوشت گوسفند و پختن کلوچه بودند. آفتاب غروب کرده و ستارگان در آسمان

پدیدار شده بودند؛ ولی تانیمه‌های دومین روز از داریوش خبری نشد. داریوش، اندکی پیش از آنکه دورنمای پایتخت را ببیند، اسبها را متوقف ساخته، از ارابه پیاده شده و شروع به راه رفتن کرده بود. این کار به اندازهای نامنتظر و استثنایی بود که همراهان شاه مدتی در جایشان خشک شده بودند.

مگابیز نخستین کسی بود که بر خود چیره شد. درحالی که بزرگان کشور یکی پس از دیگری از اسب پیاده می‌شدند، با شگفتی اظهار داشت: «آیا خواب می‌بینم، پادشاه من! رعایایت چه فکری خواهند کرد؟ آنها هرگز تو را بدین سان ندیده‌اند.»

شاه، به منظور پنهان کردن کوتاهی قد و لنگی اندک خود، هیچ‌گاه در برابر مردم پیاده راه نمی‌رفت. او از تذکر سردارش رنجیده خاطر نشد و اقدام خود را چنین توضیح داد: «لازم است که گاهی سوار از رنجهای پیاده آگاه شود.»

او چند گام دیگر برداشت و خطاب به افسری که دهنة اسبش را در دست گرفته بود، افزود: «حتی گاهی تصور می‌کنم که سوارکار خوب باید آن‌چنان قوی باشد که بتواند اسب خود را به‌دوش بکشد.»

آنان مسافتی در حدود نیم پاره سنگ را بدین سان پیمودند. مگابیز با ترس و لرز پادشاهش را دنبال می‌کرد. داریوش که در آغاز از لمس کردن خاک کشورش خوشحال به‌نظر می‌رسید، خیلی زود احساس خستگی کرد. لنگی‌اش افزایش یافت و با نگرانی به صدای هلهله‌ای که از دور می‌رسید گوش داد. به‌نظر می‌رسید تردید دارد شور و شوق مردم همان نباشد که یک سال پیش، هنگامی که به میدان جنگ می‌رفت، بوده باشد.

برای نخستین بار در زندگی جهانگشایی‌اش، با غنیمتی ناچیز از جنگ باز می‌گشت. از چند روز پیش، نزدیکانش نشانه‌های خستگی را در او

مشاهده کرده بودند. روز پیش، شاه پس از صرف غذایی که همراه با مقدار زیادی شراب بود، در میان دو جرعه به پیری زودرس خود اشاره کرده و گفته بود: «در این سن و سال ترجیح می‌دهم از کوه پایین بیایم تا بادشواری از آن بالا بروم.»

این وادادن هیچ مشابهتی به او نداشت. بسیاری از مهمانان ترجیح داده بودند، موضوع گفت و گو را عوض کنند و آرتافرن جوان استعاره‌ای زیبا به کار برده بود: «وقتی فواره به اوج خود می‌رسد، با پخش کردن پولکهای نقره‌ای زیبا، فرو می‌ریزد.»

داریوش که چهره‌اش گرفته‌تر شده بود، به این لطیفه پاسخی نداده بود. برف پیری شروع به سفید کردن موهای سیاهش کرده بود. در دوران جنگ زمستانی، چند بار در برابر کتایون ناتوانی نشان داده بود. اما بیش از هر چیز، با شکست ارتش در دشت ماراتون، خود را تحقیر شده احساس می‌کرد. هنوز می‌توانست حقیقت را وارونه جلوه دهد و درحالی‌که شکست خورده بود، ادعای پیروزی کند؛ ولی نمی‌توانست خودش را فریب دهد. این مرد متکبر و مغرور قادر نبود طعم تلخ شکست را تحمل کند.

آیا برای پنهان کردن این حمله بدخلقی بود که این پیاده روی اجباری را به اعضای ستادش تحمیل کرده بود؟ درحالی‌که سوار ارابه می‌شد، فریاد زده بود: «زود باشید آقایان، سوار اسبهایتان شوید!»

افسران سبکبار شده بر روی زمین اسبهایشان قرار گرفتند و موکب شاهانه، غروب آن روز، به شوش رسید. سستی و فتور گذرای شاه خاطره‌ای دور به نظر می‌رسید. همین که داریوش به مقابل کاخ سلطنتی رسید، اسبش را واداشت از پلکان عریض تا دروازه بزرگ کاخ چهار نعل به تاخت بالا برود. سپس دهنه آن را به سربازان گارد جاویدان سپرد و به عقب برگشت تا انبوه فشرده سربازانی را که با نظم کامل صف کشیده

بودند، نظاره کند.

این سربازان مایه غرور او بودند. در رأس این مردان که دوستان می داشت، خود را شکست ناپذیر، آماده عزیمت دوباره برای جنگیدن با یونانیان، سکاها و در صورت لزوم با لیبیایی ها، احساس می کرد.

اما پیش از هر چیز، می بایست اندرزهای ملکه آتوسا را بشنود. تاکنون هرگز موجبات آسودگی خاطر همسرش را فراهم نکرده بود. با وجود این، امروز می دانست که آتوسا قدرتی به او خواهد داد که نیاز دارد.

بنابر قواعد تشریفاتی دربار ایران، هیچ زنی، حتی آتوسا، نمی توانست به شاه نزدیک شود؛ مگر اینکه دعوت شده باشد. بدین جهت ملکه به پیشوازش نیامده بود. لحظه ای در فرا خواندن او تردید کرد. سپس تصمیم گرفت تشریفات را فراموش کند. برای آخرین بار به جمعیت سلام نظامی داد و در برابر همگان از پلکانی که به اقامتگاه ملکه منتهی می شد، بالا رفت. اقامتگاه زنان و خواجه سرایان از چند ساختمان تشکیل می شد. داریوش برای رسیدن به اقامتگاه ملکه که مشرف به یک حیاط خلوت بود، ناچار شد از راهروهای طولانی عبور کند.

هنگامی که داریوش وارد باغچه حیاط خلوت شد، اوبارس را رو در روی خود دید؛ همان مهتر سالخورده ای که در گذشته سرنوشت او را تعیین کرده بود. هر چند این برخورد کاملاً تصادفی بود، داریوش خرافاتی آن را نشانه پایان عمرش در آینده نزدیک تفسیر کرد و در خواندن دعای باطل کننده سحر شتاب ورزید: «ای اهورامزدا، امپراتوری را حفظ کن و مرا از هر خطری دور نگه دار!»

اما آسیب وارد شده بود و داریوش دور شدن مهتر وفادار را مانند آلت غیر ارادی سرنوشتی شوم تلقی کرد.

آتوسا زیر درختان نارنج و در کنار فواره ای نشسته بود و در انتظارش

به سر می برد. در ظرف یک سال پیر شده و در چهره اش آثار غم و اندوه نقش بسته بود. آتوسا، برای استقبال از او، از جا برخاست. آنان، از مدتها پیش، عادت به تظاهر در ابراز محبت را از دست داده بودند. در سکوت به یکدیگر نگریستند. آن گاه آتوسا پالتوی نظامی شاه را گشود و بوسه ای بر گودی شانه اش نهاد.

«غیبت تو بسیار طولانی بود.»

تذکر آتوسا را می شد به سرزنش تعبیر کرد. داریوش از توجیه کردن خود اجتناب ورزید و گفت: «در خلال این مدت طولانی در کساح چه گذشته است؟»

- تقریباً هیچ... به جز اینکه هر کس رؤیای جانشینی تو را در سر می پروراند.

داریوش از جا پرید. او، پیش از عزیمت، اداره امور کشور را به شورای خردمندان سپرده بود.

«آیا در میان خردمندان کسی در انجام دادن وظایفش کوتاهی کرد؟»

- نه همه؛ تنها یکی از آنان که از هم اکنون خود را نشسته بر تخت سلطنت می داند.

- درباره چه کسی سخن می گویی؟

- پسر آرتیباذ. او منتظر بازگشت تو نماند تا قدرتمندان را یکی پس از دیگری برکنار و تبعید و مشاغل آنان را به افراد مورد اعتمادش واگذار کند.

- دیگر چه؟

- خزانه کشور بسیار خالی شده است؛ به طوری که به زودی می توان ته آن را دید. درباریان به دسته های گوناگون تقسیم شده اند. هیچ یک از آنان نمی داند به چه کسی ابراز وفاداری کند. خواجگان دست به دو سه توطئه

زدند که من به سرعت سرکوب کردم؛ زیرا از جملهٔ اختیاراتم بود. داریوش احتمال بدتر از اینها را می‌داد. آنچه آتوسا گزارش گونه گفت، برای کشوری که این همه مدت بدون شاه مانده بود، ناچیز به شمار می‌رفت. افزون بر آن، چنین به نظر می‌رسید که ملکه به عمد چشم‌انداز را سیاه جلوه می‌دهد. او که مادر شاهزاده خشیارشا بود، آرتش‌باز را، در مسابقه برای احراز تاج و تخت که روزی آغاز می‌شد، رقیبی خطرناک می‌دانست.

کافی بود چند سر از تن جدا شود تا همگان را به اطاعت از او وادار سازد. داریوش یک بار دیگر قدرت آتوسا را ارزیابی و در قلبش جوششی از قدردانی احساس کرد و گفت: «تو ملکهٔ من، پشت و پناه من و همسر محبوب من هستی!»

۳۱

میعادگاه فرات



صبح آن روز همه چیز آرام به نظر می‌رسید. کاروان در نخستین ساعتهای سپیده دم عزیمت کرده بود. ستاره بر روی شتر خم شده بود و در پس توده عظیم و دور دست کوههای زاگرس پرتوهای خورشید را می‌جست و مأمور یافتن رد پاها، اعلام نزدیک شدن به روستاها و اعلام خطر به هنگام پدیدار شدن مانع یا مسافری بود. ستاره، بر حسب تصادف، گفت و شنود میان مردخای و قافله سالار سالخورده را شنید که با قدمهای منظم در پیشاپیش کاروان راه می‌پیمود.

داریوش، به دلایل گوناگون، هر دو پسرش را دوست می‌داشت. او فرصت یافته بود شاهد بزرگ شدن پسر ارشدش آرتیباذ باشد. این کودک قوی بنیه

و ماهر در کشتی و شکار، از همه همدرسانش برتر بود و زمانی داریوش به فکر افتاده بود او را جانشین خود کند. متأسفانه، مادر آرتیباذ زنی از مردم عادی بود. برعکس، خشایارشا که چند سال از او کوچکتر بود، پسر منگه آتوسا، دختر کورش از دودمان هخامنشی بود. اگر روزی خشایارشا بر تخت جلوس می‌کرد، هیچ مدعی یا غاصبی نمی‌توانست تبار پادشاهی او را مورد تردید قرار دهد.

هر دوی آنان شاهزادگانی تمام عیار و با وقار بودند که ابهت شاهانه را با دلاوری در هم آمیخته بودند. ولی در مورد بقیه چیزها چگونه؟ آرتیباذ را نامادری‌اش آتوسا به خیانت متهم کرده و خشایارشا کتایون زیبا را از چنگ پدرش درآورده بود.

اعضای شورای سلطنت، مرکب از نجبا و خردمندان که در غیاب شاه اداره امور کشور را در دست داشتند، در پیرامون داریوش حلقه زدند. برخی کرنش می‌کردند و بعضی دست شاه را می‌بوسیدند و شماری هم در زانو زدن در برابر شاه و حتی سجده کردن، تردید به خود راه نمی‌دادند. داریوش اجازه نمی‌داد این ابراز وفاداری افراطی او را فریب دهد. از زمانی که زمام امور را در دست داشت، آموخته بود پنهان‌ترین افکار درباریان خود را حدس بزنند.

هنگامی که نشست شورا تشکیل شد، داریوش از حضار دعوت به‌نشستن کرد و آن‌گاه پرسشی به‌ظاهر بی‌ضرر را مطرح ساخت: «آیا در میان شما کسی می‌تواند حوادثی را که در غیاب من در کاخ رخ داده است گزارش دهد؟»

هر کس که شهادت داشت به‌این پرسش پاسخ دهد، نمی‌توانست تنها به‌شرح رویدادها بسنده کند. داریوش حضار را نظاره می‌کرد و متوجه نگاههای نگران، پریدگی رنگ بعضی چهره‌ها و سرهای خمیده شد.

نشست شورا طولانی بود و شاه ناچار شد واقعیت را بپذیرد: تنها مقصر پسرش آرتیباذ بود که می‌توانست با شدت و بی‌رحمی عمل کند؛ ولی با تنبیه کردن آرتیباذ دست طرفداران خشایارشا را باز می‌گذاشت. هنوز زمان پایان سلطنتش فرا نرسیده بود و هیچ دلیلی برای استعفا نداشت و خود را در آتش افروزی و ایجاد رقابت میان دو مدعی تاج و تخت ماهر می‌دانست. از این رو، با نشان دادن اغماض نسبت به پسر ارشدش، از بریدن سرها صرف نظر کرد. بسیاری از درباریان خلع درجه و چند تن دیگر تبعید شدند. با این همه، مردم بر این باور بودند که شدت عمل شاه، با گذشت سالها، ملایم‌تر شده است.

داریوش آمادهٔ مرخص کردن درباریان بود که چاه‌ها و رود ناوگان خشایارشا را به‌رود شاپور اعلام کردند. کشمکشهای جانشینی به‌بعد مزکول شد. داریوش می‌خواست نخستین کسی باشد که از پسرش استقبال می‌کند و از اتوسا خواهش کرد همراهش باشد.

موکب شاهانه در خیابانهای شوش به راه افتاد. داریوش، در میان شادمانی عمومی، فرزندش را مدتی دراز در آغوش کشید. برایش نبرد پرافتخار ناوگان ایرانی را تعریف کرد که صلح و آرامش را در ایونی برقرار کرده بودند و از روی حادثهٔ شوم ماراتون به سرعت گذشت. سپس از شاهزاده دربارهٔ جریان مسافرتش پرسید.

داریوش، در حقیقت، برای دیدن اسیر زیبایی بی‌تاب بود. از این رو، کتایون را به‌عرشهٔ کشتی آوردند. آفتاب تند میان رودان پوست کتایون را به‌رنگ طلایی درآورده و آبستنی به‌زیبایی و ملاحظت افزوده بود. هنگامی که شاهزاده خانم سکایی با گیسوان طلایی و زیبایی بی‌همتا پدیدار شد، اتوسا نتوانست خویشتنداری کند و از خودبی‌خود شد. ملکه متوجه شکم برآمده او شده بود؛ ولی حتی یک لحظه به این فکر نیفتاد که شوهر و

پسرش در سرتاسر ماههای زمستان در بستر او می‌غنوده‌اند، ملکه به این فکر افتاد که باید هر چه زودتر تدارک ورود یک هخامنشی جدید، یعنی نوۀ خود را، به‌شوش بدهد.

در کاروانِ مردخای، تاجر ارمنی از نام بردن خشایارشا و مطرح کردن جشنهای عروسی او که تا چند روز دیگر در شوش برگزار می‌شد، باز نمی‌ایستاد. اگر اندکی شتاب می‌ورزیدند، می‌توانستند برای شرکت در جشن به‌موقع برسند. ستاره از شنیدن تکه‌هایی از این گفت‌وگوها از فراز شترش، بی‌اختیار احساس حسادت کرد. درحالی‌که در جای خودش بند نمی‌شد، وانمود کرد که پاهایش ک‌رخت شده است و با مهارت خودش را در میان پیاده‌روندگان یعنی زکریا و زرتشت، افکند.

همین که شب فرا رسید، کاروان در کرانهٔ فرات توقف کرد. ستاره دیدگانش را بر هم نهاد و سعی کرد تصویر سوارکار زیبایی را که گاهی به‌خوازش می‌آمد، در نظر مجسم کند. او آن قدر بی‌فکر نبود که عشقی ناممکن به‌شاهزاده‌ای را در دل پیوراند. افکارش بی‌اختیار از شاهزاده به‌هژه بدبخت لغزید که در برابر چشمانش شکنجه شده بود. در یک لحظه او را مرده پنداشته و سوگندخورده بود از آن پس به‌هیچ کسی دل نبندد. درحالی‌که جلادان هژه را بر روی زمین می‌کشیدند، ستاره روی لبان او سوگندی را خوانده بود که هرگز فراموش نمی‌کرد.

یک زنجیره بر روی نیلوفر آبی در کنارش نشست و یک کشتی بادبانی با سکوت از میدان دیدش عبور کرد.

۳۲

روایت بوگاس



هنگامی که جلادان مأمور اخته کردن هژ به سوی او پیش رفتند، هژ دستخوش چنان وحشتی شد که درد را بسیار اندک احساس کرد. در عوض، به یاد سوزش وحشتناکی افتاد که در عالم بی‌هوشی دچارش شده بود. از آن پس، او بر روی زمین افتاده بود و برایش غذا و آب می‌آوردند؛ ولی هژ به هیچ چیز دست نمی‌زد.

پزشک دوبار در روز می‌آمد، مگهارا دور و زخم را تمیز می‌کرد و نوعی مرهم بر روی آن می‌گذاشت. سپس، بدون ادای کلمه‌ای، خارج می‌شد. پنجره‌های اتاق کوچک به‌ایوانی بزرگ گشوده می‌شد که مشرف به رودخانه بود. هژ از پس پرده می‌توانست هیکلهایی را که رد می‌شدند تشخیص دهد و گفت و گو در اتاقهای مجاور را بشنود.

خورشید و ماه سه بار از آسمان گذشتند تا او توانست نیروی برخاستن پیدا کند. دو دست خود را به دیوار تکیه می‌داد و با دشواری گام بر می‌داشت. از برابر اتاقی شبیه به اتاقک خودش گذشت و به باغچه‌ای محقر رسید. چند بوته گل پژمرده در سایه درخت اوکالپتوس غبار آلودی به نظر می‌رسید و یک جوی آب گل آلود اندکی خنکی پخش می‌کرد. هزه که عادت به زیستن در میان اشخاص مرفه را داشت، خیال کرد ارباب خانه غفلت کرده و به خدمتکارانش اجازه داده است به تنبلی بپردازند.

«به خانه خواجهگان خوش آمدی.»

کاتب جوان، شگفت زده به عقب برگشت. مردی غول پیکر که در پس او پدیدار شده بود، سی ساله به نظر می‌رسید. به عصایی تکیه داده بود و قبای بلندش، رسم مادها در دربار داریوش را به خاطر می‌آورد. در کنار او پسر بچه‌ای با موهای مجعد ایستاده بود که بی شک اهل لیدی یا یونان بود. «نام من بوگاس است و این پسر خاروپینوس نامیده می‌شود. من یک آزاد مرد هستم؛ ولی او برده است. او این بدبختی را داشته که وقتی سرداران داریوش شهر ارتیری واقع در جزیره اوبه را محاصره کردند، در آن شهر بوده است. همین که شهر تسخیر شد، آن را آتش زدند. داریوش مایل بود به آتنی‌ها هشدار بدهد. به استثنای چند دختر جوان که هتک ناموس شدند، ساکنان این شهر با شگفتی مشاهده کردند که کسی مزاحمتان نشد.

«برای آنان سرنوشتی بدتر در نظر گرفته بردند. آنان را به زمینهای مردابی در مصب رودخانه بزرگ تبعید کردند. دلم به حال این یونانیان بدبخت خیلی می‌سوزد؛ چون این منطقه آلوده به انواع پشه هاست و آنان جان به سلامت نخواهند برد.

«در عین بدبختی، بخت به خاروپینوس لبخند زد. در میان چند صد

پسر بچهٔ خوبرو، مورد توجه یک بازرگان ایرانی وارد کنندهٔ گوشت تازه قرار گرفت که او را به این جا آورد.»

بوگاس دستی به سر یونانی جوان کشید و به سخنانش ادامه داد: «پسر بیچاره هنوز بهبود نیافته است. از وقتی او را اخته کرده‌اند، دهانش را نگشوده است. خوش اقبالی او این است که من به جایش سخن می‌گویم. او به این کار عادت خواهد کرد. مسئلهٔ چند روز است. حال تو بگو چه بر سرت آمده است. چه چیز سبب شده است که افتخار حضور تو را در میان خود داشته باشیم؟»

پرگویی بوگاس سبب خستگی هژء می‌شد. احساس می‌کرد دچار تهوع شده است و دردی شدید زیر شکمش را پیچ می‌دهد. هیچ میلی به درد دل کردن نداشت. از این روسرش را برگرداند؛ ولی دیگری حاضر نبود او را رها کند.

«بیا تا تو را به تماشا ببرم. خواهی دید که اقامتگاه ما چندان هم نامطبوع نیست. بسیار خوب، عصایت را برنداشته و خسته شده‌ای؟ اهمیت ندارد، بنشین، من برایت تعریف خواهم کرد.

«باغی که در آن اقامت داریم، در خارج از خداباد، در نیم پاره سنگی آن قرار دارد؛ با حصارى از کوزه‌ها و سفالهای شکسته که هر فرد کنجکاوى را از نزدیک شدن به آن منصرف می‌کند. ما هیچ تمایلى به فرار نداریم. وانگهی، کجا می‌توانیم برویم؟ ساکنان شهر هیچ‌گاه به این جا نمی‌آیند و نمی‌دانند در خانهٔ خواجهگان چه می‌گذرد. آذوقه را از راه رودخانه به ما می‌رسانند. ما را با قایق به این جا آورده‌اند و به همین طریق عزیمت خواهیم کرد.

«زندگی در این جا نسبتاً مطبوع است. غذای خوب می‌خوریم و آزارمان نمی‌دهند. از ما هیچ کاری مطالبه نمی‌کنند. می‌توانیم موسیقی

بنوازیم و اگر حوصله مان سر برود، مانند این جوانان بی مغز، توپ بازی کنیم.»

در میان درختان، گروهی از پسران جوان مشغول توپ بازی بودند. «اگر مایل نیستی دوندگی کنی، همیشه خواهی توانست برای وقت گذرانی شرکایی برای بازی تخته نرد بیابی.»

در شور و حرارت بوگاس، نوعی گستاخی وجود داشت. هژ هعب گرد کرد و در خیابان پر درخت به راه افتاد. نزدیک بود به پیربچه‌ای بسیار لاغر اصابت کند که او نیز از وی خواست داستانش را شرح دهد. در برابر بی میلی هژ، قیافه غمناکی به خود گرفت و با صدای زیر گفت: «تو هم مانند دیگران هستی. نمی خواهی چیزی بگویی. تو فردی دروغگو هستی که برای جاسوسی ما آمده‌ای و اخته‌ات نکرده‌اند!»

صدای او زیرتر می شد تا اینکه شروع به فریاد زدن کرد و سرانجام به گریه افتاد و گفت: «بین با من چه کرده‌اند!»

پیراهنش را بالا زد و زیر شکمش را که به طرز وحشتناکی بریده بودند، نشان داد و درحالی که دشنام و نفرین بر زبان می آورد، دور شد. هژ مایل بود به دنبال او بدود، متوقفش کند و برای دلگرمی او سخنانش را بشنود. پسرک بدبخت بیش از پانزده سال نداشت.

«چقدر غم انگیز است.»

بوگاس به او نزدیک شده و این کلمات را ادا کرده بود.

«این پسرک اهل خداباد است. اگر اهل اینجا باشی، شاید در کوچه و بازار با او برخورد کرده باشی. همه عادت کرده‌اند او را مشتی بنامند، چون هیچ اسمی ندارد. او یکی از کودکان ولگردی است که در خداباد به فراوانی یافت می شوند. باید دزدان او را ربوده یا فریب داده باشند. سعی کرده بودند او را به فحشا وادارند، یا به عنوان برده بفروشنند. شاید او را برای

قربانی کردن به کاهنان آشوری عرضه کرده بودند. خلاصه اینکه، این گونه اقدامات به نتیجه نرسید و او را نزد خرده ساتراپ خدآباد آوردند.

«ساتراپ نشین بابل مکلف است هر سال پانصد خواجه به پادشاه تقدیم کند و ما برای شهر خدآباد باید پنجاه خواجه بدهیم.»

هژه از جا پرید و گفت: «گفتی «ما»؟ ولی بدبخت، تو که از ما نیستی!»
 - آرام باش! البته که من از شما هستم و سرگذشت من ارزش شنیدن دارد. بوگاس قیافه پر مدعایی به خود گرفت، سینه اش را پر باد و صدایش را کلفت کرد: «همه شما مثل هم هستید. در همه جا بدبختی می بینید. از بخت خود هیچ استفاده ای نمی کنید. در کشوری مانند ایران هیچ راهی برای خارج شدن از وضعیتان وجود ندارد. یک سرباز در سرتاسر عمر سرباز می ماند تا اینکه خود را به کشتن دهد. یک شخص فقیر سرتاسر جوانی اش را به نگرستن به زنهای می گذراند، بدون آنکه هیچ یک را تصاحب کند. به عنوان مثال، من اهل سیسی^۱ هستم و اگر در ایالتم باقی می ماندم، سرتاسر عمرم را به چاه کنی برای استخراج قیر می پرداختم.

- قیر چه کالایی است؟

- گل سیاه، بدبو و چسبنده ای است که برای اندودن کشتیها به کار می رود. سرتاسر عمرم را با دشواری فراوان برای کسب چند پول سیاه در روز گذرانده ام؛ ولی با یکی از چاپارهای داریوش شاه برخورد کردم که زندگی نخبگان در شوش و اکباتان را تعریف و لذتهای حرمسرا را در نظرم مجسم کرد. سپس بازار زنان خود فروش را به من نشان داد. من همه پس انداز خود را صرف روسپیان ماه پیکر نمودم. از آنجائیکه مردی بلند قامت و قوی هستم، چاپار قول داد زیباترین زنان کاخ سلطنتی را برای محافظت به من خواهد سپرد و هر روز بهترین خوراکیها و نوشابه ها را خواهم خورد.

۱. ایالتی در کرانه خلیج فارس، خوزستان کنونی.

پیشنهاد او را پذیرفتم. تا چند روز دیگر سوار نخستین کشتی عازم شوش خواهم شد و در آن جا در ظروف طلا غذا خواهم خورد و شبها در ملاقه‌های ابریشمی خواهم خوابید!

بوگاس یک سروگردن از هژده بلندقدتر بود. او دست حمایت‌کننده خود را بر روی شانه هژده نهاد و گفت: «خودت را هر چه زودتر درمان کن. هر روز نشیمنگاه خود را در آب رودخانه خیس کن تا گوشت سفت شود. اگر حال مزاجی‌ات بهبود یابد، خواهیم توانست با هم عزیمت کنیم. به من گفته‌اند تو خواندن و نوشتن به‌زبانهای آرامی و یونانی را بلدی. بنابراین، آینده‌ات تأمین است. می‌توانی مشاور شاه بشوی.»

در روزهای بعد، هژده با رنج و اندوه شاهد مرگ مشتی کوچک شد. او را فردی غیر حرفه‌ای عمل کرده بود. زخمش دوباره دهان گشوده و در برابر دردهای بعد از عمل تاب نیاورده و جان سپرده بود. هژده که از پا درآمده بود، در کنار زمین بازی گردش می‌کرد. در میان درختان، از دور بوگاس همیشه حاضر را همراه با چهار نوجوان مشاهده کرد.

همین که چشم بوگاس به او افتاد، نزدیک شد و شروع به تعریف داستان جدیدی کرد: «این چهار کودک با هم برادرند. داستان آنان وحشتناک‌تر از هر داستانی است که تاکنون شنیده‌ای. پدرشان پانیونوس که هنوز در خیوس، یکی از جزایر دریای اژه زندگی می‌کند، با خریدن پسران جوان و اخته کردن و تبدیل آنان به خواجگانی که در بازارهای سارد و افه‌سوس به قیمتی گران می‌فروخت، ثروتمند شده بود.

«روزی در بازار برده فروشان سارد یک اسیر جنگی به‌دستش افتاد که نام او هرموتیم بود. پانیونوس همان بلایی را بر سرش آورد که بر سر دیگران آورده بود. سپس او را فروخت و گمان می‌کرد دیگر هیچ‌گاه نامی

از او نخواهد شنید. ولی هر موتیم، به عنوان خواجه، به توفیق کامل دست یافت و در ظرف چند سال سوگلی شاه شد. یک ماه پیش هنگامی که شاه در بازگشت از ماراتون از جزایر ایونی عبور می کرد، هر موتیم اجازه خواست سری به جزیره خیوس بزند. او بدون دشواری خانه پانیونوس را پیدا کرد و به شیوه ای دوستانه با او به گفت و گو پرداخت. درباره ثروتی که اندوخته بود و اعتمادی که افراد قدرتمند به او داشتند، حکایت و از پانیونوس دعوت کرد با همسر و فرزندان به وی پیوندند. می گفت امیدوار است آنان را از این نعمت نامنتظر بهره مند سازد.

«پس از آنکه پانیونوس این پیشنهاد را پذیرفت، هر موتیم بر سرش فریاد کشید: «ای جنایتکار، من به تو چه بدی کرده بودم که مردی مانند مرا به موجودی حقیر تبدیل کردی؟ گمان می کنی رفتار تأسف بارت از نظر خدایان پنهان خواهد ماند؟ عدالت خدایان شامل حالت خواهد شد؛ زیرا اکنون در دست من هستی و نمی توانی از مجازاتی که درباره ات اجرا خواهم کرد، بگریزی.»

«آن گاه هر موتیم چهار پسر پانیونوس را فرا خواند و او را مجبور کرد به دست خودش و در برابر دیدگان همسرش آنان را، یکی پس از دیگری، آخته کند. این واقعه در هفته گذشته روی داد.»

زندگی در خانه خواجهگان بدین سان می گذشت. چند روز بعد، ورود نخستین کاروان کشتیها اعلام شد. هژه پیش از سوار شدن به کشتی، اجازه یافت به منظور جمع آوری اثاث خود، زیر نظر نگهبانان، به خانه اش برود. بوگاس او را همراهی کرد. برای اینکه کسی آنان را نشناسد، به صورتشان ریش مصنوعی چسبانند. در سر راه، در جلو خان دکانی نشستند و به شنیدن گفت و گوها و تماشای رفت و آمد مردم پرداختند. بدین سان بود

که هژه آگاه شد ستاره و رفقاییش در دهکده یهودیان تبعید را برگزیده‌اند؛ چون هیچ انگیزه‌ای برای ماندن در خدabad نداشته‌اند.

در کنار او، بوگاس هر رهگذر زیبایی را می‌دید، در جست‌وجوی یک کرشمه یا یک لبخند، با چشم او را دنبال می‌کرد.

«این زن با روسری آبی را ببین. گمان کنم او اهل حال است. گمان می‌کنم ما با لباسهایی که پوشیده‌ایم مورد پسند زنها باشیم.»

– و تو با نگاه کردن به آنان چه احساس می‌کنی؟

بوگاس، برای گریز از پاسخ، بینی خود را در پیاله آبجو فرو کرد. او نمی‌توانست به هژه دروغ بگوید.

در حدود بیست مرد جوان و میانسال اخته‌شده، خود را آماده سفر به شوش می‌کردند. بیشترشان اسرای جنگی و برخی محکوم بودند. دیگران، از قبیل چهار پسر پانیونوس یا خود هژه، خود را قربانی انتقام شخصی می‌دانستند. تنها بوگاس بود که وانمود می‌کرد داوطلب است.

نظر به اینکه گروه تبعیدیان هیچ چیزی برای عرضه کردن به زنان نداشتند، به فکر تشکیل خانواده نیز نبودند. از این رو بود که خواجه‌گان به خدمتکارانی بسیار وفادار شهرت یافته بودند و نجبای کشور برای شان سر و دست می‌شکستند؛ ولی دربار اولویت کامل داشت. در عرشه کشتی بادبانی کوچک، هر کس مخفیانه می‌اندیشید که به زودی خواجه سرای شاه خواهد شد. با وجود این، تنها بهترینشان موفق می‌شدند. دیگران در بازار برده فروشان فروخته یا به کارهای خانگی مشغول می‌شدند. هژه از دیرباز این مطلب را می‌دانست؛ چون بارها سند بردگی دیگران را تنظیم کرده بود.

کاتب جوان هیچ انتظاری از آینده نداشت. چنین به نظر می‌رسید که بخت برای همیشه او را ترک گفته است. در مورد بوگاس، هژه بیم از آن

داشت که وی در مبادله مردانگی خود با باد، شرط‌بندی بسیار خطرناکی کرده است.

پنج کشتی بادبانی در جهت جریان آب دور شدند. کشتیرانی در فرات امکان داشت لذتی واقعی باشد؛ ولی بدخلقی و ترش‌رویی خدمه کشتی آن را ضایع می‌کرد. حتی بوگاس پرگویی خود را از دست داده بود. اما شور و حرارتی را که آن شب با دیدن رهگذر روسری آبی نشان داده بود، هنوز ابراز می‌کرد.

در آخرین روز کشتیرانی، هژه از دور کاروانی را مشاهده کرد که در ساحل رودخانه اردو زده بود.



۳۳

کاروانسرای



مسافران به پایتخت نزدیک می شدند. جمعیت فشرده حومه شهر افزایش می یافت. در خیابانها رهگذران پیاده، خران و شتران با هم رقابت می کردند. تعداد دکانها فراوان بود. دکان نعلبندی در کنار کهنه فروشی یا سلمانی یا عطاری قرار داشت. ساربانها راه خود را، از میان جمعیت انبوه و در میان گرد و خاک و بوی پهن، با فحش و ناسزا می گشودند.

بازرگان ارمنی شهر را به خوبی می شناخت و به دوستانش کاروانسرای بسیار مهم را در نیم پاره سنگی مرکز شهر سفارش کرد. کاروانسرای یاد شده که در عین حال قلعه ای کوچک و مهمانسرا بود، در انتهای کوچه ای باریک نزدیک رود شاپور قرار داشت. در هر گوشه حیاط آن یک برج مراقبت سربرافراشته بود. با پرداخت کرایه نخستین شب، دو اتاق کوچک

در طبقه فوقانی را که در هایش به راهرو گشوده می شد به مردخای و همراهانش واگذار کردند. حیوانات و مستخدمان را در اصطبل جای دادند. کاروانسرای که منزل و سرپناه را تأمین می کرد، در واقع بازاری بزرگ بود. در آن جا بازرگانان مشرق زمین، چین و عربستان کالاهای خود را مبادله می کردند: طلا و منسوجات ابریشمی را در برابر بردگان و عطریات، چوب سدر لبنان را در برابر سنگهای قیمتی. زرگرها و پیشه وران محلی برای خرید کالا و عرضه کالاهای خود به آنجا می آمدند.

پیرزنی کوچک اندام در زیر سایبانی به فروش انواع اشیای صدفی، برج بابل ساخته از مرمر و شمایلهای مذهبی اشتغال داشت و همچنین پارچه های پشمی و نیم تنه های کتانی می فروخت. بساط او لبریز از مدالهای گلی بود که داریوش شاه را با نیمرخ بالدار به اندازه های گوناگون نشان می داد. مدالهای مزبور از جنس مفرغ یا سنگ لاجورد نیز وجود داشت.

مردخای ابتدا خود را از شر شتری که دیگر به آن نیاز نداشت، خلاص کرد. دو رأس خر بارکش و یک بز را نیز به قیمتی مناسب فروخت و برای خودش و ستاره لباسهای نو خرید. سپس هر دو به حمام رفتند و او ریشش را تراشید. شام نخستین شب با شادی همراه بود. چهار رفیق از خوردن یک مرغ پخته لذت بردند.

زکریا می اندیشید که در چنین شهر شلوغی کار کم نیست. مردخای می بایست روز بعد به کاخ سلطنتی برود و نزد شاه و ظایف جدیدش را در دست بگیرد. و اما زرتشت مغ، می تواند به معبدی برود که در آن آتشی که به اهورامزدا اهدا شده است، شب و روز می سوزد.

آنان یک خوشه انگور و بشقابی از خرما را با هم تقسیم کردند. بدون شک مردخای مدتی غایب خواهد بود. او هرگونه احتیاط را سفارش کرد و

از دو یار جدا نشدنی اش خواست هشیاری خود را دو برابر کنند. تا زمانی که هاما ن بی اثر نشده است، باید احتمال بروز هر پیشامدی را داد. در یک چشم بر هم زدن همه از جا برخاستند و در کوچه های تنگ و باریک بازار به جست و جوی دختر فراری پرداختند.

ستاره فرار نکرده و گم نشده بود. وی، پس از صرف شام، متوجه یک لوطی میمون باز شده و پا به پا او را دنبال کرده بود. اندکی دورتر با گروهی افراد بی کار شامل مکاریها، نعلبندها و شبگردها برخورد کرده بود که در پیرامون دسته کوچکی از نوازندگان، مرکب از یک رقاصه و سه نوازنده، گرد آمده بودند. نوازندگان چنگ، رباب و سه تار می نواختند. ستاره به آنان پیوست و شروع به آواز خواندن کرد. زیبایی و لطافت آواز و جوانی آوازه خوان، حاضران را بر سر شوق آورد و دسته جمعی شروع به کف زدن با وزن کردند. مردخای صدای ستاره را شناخت و نزدیک شد. یک لحظه فرصت یافت پیرزنی را که به ستاره نزدیک می شد ببیند. اما هنگامی که توانست از میان تماشاچیان راهی بگشاید، پیرزن ناپدید شده بود.

پیرزن کسی به جز فروشنده اشپای بی ارزش نبود که بساط خود را در چند قدمی آنجا گسترده بود. صدای ملایم او با چهره پر از چین و چروکش جور در نمی آمد. از ستاره پرسید: «حالت خوب است، دخترم؟»

ستاره بی درنگ لرزید و پاسخ داد: «آری، مادر.»

چرا این زن او را تعقیب کرده بود؟ ستاره، با بی فکری، سفارشیهای احتیاط مردخای و دوستانش را که مرتب تکرار می کردند، از یاد برده بود. اکنون دچار ترس شده و فکری به جز فرار در سر نداشت. پیرزن گفت: «آیا می توانم جواهر زیبایت را ببینم؟»

ستاره، طلسمی را که به گردن آویخته بود، با تردید نشان داد.

«پس نام تو ستاره است! هم صدا و هم نامت بسیار زیبا و حتی خارق العاده است. دستت را به من نشان بده.»

ستاره کف دستش را نشان داد؛ ولی سرش را برگرداند تا بوی زننده دهان پیرزن مشامش را نیازارد. آزمایش خطوط دست که با ندهای حاکی از شگفتی و فریادهای کوچک قطع می شد، مدتی طول کشید.

«او همه چیز دارد: صدا، زیبایی، جوانی... اما این چه معنی می دهد؟ من تنها یک بار چنین خطی را دیده ام! دخترم، تو باید فردا دوباره برگردی. من تو را غرق در جواهر می بینم. نه مثل جواهرات بدلی که می فروشم؛ جواهرات واقعی از طلا و نقره. در کف دست تو سرنوشت یک ملکه را می بینم!»

ناگهان سر و کله زکریا پیدا شد. او نگران به نظر می رسید و آماده غر زدن به ستاره بود. ولی ستاره پیشدستی کرد و درحالی که مانند کودکی می خندید، به سوی زکریا روان شد و خود را در آغوش او افکند. «زکریای عزیز، نمی دانی چه بخت و اقبال به من روی کرده است! باید بی درنگ برآیم جواهر بخری، چون باید خودم را برای ملکه شدن آماده کنم.»

زکریا، درحالی که با بی میلی چند سکه کوچک در دست پر چروک زن فال بین می نهاد، پرخاش کرد: «لابد ملکه بی احتیاطی؟»

۳۴

بازی تخته‌نرد



اردوان، دومین فرزند ویشتاسب، شاهد صعود مقاومت ناپذیر برادرش داریوش از زمان جلوس بر تخت و مرگ شاه کمبوجیه بود. داریوش مرزهای کشور را گسترش داده، با ضرب سکه‌های دریک سازمان‌داری و ارتشی قوی به وجود آورده، در سرتاسر امپراتوری جاده‌های متعدد کشیده و کشور را ثروتمند کرده بود. تاکنون همه چیز به‌خوبی پیش رفته بود. با وجود این، خشم اردوان فروکش نمی‌کرد.

در سی و پنجمین سال سلطنت داریوش، ساختمانی که وی به‌دشواری بنا کرده بود، در خطر ترک برداشتن بود. دشواری، با شکست از آتنی‌ها آغاز شده بود. اردوان در گذشته ساتراپ لیدی بود و شهرهای مدیترانه‌ای امپراتوری را به‌خوبی می‌شناخت. در جایی که قاره آسیا پایان می‌یافت،

برتری یونانیان آغاز می‌شد؛ قومی که خاک کوچکشان از هر سو در دریا فرو می‌رفت.

نیروی دریایی یونانیان بی‌همتا بود. افزون بر آن، سربازان یونانی تجهیزاتی برتر داشتند. یونانیان، در آشنایی با این فلز معجزه آسا که آهن می‌نامیدند، از ایرانیان پنجاه سال جلوتر بودند. زره سربازان یونانی به نیزه‌ها و تیرهای کمانداران ایرانی و شمشیرهای محکم و آبداده آنان به‌زره‌های پشمی سربازان داریوش می‌خندیدند.

اردوان کوشیده بود برادرش را از درگیر شدن در ماجرای چنین خطرناک منصرف کند. ولی در هنگام ترک داریوش در ساحل ایستروس، فهمیده بود که شیطان جهانگشایی روح برادرش را تسخیر کرده است. وی، پس از پی بردن به ناتوانی خود، به‌نیایش به‌درگاه اهورامزدا پرداخته بود. اما متأسفانه دعا‌های او هیچ نتیجه‌ای به‌بار نیاورده و شکست ماراتون نگرانی‌های او را تأیید کرده بود. اردوان از اوضاع حاضر به‌هیچ وجه راضی نبود، بلکه برعکس مشاهده تضعیف امپراتوری او را اندوهگین می‌ساخت.

توطئه‌ها و خیانت‌هایی که دربار را فرا گرفته بود، او را خشمگین‌تر می‌ساخت. هنگامی که از جانب برادرش مأمور پایان دادن به مدیریت فاجعه آمیز شاهزاده آرته‌باز شد، همراه با هامان دو منزل یکی کرد و خودش را به‌شوش رساند. آن روز صبح آرته‌باز انتظارش را می‌کشید تا مسائل و نظرهای خود را با عمویش در میان بگذارد، به‌طوری که اردوان بتواند گزارشی دربارهٔ اوضاع امپراتوری تهیه کند.

اردوان به‌میز تخته نرد نزدیک شد و شروع به‌چیدن مهره‌ها کرد. هامان از او عقب‌نماند. آن دو، در طی دو ماه مسافرت، فهمیده بودند که هیچ یک از رسوم تشریفاتی روابطشان را پیچیده نخواهد کرد. شهرت هامان بدون

خداش نبود. شایع بود او توطئه گر و بی رحم است. ولی اردوان در وجود او صفاتی را می دید که نیاز به شکوفایی داشت. او بر سر صعود سریع این رفیق همراه که بنا بر مقتضیات قادر به انجام دادن بهترین و بدترین کارها بود، با کمال میل شرط بندی می کرد.

دو مرد بر سر میز بازی نشستند و طاسها را ریختند. درحالی که مهره ها را جابه جا می کردند به مبادله افکار پرداختند. آنان یک ماه زودتر از ارتش داریوش به شوش بازگشته بودند و فرصت داشتند مدیریت فاجعه آمیز آرتابه را ارزیابی کنند. آرتابه از تصدی امور مالی را به رذل ترین تیول داران سپرده بود که وفاداران داریوش را برهنه می کردند. روسپیان و بی کاره ها با دو دست خزانه شاهی را خالی می کردند و در قلب دربار، ملکه آتوسا انواع اهانتها را تحمل می کرد.

- درباره امور مالی نظرت چیست؟

- خزانه تقریباً خالی شده است. اما بدتر از آن هم وجود دارد. بیش از شش ماه است که چند ساتراپ از ارسال سهمیه مالیاتی خودداری کرده اند. اگر این کار ادامه یابد چندین جنگ تنبیهی روی خواهد داد که مدتها به درازا خواهد کشید و بسیار گران تمام خواهد شد.

- پس شورای خردمندان چه می کند؟

- اعضای شورا دچار تفرقه شده اند. آرتابه از آنان را با مردان خودش عوض کرده بود. خوشبختانه داریوش، به محض ورود، نظم را برقرار کرده است.

اردوان درحالی که کف دستانش را به هم می کوبید و غذا می طلبید گفت:

«دیگر چه خبر؟»

- نمی دانم این خبر مهم است یا نه؛ ولی متوجه شده ام که دربار دیگر هیچ هدیه و کمکی به روحانیان نمی دهد؛ درحالی که می دانی پرستش

اهورامزدا همیشه قویاً مورد تشویق برادرت بوده است. بدون پول، شور و حرارت مغان گرایش به سرد شدن یافته و در بسیاری از معابد مراسم قربانی متروک شده است.

- مایه تأسف است. روحانیان یکی از پایه‌های اصلی قدرت را تشکیل می‌دهند و همه آنان به برادرم احساس صمیمیت دارند.

پس از آنکه خدمتکاران ظروف غذا و پیاله‌ها را چیدند، هامان به سخنانش ادامه داد: «آیا از زمان بازگشت داریوش با او ملاقات کرده‌ای؟»
- چند بار، تو چطور؟

- آری، از ملاقات با او می‌آیم.

سکوتی پر معنی حکمفرما شد.

- او همان مردی نیست که سه ماه پیش وی را ترک کردیم.

- نه. او خسته به نظر می‌رسد، افکارش مغشوش است و متوجه شدم که با دشواری حرف می‌زند.

هامان گفت: «من هم متوجه این موضوع شدم. بیم از آن دارم که ما تنها کسانی باشیم که متوجه نکنت شاه شده‌اند.

- باید امیدوار باشیم اهورامزدا سلامت را به او بازگرداند. مدعیان تاج و تخت شروع به تیز کردن گوشه‌هایشان کرده‌اند. ملکه آتوسا می‌کوشد شاهزاده خشایارشا را به زور به پیش براند.

- او ورقهای برنده فراوانی در دست دارد که بهترین آنها بی‌شک مادرش است. زن برادر من، زنی هولناک است. وقتی می‌خواهد چیزی را به دست آورد، مقاومت در برابرش دشوار است.

هامان پاسخ داد: «از سوی دیگر، شاهزاده آرته باز هنوز اعتراف به شکست خود نمی‌کند. با وجود همه کارهای نامربوطی که در غیاب پدرش انجام داده، هنوز امید خود را حفظ کرده است. مادرش به مغان پول

پرداخته تا به پیشگویی پردازند. ادعا می‌کند خوابی دیده است که سرنوشت سلطنت برای پسرش پیش بینی می‌کند.»

- در این میان، داریوش خود را جاودانی می‌پندارد. تاکنون هیچ سخنی به سود یکی یا دیگری بر زبان نیاورده است.

- او هیچ‌گاه به این کار رضایت نخواهد داد. برادرم مغرورتر از آن است که قدرت را با یک جانشین تعیین شده قسمت کند. او در آخرین لحظه تکلیف را تعیین خواهد کرد. گاهی از خودم می‌پرسم آیا او مخفیانه مایل نیست دو فرزندش با هم بجنگند؟

- ولی آن دو در این راه گام بر نمی‌دارند. شایع است که دو برادر، بهترین دوستان جهان شده‌اند. آرتیباذ، به محض بازگشت خشایارشا از جبهه جنگ، به دیدار برادرش رفته و هدایای گرانبهائی به شاهزاده خانم کتایون تقدیم کرده است.

- خشایارشا در خلوت تاکید می‌کند که برای جانشینی با برادرش نخواهد جنگید. او آرزوی طول عمر پدرش را دارد و حتی پیشنهاد می‌کند هرگاه مصیبتی روی دهد، تاج و تخت نصیب تو، اردوان شود.

- آری، این موضوع را برابرم تعریف کرده‌اند. او نقش خوب را به خودش می‌دهد و طرفداران برادرش را خلع سلاح می‌کند؛ اما چیز مهمی در معرض خطر قرار نمی‌دهد. من هیچ حقانیتی ندارم، هیچ طرفداری ندارم، به‌ویژه، هیچ تمایلی ندارم.

- چه اهمیت دارد. هیچ چیزی را در سرنوشت نمی‌توان تغییر داد. باید گزینش مناسب کرد.

- هامان، آیا اندیشیده‌ای که این امر در مورد تو چه معنی می‌دهد؟ داریوش به زودی به جهان باقی خواهد شتافت و تو پشتیبان خود را از دست خواهی داد.

- اغلب اوقات به این موضوع می‌اندیشم. امروز سود خود را در این می‌بینم که در کنار برنده باشم. ولی چگونه بدانم چه کسی برنده خواهد شد؟

- احتمالاً آن شخص خشیارشا خواهد بود. در عوض، هرگاه تاج و تخت به آرتیه‌باز تعلق گیرد، ما وارث شاهزاده‌ای ضعیف خواهیم شد که به مشاورانی خوب در کنار خود نیاز خواهد داشت. هامان عزیز، تو باید بی‌طرف بمانی. سعی کن دوستانی در هر دو اردو داشته باشی. این سخنان به گوش هامان خوشایند بود.

تا چند دقیقه دیگر، هامان و اردوان، با انبوهی اخبار، با داریوش رو به رو خواهند شد و به برکت ضیافت بزرگی که برای دو روز تدارک دیده‌اند خوشبختانه خواهند توانست آتش خشم شاه را خاموش کنند. به‌منظور گرمی داشت بازگشت ارتش و عروسی شاهزاده خشیارشا با کتایون، ده هزار مهمان دعوت شده بودند.

هامان، درحالی‌که طاسهای تخته نرد را در دست می‌چرخاند، افزود: «آیا از دموکدس پزشک در مورد سلامت شاه خبری دارید؟ مأموریت او پایان یافته و اگر خیانت نکرده باشد، حتماً برگشته است.»

- شنیدم یکی دو روز پیش وارد شوش شده است. گمان می‌کنی که علم او کارآمدتر از نیایشها و قربانیها باشد؟ و آیا در جایی که مغان شکست خورده‌اند، پزشک موفق خواهد شد؟

۳۵

نگرانی ملکه



هامان در برابر اردوان خودستایی نکرده بود. داریوش، صبح همان روز، اندکی پس از بانگ خروس، او را در اتاق اسرار پذیرفته و ناگهان به وی گفته بود: «من از تو راضی هستم!»

چنین تعارفی به هیچ وجه به او مشابهت نداشت. داریوش درستی قضاوت و احتیاط در عمل هامان را می‌پسندید. هامان، به جای اینکه به پسر آسیب برساند، مجازات یا بخشودن او را به پدر واگذار کرده بود. از نظر داریوش، این باریک بینی نشانه مغزی سیاسی بود. از این رو، به افسر خود پاداش داده و او را مأمور وصول مطالبات از ساتراپهای بی‌وفا کرده بود. این مأموریت هامان را مقدم بر همه درباریان می‌ساخت و آنان ناچار بودند همان احتراماتی را که نسبت به خاندان سلطنت به جا می‌آوردند، نسبت

به او نیز اعمال کنند.

پس از خروج هامان از اتاق اسرار، داریوش چند تن از افسرانی را که در طی جنگ اخیر شجاعت نشان داده بودند، فرا خواند. هنگامی که نوبت به مردخای رسید، او را شناخت و گفت: «از این پس تو در کنار من خواهی بود. تو را به درجهٔ افسری گارد جاویدان منصوب می‌کنم. هم اکنون به انبار برو و لباس نظامی و علامتهای درجه‌ات را بگیر. سپس خودت را در اختیار هیرکانس، فرمانده «گارد جاویدان» قرار بده!»

داریوش دستور داد صبحانه‌اش را بیاورند و منتظر ماند پیشخدمت برود تا غذا را در دهان بنهد. دستهایش می‌لرزید، نمی‌توانست از آلوده کردن ریشش خودداری کند. در همین لحظه، ورود دموکدس را اعلام کردند. با مشاهدهٔ وضع اسفناک بیمار همایونی که از زمستان گذشته ندیده بود، بی‌درنگ آثار وحشت در چشمان پزشک پدیدار شد. اما شاه به‌او فرصت نداد از سلامتش جويا شود؛ زیرا امروز مایل بود جاسوس به‌او گزارش دهد: «سخن کوتاه کن و هر چه را که شاهد بوده‌ای برایم شرح بده!»

دموکدس موضوع اقامت خود در آتن و اختلافاتی که دموکراتها را دچار تفرقه ساخته بود، گزارش داد. اگر کالیمآخوس در آخرین لحظه از میل티اد پشتیبانی نکرده بود، سربازان یونانی در پادگانهای خود مانده بودند و داریوش، بدون هیچ مانعی، در ساحل ماراتون نیرو پیاده کرده بود و پیروزی در ماراتون، دروازه‌های آتن را به‌رویش می‌گشود.

دموکدس دربارهٔ خوشبهای زندگی در آتن، میکده‌های کثیف در پایین معبد آکروپل، کوزه‌های شراب که شبها به‌منظور کسب خبر میان جوانان تقسیم کرده بود، چیزی نگفت. با این همه، توانست هوسی را که به‌بازگشت به یونان پس از شکست ایرانیان داشت پنهان کند.

دموکدس به این فکر افتاده بود که در آتن بماند و با دموکراتها آشتی کند. ولی ثروت او نزد داریوش بود و امید داشت در برابر خطرهایی که به جان خریده بود، پاداش خوبی دریافت کند. با پوشیدن لباس بازرگانان فنیقی موفق شده بود از بندر پالر خارج شود، از چنگ دزدان دریایی جزیره کرت بگریزد؛ ولی در حین عبور از صحرای عربستان راهزنان زمینی او را لخت کرده بودند.

داریوش دیگر به سخنان او گوش نمی داد. جاسوس خود را با کیسه ای از سکه های دریک طلا مرخص کرد و گفت دموکدس را، به عنوان پزشک، پس از استراحت نیمروزی خواهد دید.

دموکدس، سرخورده از سبکی وزن کیسه، عقب عقب از اتاق بیرون رفت. در هنگام خروج نزدیک بود با مردخای که لباس افسری جدید را پوشیده بود و در رأس جوخه ای از سربازان گارد جاویدان از راهرو مراقبت می کرد، برخورد کند.

- مردخای اهل خداباد؟

- پزشک عزیز!

مردخای باهمدست سابقش چند قدم دورتر رفت. دو مرد به یکدیگر تهنیت گفتند. هر دو پاداش گرفته بودند و احساس نمی کردند نگرانیهای ارباب ربطی به آنان داشته باشد. با این همه، مردخای بدبختیهای خانواده اش را تعریف کرد و وقتی انتقام وحشتناک هامان را شرح داد، بغض گلویش را گرفت.

دموکدس چنین اظهار نظر کرد: «دشمنی شما به مبارزه مرگ و زندگی بدل شده است. نمی دانم چه اندرزی به تو بدهم. هامان مقامی بلند پایه دارد و خود را مصون از هر تعرضی می پندارد. با وجود این، نمی تواند کاری بر ضد تو بکند. تازمانی که این لباس افسری زیبا را بر تن داری، شغلت تو را

حفظ خواهد کرد. در عوض، باید دختری را در جای امنی بگذاری.»
 آن دو با وعده دیدار مجدد در آینده نزدیک، یکدیگر را ترک گفتند.
 درحالی که مردخای وظیفه خود را از سر می گرفت، دموکدس به کاخ ملکه
 آتوسا رفت. همسر داریوش با پزشک خود مقررات و رسوم تشریفاتی را
 تا اندازه ای فراموش می کرد، و او را محرم راز خود می دانست.
 «من دیوانه وار نگرانم. درباره داریوش حقیقت را به من بگو. می دانم که
 از نزد او می آیی.»

دموکدس که مایل نبود دروغ بگوید، ترجیح داد سکوت را حفظ کند.
 آتوسا گفت: «تو داستان ما را می دانی. ما به یقین می توانستیم روزهای
 خوش تری داشته باشیم؛ ولی هر دو درباره جهان و شکوه و عظمت
 تصویری یکسان داشتیم. من با شوهر کردن به او مردی را یافتم که
 خواسته هایم را عملی می کرد و به من احترام می گذاشت. ما نیمی از عمر
 خود را در کنار یکدیگر گذرانده ایم، بدون اینکه حتی یک بار با هم مجادله
 کنیم. تا کنون نوعی محبت را حفظ کرده ایم. او هیچ گاه مرا مأیوس نکرده
 است. پنج شش زن نفهمی که پی در پی در بستر او خزیده اند، برایم اهمیتی
 ندارند. اگر او بمیرد، قدرت من هم نابود می شود. من ملکه ایرانیان بوده ام؛
 ولی زنی بیش نیستم. هنگامی که او ناپدید شود، بیش از آرستونه،
 فراتاکونه و دیگر همسرانی که اندرون شاهی را پر کرده اند، ارزش نخواهم
 داشت.»

— هنوز شوهرت نمرده است؛ هر چند امروز صبح خسته به نظر
 می رسید.

— ترجیح می دهم او بیمار و رنجور باشد تا از دستش بدهم. به تو امید
 دارم.

دموکدس با گفتن چند دروغ که شگرد پزشکان است، ملکه را آسوده

خاطر کرد. سپس اظهار داشت اگر شاه جهان را وداع کند، ملکه خواهد توانست به کمک دوستانش امیدوار باشد. کوه اولمپ را انبوهی از خدایان انباشته‌اند و داریوش به‌همه کاهنان آنها پاداش داده است. اگر اهورامزدا از او روی گردان شود، خدایان دیگری هستند که به‌سرنوشت او علاقه‌مند خواهند شد. سپس افزود: «وانگهی، پرت خشایارشا که به‌جای او بر تخت خواهد نشست، برایت باقی می‌ماند.»

- خشایارشا که خون کورش را به‌او داده‌ام. او پاره‌ای از بدن من است. او باید سلطنت کند! او تنها امید مردم ایران و آخرین تکیه‌گاه من است. چنین به‌نظر می‌رسید که ملکه آرام شده است. از دوست محرم رازش دور شد و چند قدم برداشت. دموکدس گذاشت اندوه ملکه در کلمات حل شود. از هم اکنون دیگر صحبتی از داریوش در میان نبود.

آن‌گاه آتوسا نگرانیهای خود را در مورد اسیری که خشایارشا همراه آورده بود مطرح کرد. یک زن بیگانه! مگر خشایارشا نمی‌توانست از میان بیست دوشیزه نجیبی که از مدتها پیش برایش در نظر گرفته بود، یکی را برگزیند؟ وانگهی، کتابیون آستن بود و تا چند ماه دیگر کودکی به‌دنیا می‌آورد.

«احساس می‌کنم اگر این کودک پر باشد، خشایارشا برای خوشایند همسرش از من فاصله خواهد گرفت. چگونه می‌توان مانع از این کار شد؟» - گمان می‌کنم راه حلی داشته باشم. باید در کنار کتابیون مرد مورد اعتمادی بگذاریم.

- یک مرد؟

- نه یک مرد کامل. در هر حال کسی را که برای این کار لازم است، من در اختیار دارم.

دموکدس، خوشحال از اینکه موجبات رضایت خاطر ملکه را فراهم

کرده است، اجازه مرخصی خواست. در درون دیوارهای کاخ هزاران خدمتکار ضیافتی را تدارک می دیدند که شاید آخرین مهمانی داریوش بود.

۳۶

عروسی کتایون



صبح آن روز ستاره با خلقی بسیار خوش از خواب بیدار شد. آیا پیشگویی پیرزن فالگیر سبب آن شده و یا نتیجه یک شب استراحت‌های پس از خستگی سفر بود؟ مانند گربه‌ای به بدنش کش و قوس داد.

تا چند ساعت دیگر گرما بدن‌ها را سست می‌کرد؛ ولی عجالتاً هوا خنک بود و نسیمی ملایم بوهای گوناگون بازار را پخش می‌کرد. سقایان در برابر هر دری می‌ایستادند، چند تن دیگر محوطه کاروانسرا را آب پاشی می‌کردند. زکریا یک سبد میوه و یک کاسه ماست در برابر خود گذاشته و مشغول خوردن صبحانه بود؛ درحالی‌که زرتشت هندوانه‌ای را پاره می‌کرد.

زکریا پس از آنکه دو گونه دختر را بوسید آغاز سخن کرد: «ما تا چند

روز دیگر مردخای را نخواهیم دید. کسی نباید تو را شناسایی کند. باید در این اتاق در پناه بمانی و در راه روی هیچ کس باز نکنی. زرتشت از این جا دور نخواهد شد. در این مدت من برای جست و جوی کار خواهم رفته...
نقشه زکریا ستاره را بی اندازه ناراحت کرد. در حالی که در شهر تدارک ضیافتی بزرگ دیده می شد، او می بایست در اتاق بماند و در راه روی خود ببندد! تصور می کرد در خدایاد که افراد هاما در تعقیب او بوده اند، مدت مدیدی در مخفیگاه به سر می برده و اکنون این وضع پایان یافته است. ستاره خود را جوان و زیبا احساس می کرد و زندگانی به رویش آغوش گشوده بود و تمایلی نداشت باز هم خودش را پنهان کند. افزون بر آن، فهمیده بود که ضیافت مربوط به عروسی شاهزاده خشیار شاست و برای دیدن چهره عروس آینده کنجکاو بود.

ستاره حامی خود را به مبارزه طلبید و گفت: «زکریا، تو دوست من هستی و نمی توانی بد مرا بخواهی. به نظرت کسی می تواند در مخفیگاه مرا فریفته خود سازد؟ مایلی شاهد مرگ من در نتیجه تحلیل قوا باشی، همان طور که جو دیت بدبخت بر اثر فشار تنهایی کور و تقریباً لال شد؟ من می خواهم زندگی کنم و دنیا را ببینم. اگر به جست و جوی کار می روی، من هم همراهت خواهم آمد. دربار برای خدمت در هفت روز جشن عروسی نیاز به نیروی کار دارد.»

بدین سان بود که سه رفیق راه کاخ سلطنتی را در پیش گرفتند. در کوچه ها و خیابانهای شهر گاریهایی که آذوقه حمل می کردند، راهبندان ایجاد کرده بودند: دو هزار ارتب^۱ آرد، شیر، پیاز و سبزی... پیشتر صد گاری حامل هیزم و در حدود یکصد رأس حیوان مرکب از گاو، گوسفند و بز تحویل داده شده بود؛ و نیز چندین شتر و مرغ و آهو که در انتظار

۱. هر ارتب برابر با ۵۶ لیتر بود.

سر بریدن به سر می بردند.

شایع بود که شاه، برای جشن عروسی، سفارش ماهیهایی دریای اژه را داده است. ماهیها را در زیر توده های گیاهان دریایی حفظ کرده، و در طول سفر ناچار بودند ساعتی یک بار آب به رویشان بریزند.

سه رفیق از کنار گاریهایی که در زیر باروی کاخ انتظار می کشیدند، گذشته و از دری مخفی به درون رفتند. انبوهی مرد و زن در باغ ایستاده بودند و در انتظار به سر می بردند. افران گارد جاویدان در زیر سایبانی نشسته و هویت داوطلبان خدمت را بررسی و وظیفه هر یک را تعیین می کردند. زکریا، کوروش سابق، بدون بحث برای تزیین تالار ضیافت تعیین شد. زرتشت به صف مغان رسمی پیوست. و اما ستاره؛ لحظه ای تردید کرد که خود را خواننده معرفی کند و بدین سان بتواند به شخصیتهای بزرگ نزدیک شود. اما دو پدرخوانده اش از فکر اینکه او را تنها بگذارند بی اندازه نگران شدند و به طور کلی قدغن کردند که او آواز بخواند. به ستاره توضیح دادند: «مردها به رقاصگان و خوانندگان چشم طمع دارند. مهمانان شاه پس از چند ساعت خوشگذرانی، مست خواهند شد و به جز یک فکر در سر نخواهند داشت. اگر مردخای تو را در میان گروه هنرمندان ببیند، ما را خواهد کشت!»

از این رو، ستاره با ترس و لرز درخواست کرد به عنوان خدمتکار استخدام شود. هنگامی که او به سوی سایبان پیش رفت، افران کاخ مدتی براندازش کردند. رایزنی آنان مدتی به درازا کشید و ستاره احساس خطر کرد. زکریا و زرتشت پیشتر باغ را ترک کرده بودند و دیگر هیچ کس نبود که به یاری او بشتابد. دلش می خواست فرار کند؛ ولی زانوهایش نافرمانی می کردند. به نظرش می رسید که جمعیت پیرامون او قصد کشتنش را دارد. هنگامی که افسر نشسته در سمت چپ از جا برخاست و سربازی را صدا

زد، ستاره گمان کرد قلبش از تپیدن باز ایستاده است. آنچه پس از آن روی داد، به رؤیا شبیه بود. به جای اینکه با او به خشونت رفتار کنند، به اتاق رختکن راهنمایی اش کردند. سرباز در گوش عاقله زنی که محل را اداره می کرد چند کلمه ای گفت و زن با لبخندی از ستاره استقبال کرد. سپس یک روسری و پیراهنی بسیار برازنده به او دادند. پس از آنکه ستاره را غرق در عطریات کردند، او را به دست آرایشگر سپردند. عاقله زن نزدیک شد و با دیدن نتیجه کار، سوتی به نشانه تحسین کشید. ستاره اندکی مطمئن شد؛ ولی از آنچه با او می کردند چیزی نمی فهمید.

«افسرانی که خودت را به آنها معرفی کردی، از رفتار و هنجار تو شگفت زده شدند. تو با زنان روستایی سنگین وزنی که از صبح رژه رفته بودند، فرق داری. آنان به دختر زیبایی نیاز داشتند که سر میز ملکه ساقیگری کند. بخت به تو روی کرده است. سعی کن خودت را لایق نشان دهی؛ وگرنه تو را فردا به آشپزخانه خواهند فرستاد. اکنون این حلقه ها را به میچ پاهایت ببند؛ ولی فراموش مکن که وقتی از اینجا می روی آنها را پس بدهی!»

چند ساعت بعد، هنر پر کردن کوزه های دسته دار با شراب و حمل آن بر روی شانه، رازی برای ستاره نداشت. او در میان نیمکتها گردش و از مهمانان پذیرایی می کرد. به او هشدار داده بودند که هنگام غروب آفتاب مستی بر مهمانان چیره خواهد شد؛ ولی در آن هنگام آنان به آرامی مشغول صرف غذا بودند.

در سومین شب جشن، خانواده شاهی برای او آشنا شده بودند. ستاره ملکه آتوسا، داریوش شاه و برادرش اردوان، پسرش خشایارشا و شاهزاده

خانم مو طلایی را که مردخای درباره اش سخن گفته بود، با شگفتی می دید که از برابرش رژه می روند.

او چند تن از بزرگان دربار، مانند دموکدس پزشک و هرموتیم، رئیس خواجهگان، را از پیش می شناخت. مگابیز و هیرکانس چند بار خودشان را نشان داده بودند. با وجود این، ستاره بدگمان مانده بود؛ زیرا از دیدن هامان وحشت داشت. و آن واقعه ای بود که در آن شب روی داد.

در این مرحله از جشن، شوهر آینده اجازه داشت برای عرض تهنیت و ادای احترام به نامزدش در ضیافت حضور یابد. هنوز صرف غذا آغاز نشده بود: یک گاو درسته بر روی آتش سرخ می شد و بوی گوشت سرخ کرده را در تالار پخش می کرد. آتوسا بر تخت نشسته و داریوش در کنار صندلی سایبان داری که کتایون در آن قرار گرفته بود، ایستاده بود.

سرانجام شاهزاده خشایارشا در میان گروهی خوشحال پدیدار شد. در میان آنان، ستاره هامان را شناخت که آشکارا مست بود. هامان، چنان که گویی رسمیت مجلس و حضور داریوش شاه را فراموش کرده است، با صدای بلند سخن می گفت و از یکی از همراهانش می خواست در برابرش سجده کند!

آبستنی کتایون بسیار پیشرفته بود و خستگی این شب نشینیهای پی در پی را به دشواری تحمل می کرد. ازدحام به وجود آمده، نزدیک بود که مراسم را بر هم بزند. او دیگر طاقت نداشت. پرده سایبان را بالا زد و با شیوه ای که چندان تشریفاتی نبود، به پدر شوهرش پرخاش کرد: «داریوش شاه، به این مسخره بازی خاتمه بده و بگو مراسم عروسی را آغاز کنند!»

داریوش که حواشی جای دیگری بود، هاج و واج شد. کتایون او را از خواب بیدار کرده بود و مدت مدیدی طول کشید تا به خود بیاید. ابتدا گمان کرد کتایون از او دعوت به عشقبازی می کند، سپس فهمید که زن زیبا

ناراضی است. ناگهان قد برافراشت و نعره زد: «بس است!»

صدای پرطنین شاه همه را ساکت کرد. هاما از ادا و اطوار بی‌درنگ دست برداشت. رفقایش به‌روی او ریختند و هاما، درحالی‌که مانند گرگ زوزه می‌کشید و تقلا می‌کرد، سعی داشت ده جفت بازویی که محکم او را چسبیده بودند عقب بزند؛ ولی موفق نمی‌شد. رفقای چند لحظه پیش که یکباره به‌دشمن بدل شده بودند، او را به‌گوشه تالار راندند. ستاره خود را با احتیاط از این صحنه دور ساخته بود و خوشبختانه مرد مست ساکت شد و بدون آنکه او را ببیند، به‌زودی به‌خواب رفت.

این رخداد امکان داشت برای شاه پیامدهای وخیمی داشته باشد. دموکدس آسیب‌پذیری بیمارش را تشخیص داد. اگر نمی‌خواست او را پیش از پایان ضیافت بر اثر سکه قلبی مرده ببیند، شرط احتیاط حکم می‌کرد که مراسم را کوتاه کند.

در مورد کتابون نیز، اگر آرزو داشتند شاهزاده‌ای به‌دنیا آورد که شایسته سلطنت باشد، باید رعایت حال او را می‌کردند. پزشک تأکید کرد که ضیافت بسیار طولانی به‌سود هیچ‌کس نیست. در نتیجه، مراسم زفاف را دو روز به‌پیش انداختند.

وقت این کار رسیده بود... همین که صیغه عقد جاری شد و مراسم نیایش به‌عمل آمد، شاه بر اثر خستگی مفرط، ناگزیر بستری شد. از آن پس ناچار شدند در اتاق خواب او کشیک شبانه روزی برقرار کنند.

این جشن عروسی نامتناسب، مانند رویدادهای سال گذشته، طعم شکست می‌داد. داریوش، در طول سی و پنج سال سلطنت، از قبیله‌ای چوپان بیابان‌گرد، بزرگ‌ترین ملت روی زمین را به‌وجود آورده بود. ایرانیان در زمینه هنر، علوم و جنگ استادانی ماهر شده بودند. مشهورترین ریاضی

دانان و نامدارترین هنرمندان به دربار او روی کرده بودند. با این همه، داریوش در بستر مرگ بود.

این خطر وجود داشت که مجموعه اقدامات او به دست نخستین غاصب خرد و نابود شود و امپراتوری‌ای که امروز این چنین نیرومند است، به زودی در معرض تهدید قرار گیرد. خطر از کجا خواهد آمد؟ از یونان یا از کشور سکاها؟ مصر خواب‌آلود به نظر می‌رسید؛ ولی درباره فراسوی کوه‌های آسیا، درباره امپراتور چین که ادعا می‌کرد پسر خداست، چه می‌شد گفت؟

افسوس که داریوش دیگر قادر نبود این مسائل را حل کند. در عوض، چند لاشخور در پیرامون بستر مرگ او گرد آمده و آماده پاسخ دادن به مسائل بسیار شخصی بودند.

۳۷

شیطان و اجنه



مردخای در برابر در اتاقی که از سه روز پیش داریوش در آن در حال اغما به سر می برد، نگهبانی می کرد. اردوان به او گفته بود: «سرباز دلیر، وظیفه توست که آخرین خدمت را به برادرم بکنی. تو فرشته نگهبان او هستی. پیشتر جانش را از مرگ نجات داده ای و در میان افسران گارد جاویدان شایسته ترین کسی هستی که می توانی از او در برابر ارواح پلیدی که کوشش خواهند کرد بر روح او مسلط شوند، حمایت کنی. در برابر این در بایست و آن را ترک نکن!»

به مردخای یک صندلی و یک تکه حصیر داده بودند. در طول روز، یک جوخه سرباز مسلح در جلوگیری از ورود شیاطین و افراد مزاحم به او کمک می کردند. تنها دو شاهزاده اجازه داشتند دیداری کوتاه با داریوش بکنند.

اما آتوسا بالین شوهرش را ترک نکرده بود. تختی کوچک در کنار اتاق نهاده بود تا چند ساعتی به عالم رؤیا پرواز کند. آتوسا در حال تقلا کردن در بسترش بود که دستی بر شانه‌اش نهاده شد و او را از خواب بیدار کرد. با خطوط چهره در مم کشیده و دیدگان پف کرده از اندوه، پارچه‌ای را که به عنوان شمد بر رویش کشیده بود، مرتب کرد. آن دست متعلق به دموکدس بود.

«علیاحضر تا، به زودی وقت آن خواهد رسید که با همسر سالخورده ات خداحافظی کنی!»

دموکدس، هر دو ساعت یک بار، می‌آمد و به جز ارزیابی پیشرفت بیماری کاری از او ساخته نبود. روز پیش به مغان اجازه داده بود دسته جمعی بر بالین بیمار بیابند و اوراد مرگ را بخوانند.

داریوش از میان لبانش که بر اثر فلج از شکل عادی خارج شده بود، به دشواری نفسهای صدا دار و نامنظم می‌کشید. با دیدگان کاملاً باز به سقف خیره شده بود و آتوسا نمی‌دانست آیا او را می‌بیند یا نه. با گوشه روستری قطره‌ای عرق را که بر روی پیشانی شوهرش می‌درخشید، پاک کرد. ناگهان داریوش دست سالم خود را دراز کرد و بازوی او را فشرد. آتوسا تکان نخورد و تا آخرین لحظه صمیمیت خود را حفظ کرد. هنگامی که فشار دست ست شد، از جابر خاست و دستور داد یک کاتب حاضر کنند. وقت آن رسیده بود که به جای داریوش، وصیتنامه‌ای را که وقتی نیرو داشت نوشته بود، انشا کند.

دربار خود را آماده سوگواری می‌کرد. در اقامتگاه ویژه خواجگان در جوار اقامتگاه ملکه، هژده جوان با دیدار ناگهانی هامان رو به رو شد. شکنجه‌گر او

صبح زود آمده بود و در دستش بسته‌ای پیچیده در کاغذ پایروس داشت. «چطوری هژه؟ تبریک می‌گویم که بخت به تو لبخند زده است! خواجه در کاخ ملکه... چه ارتقای مقام دور از انتظاری برای جوانی مانند تو که هیچ آینده‌ای نداشت. روزی از من پاسگزاری خواهی کرد که نگذاشتم در خداباد نزد پدر زخم پیوسی. تا چند هفته دیگر ایرانیان پادشاه جدیدی خواهند داشت. مرد باسوادی مانند تو می‌تواند انتظار شغلی طولانی را داشته باشد. البته، این در صورتی است که تو لذت‌های زندگی با زنان حرم را ترجیح بدهی.»

هژه، به‌منظور خویشنداری، مشت‌هایش را در هم فشرد. دلش می‌خواست فریادی از نفرت از جگر برآورد. او به‌خاطر مردی که در برابرش ایستاده بود، تاکنون رنج‌های فراوانی کشیده و فاقد قدرت جسمانی بود که با این حریف مکار و بسیار نیرومند زد و خورد کند. از این رو خشمش را فرو خورد.

هامان، چنان‌که گویی متوجه هیچ چیز نشده است، بسته را به او داد و گفت: «این هدیه را برای تو آورده‌ام.»
- مرا دست انداخته‌ای؟

- از من تشکر نکن، متعلق به خودت است. این بسته محتوی جواهرات خانوادگی‌ات است. نگاه کن. آنها را مومیایی کرده‌ام تا دیرتر از تو پیر شوند. اینها نشانه مردانگی تو هستند؛ و می‌توانی آنها را همیشه همراه داشته باشی و با خودت هر جا، حتی دنیای دیگر، ببری. به نظرم رسید اینها را به وسیله کسی دیگر بفرستم؛ ولی سرانجام تصمیم گرفتم خودم آنها را به تو بدهم، چون نظرهای دیگری درباره او دارم. نمی‌توانم اطمینان بدهم که به این زودبها او را خواهی دید.

- تو حق نداری ما را از هم جدا کنی. تا به حال به ما خیلی آسیب رسانده‌ای!

«هژه، من با تو دشمنی ندارم و گمان می‌کنم آینده‌ای درخشان خواهی داشت. اگر مایل باشی، می‌توانیم همدست شویم. اما به یک شرط: مردخای و بستگانش را فراموش کنی.»

هژه که از شنیدن این سخنان تاب و توان از دست داده بود، تنها این نیرو را یافت که به صورت هامان تف بیندازد و بگوید: «هامان، اگر بتوانم، روزی تو را با دستهایم خفه خواهم کرد!»

هامان شانه‌هایش را بالا افکند و به قهقهه خندید. در این لحظه، خدمتکاری وارد اتاق شد تا به هژه اطلاع دهد که ملکه در اتاقی که داریوش در بستر مرگ است، انتظار او را با کاغذ و قلم دارد.

هامان، شگفت زده، نتوانست حسادت خود را پنهان کند. حاضر بود همه ثروتش را بدهد که به جای هژه باشد و از آخرین خواست داریوش آگاه شود و پیش از دیگران بداند که به کدام یک از شاهزادگان پیوندد. به کاتب جوان که دور می‌شد نگاهی آکنده از خشم و غضب افکند.

نتیجه مبارزه پنهانی که میان آرته‌باز و خشایارشا جریان داشت، نامطمئن بود. شاه، در طول بیماری‌اش، حاضر نشده بود قضیه را به سود یکی، یا دیگری، فیصله دهد. امروز عفریت مرگ در اتاقش را کوبیده بود. دیگر وقت اتخاذ تصمیم سپری شده و دوران سوگواری که آغاز می‌شد که برای زهر دهندگان و آدمکشان مناسب بود.

هنگامی که هژه به مقابل اتاقی که شاه استراحت کرده بود رسید، رویارو شدن با مردخای که با لباس تشریفاتی افسران گارد جاویدان راه را به روی او بست، غرق در شگفتی شد. هژه، مردخای را از زمان شکنجه

وحشتناکش ندیده بود و خاطرات روزهای خوش خداباد را به یاد آورد. مایل بود با صمیمیت به دوست دیرینه‌اش درود بگوید؛ ولی در آخرین لحظه، اخطار هامان او را در جایش میخکوب کرد.

«از مردخای حذر کن!»

مردخای از افکار تیره و تاریک هامان بی‌خبر بود و اگر می‌توانست، اسلحه‌اش را به زمین می‌افکند تا خود را در آغوش دوستش بیندازد.

«هژه عزیز، چه سعادتی که تو را می‌بینم! امانی توانی داخل اتاق شوی چون حال شاه بسیار وخیم است و باید در انتظار دستورهای ملکه بمانی.»

در همان لحظه در درون اتاق، دموکدس چشمان بیمار خود را بست. اکنون که با آتوسا تنها مانده بود، درحالی که سرش را تکان می‌داد، به ملکه نزدیک شد: داریوش راز خود را تا آخرین نفس حفظ کرده و نام جانشین خود را بر زبان نیاورده بود.

آتوسا می‌دانست که باید بر اندوه خود چیره شود و گریه و شیون در برابر همگان را به بعد موکول کند.

«دموکدس، تو شاهد من خواهی بود. من بیش از سی سال همسر وفادار داریوش بزرگ بوده‌ام. من از خواسته‌های او آگاهم و مایلیم آنها را به جهانیان اعلام کنم که با شهادت تو سندیت خواهد یافت. اکنون کاتب را داخل کنید که وصیت‌نامه داریوش را بنویسد. سپس تو مهر خودت را در کنار مهر من خواهی نهاد.»

دموکدس به دنبال هژه رفت و به او تذکر داد در کجای اتاق بنشیند. هژه، بدون بر زبان آوردن کلمه‌ای، قلم و کاغذ را برداشت و شروع به نوشتن کرد:

«من، داریوش شاه، شاه بزرگ، شاه شاهان به خواست اهورامزدا، پسر ویشتاسپ هخامنشی هستم.

«پس از مرگ کمبوجیه پسر کورش، مردی مغ به نام گئوماتا از کوهستانها سر بلند کرد.

«من از اهورامزدا مدد خواستم و گئوماتا و دستیارانش را کشتم و شاهی را از او ستاندم.

«من به خواست اهورامزدا شاه شدم. اهورامزدا شاهی را به من عطا فرمود. من پادشاهی را که از تخمه ما برداشته شده بود، برپا کردم. پرستشگاههایی را که گئوماتای مغ ویران ساخته بود، مرمت کردم. چراگاهها، رمه‌ها، غلامان و خانه‌هایی را که گئوماتای مغ ستانده بود، به مردم بازگرداندم. بدین سان بود که به جای هرج و مرج، کشور را بازسازی کردم.

«من این کارها را به خواست اهورامزدا انجام دادم. برای اینکه شئونات واقعی خانواده‌ام را بازگردانم، بسیار مبارزه کردم.

«به خواست اهورامزدا، این است آنچه من کرده‌ام: پادشاهان دروغگو را تنبیه و کشورهای متعدد را آرام کردم: خوزستان، بابل، شوش، مصر، سکائیة، پارس، ماد، آشور. به کشورهای که با جنگ یکدیگر را پاره پاره می‌کردند، زندگی در صلح و صفا را آموختم تا اینکه هر یک به سرزمین خود بازگردند. هر بدی را که مرتکب شده بودند، به خوبی بدل کردم. این خواست من بود. به قوانین من احترام گذاشته شد، به گونه‌ای که دیگر قوی ضعیف را پایمال و اموالش را غصب نمی‌کرد.

«من کارهای ساختمانی فراوانی را که متروک مانده بود به اتمام رساندم. وقتی مشاهده کردم که استحکامات قدیمی شوش رو به ویرانی است، آنها را برداشتم و به جای آن کاخی بنا کردم.

«من کشوری را که به اجدادشان تعلق داشت به ایرانیان بازگرداندم.
 «من چندین پسر دارم که یکی از آنان شاهزاده خشایارشا است. او،
 همانند من و مادرش، از تخمۀ هخامنشیان است. آرزو دارم اهورامزدا به او
 یاری کند و خشایارشا خودش قانونگذار و قاضی اعمال خوب و بد باشد.»

پایان جلد یکم



سده پنجم پیش از میلاد مسیح، شاهنشاهی ایران در اوج قدرت است. داریوش که پایان سلطنت افتخارآمیزش نزدیک شده است، خود را آماده فتح اروپا می‌کند. آیا با یونانیان که بانی آتش زدن شهر سارد هستند رویارو خواهد شد یا سپاهیان خود را به سوی کشور افسانه‌ای سکا‌تیان خواهد برد؟ در خداباد، شهر کوچکی در ایران، ستاره دخترک یتیمی که زرتشت مغ برای او سرنوشتی استثنایی پیش‌بینی کرده است، نزد مردخای در جامعه فقیر یهودیان پناه می‌جوید.

مردخای که برخلاف میل خود در صف پیاده نظام ارتش استخدام شده است، به دنبال شاه شاهان از کرانه رود فرات به سوی شمال می‌رود. در آغاز چنین به نظر می‌رسد که بخت به ایرانیان که توانسته‌اند کتایون شاهزاده خانم زیبای سکایی را به اسارت بگیرند، لبخند می‌زند. نه داریوش و نه فرزند سرکشش خشایارشا، قادر نیستند در برابر زیبایی این شاهزاده خانم بی‌اعتنا بمانند.

اما وقت برای شاه شاهان تنگ است. دربار رسماً از او می‌خواهد که ولیعهد خود را تعیین کند. بر اساس اطلاعات جاسوسان زمان برای حمله به آتن مناسب است و در شوش، پایتخت ایران که در اختیار ملکه آتوسا قرار دارد، شورش غرش می‌کند.



در این داستان پرهیجان تاریخی، برنار ابرت پزشک فرانسوی شیفته تاریخ و خرم راشدی روزنامه‌نگار ایرانی، ما را به دنبال خود به کشور شاه شاهان می‌برند؛ جایی که خواجه سرایان، ساتراپها، زنان و نوازندگان جنگ با پیامبران توراتی و سربازان آتنی از کنار یکدیگر می‌گذرند.

بها: ۴۳۰۰ تومان